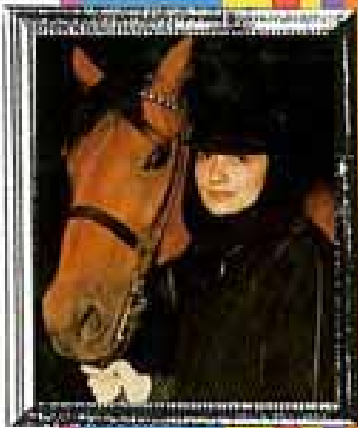
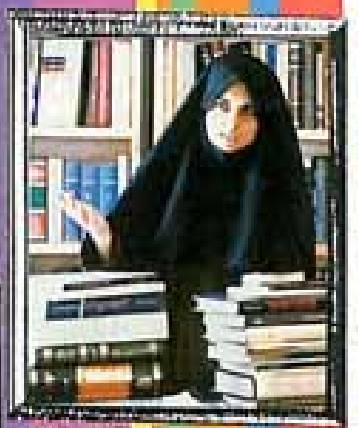
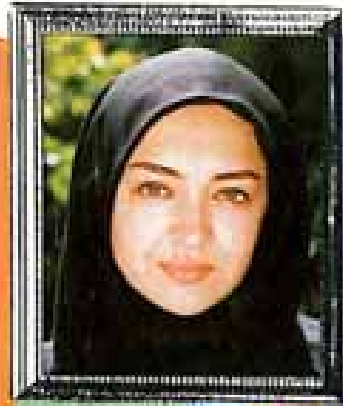


زنان



سال پنجم • تیر ۷۵ • ۷۶ صفحه • ۲۰۰۰ تومان

۲۹



زنانِ سرشناس از تأثیر مردان بر زندگی خود می گویند

آخرین اثر غزاله علیزاده
پیش از مرگ



ISSN 1021 - 4054

نهم

داروگر = ۳ + ۱

داروگر در خدمت بهداشت و سلامت جامعه



شرکت کف اولین تولید کننده خمیر دندان بهداشتی
با تیوب چندلایه (لمینت) در ایران



شرکت بهداشتی عام کف

نشانی - تهران ، خیابان خالد اسلامبولی ، کوی نهم شماره ۱۳
تلفن: ۸۷۱۸۴۸۰ - ۸۷۱۱۱۱۵ تلفن اداره فروش: ۸۷۱۶۴۴۷



زنان

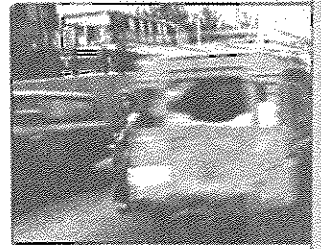
سال پنجم شماره ۲۹ تیر ۷۵
زنان نشرهای است احساسی که یکبار در ماه منتشر می‌شود

حقوق

آیا هنوز هم ضرورت تأسیس «خانه‌های امن» احساس نمی‌شود؟ مهرانگیز کار

گزارش و خبر

گزارش یک زخم: الهام خاکسار
این‌بار زنان از تأثیر مردان بر زندگی خود می‌گویند
سوگنامه غزاله علیزاده
نتیجه انتخابات، ۱۰ به ۲۴۱
خبر

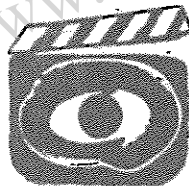


اندیشه

هرچه از پوست رسد...
بدون شرح!

ادبیات

فئودالیزم و بامداد خمار: ناهید کبیری



هنر

گزارش سومین جشنواره سوره: علیرضا خاکسار
نینا، در سفری به حقیقت (نگاهی به نمایش سرخ دریایی): چیستا یثربی
نقش هنر: مونا سعیدی

مورد نیاز اجاره، فوری! جدی!

مجله «زنان» برای تغییر دفتر کار خود، نیاز به مکانی حداقل ۱۰۰ متری و اجاره‌بهایی متناسب با امکانات مالی بسیار محدود خود دارد. این مکان می‌تواند مسکونی باشد و نیازی به سند اداری - تجاری ندارد. بوستانی که چنین امکانی در اختیار دارند و اصراری بر اجاره دادن ملک خود فقط به یک زوج شاغل بدون بچه ندارند، لطفاً در اسرع وقت ما را مطلع فرمایند و خانواده‌ای را از نگرانی برهانند!

صاحب امتیاز و مدیرمسئول: شهلا شرکت
مدیر داخلی: رزا افتخاری
ویراستار فنی: لیلا صمدی
حروفچینی کامپیوتر: معصومه رحیمی
طراح گرافیک: کوروش شبگرد

چاپ متن: چاپ گستر، تلفن: ۶۰۲۶۸۷۱

طرح و اجرای روی جلد: کوروش شبگرد
عکس‌ها: لاله شرکت
عکس غزاله علیزاده: مریم زندی

License Holder & Editorial Director:
Shahla Sherkat
Zanan is a Persian - language Journal
published monthly
Each issue contains articles and reports
related to the women's problems.

صندوق پستی: ۵۵۶۳ - ۱۵۸۷۵
تلفن: ۸۳۴۲۹۸
فکس: ۸۸۳۹۶۷۳
شماره سریال بین‌المللی: ۲۰۵۲ - ۱۰۲۱

زنان در زمینه فعالیت‌های هنری، آموزشی و خدماتی آگهی می‌پذیرد.
زنان در ویرایش و کوتاه کردن مطالب آزاد است.
مطالب ارسالی بازگردانده نمی‌شود.
حقوق چاپ و انتشار، نقل مطالب، طرح‌ها و عکس‌ها برای مجله زنان محفوظ است.

برای حفظ جان زنان آیا هنوز هم ضرورت تأسیس

مهرانگیز کار

میرزا قلی نادری، شوهر مهرنوش مطیعی، همسرش را به بیابان برد و او را زنده به گور کرد. زن یک صبح تا شب زیر خاک تیره تقلا زد تا سرانجام تنها و وحشت‌زده، در تاریکی، هوای بیابان را به سینه کشید و زندگی را دور از چشم جلاد از سر گرفت. مهرنوش از بیابان گریخت و خود را به آبادی رساند. به مدیته که رسید، وارد یک مجتمع قضایی شد. در فضای عدالتخانه زیر بال‌های گسترده فرشته عدالت پناه گرفت و در برابر نماینده دولت که بر پایه وفاق عمومی مکلف است امنیت و آسایش اتباع خود را تضمین کند، تظلم کرد. آنجا عریضه نوشت و جزء جزء واقعه زنده به گورشدن خود را شرح داد. از مقام قضایی امان خواست تا زنده بماند و التماس کرد تا دست جلاد را که حتماً دیگر بار برای قطع شریان حیات او دراز می‌شد، کوتاه کند. مقام قضایی به قانون استاد جست و قرار بازداشت جلاد را صادر کرد. اما روح قانون را دریافت. که اگر دریافته بود، زن را لااقل تا حصول اطمینان از به محبس رفتن جلاد در جای امنی نگاه می‌داشت و بر جان او محافظ و نگهبان می‌گماشت. مگر ارزش جان یک زن بی‌پناه کمتر از ارزش جان کسانی است که ده‌ها محافظ دارند؟ مقام قضایی فقط بر الفاظ قانون تکیه کرد و در نتیجه شاکی روانه بیابان شد. خواهرش به جای قوه قضاییه حفظ جان او را به عهده گرفت و زن تنها را که در مرکز تمدن شهری احساس ناامنی می‌کرد، به زیرزمین نمود و مرطوب و محقری که خانه‌اش بود، راه داد و او را در کنار شوهر و چهار فرزند قدونیم‌قد به خوردن شام فرا خواند.

پرده سیاه شب فرو افتاده بود، عدالت در خواب بود، مأموران انتظامی که مأمور بازداشت میرزا قلی‌خان بودند و او را نیافته بودند، به آغوش شب پناه بردند. همه را خواب دروید - جز میرزا قلی‌خان را که اراده کرده بود با یک گالن ۲۰ لیتری بزین و یک فندي ناقابل به همگان ثابت کند جلاد در جایی که روح قانون فهمیده نمی‌شود، همواره آزادی عمل دارد. او خانه محقر خواهری را که پناهگاه خواهر تنها و آواره‌اش شده بود، به آتش کشید و مهرنوش را با چهار فرزند میزبان به کام مرگ سپرد.

مهرنوش به مقام قضایی گفته بود: «حالا از کینه‌ورزی شوهرم می‌ترسم و می‌خواهم برای نجات جانم طلاق بگیرم.» طلاق به خواسته زن، حتی اگر مناقضی آن زنی باشد که یکبار توسط شوهر زنده به گور شده است، آسان نیست. مراحلی دارد،

تشریفاتی دارد و ماه‌ها و سال‌ها می‌گذرد تا قاضی انشا کننده حکم مراتب عسر و حرج زن را احراز کند. اگر مهرنوش آن شب طعمه شعله‌های خشم و کینه شوهر نمی‌شد، بی‌گمان در فاصله اوقات دادگاهی و در جریان اطلاع‌داری، بارها و بارها از ترس می‌مرد و زنده می‌شد. تازه به فرض هم که جلاد بازداشت می‌شد، سرانجام برپایه الفاظ قانون (نه روح قانون) با قرار وثیقه‌ای، قرار کفالتی، ... از محبس رهایی می‌یافت و در قلب مدیته، بر جان و شرف انسانی مهرنوش یورش می‌برد. زیرا مهرنوش و امثال او که شوهری خشن و بیرحم در کنار دارند، اگر در جریان رسیدگی دادگاه به درخواست طلاق که معمولاً شوهران خشن و بیرحم را به اوج جنون و کینه‌ورزی می‌کشاند زنده بمانند، از ترس مرگ و ناامنی زیر فشار تهدیدهای جانی و حیثیتی شوهر کینه‌توز یا قبیله او دیوانه می‌شوند.

اینک مهرنوش سوخته و خاکستر شده است. تا چندی دیگر واقعه‌ای از آن هولناک‌تر صفحات حوادث مطبوعات را خواندنی می‌کند و مهرنوش فراموش می‌شود. پادتان می‌آید؟ چند سال پیش قاضی برنشته بر مسند دعاری خانوادگی حکم تمکین زن جوانی را به اعتبار الفاظ خشک قانون صادر کرد. آن زن که از ترس خشونت شوهر به خانه پدر پناه برده بود، به تصور آن که هرگاه به حکم تمکین عمل نکند، به جهنم می‌رود، امر دادگاه را اجرا کرد. به خانه شوهر بازگشت و سیه‌دم روز بعد، یعنی فردای شب تمکین، جنازه‌اش را از خانه شوهر بیرون آوردند!

آیا این واقعه هولناک فراموش نشد؟ آیا پس از آن جنایت، گامی برای اصلاح و بازنگری قوانین برداشته شد؟ آیا قوانین خانواده، به‌خصوص در بحث تمکین، مورد بحث قرار گرفت؟ آیا برای حفاظت از حق حیات زنانی که در علقه زوجیت جانیان ظاهر فریب به‌سر می‌برند، رویه واحدی اتخاذ شد؟ آیا سازمان قضایی کشور که مهم‌ترین وظیفه‌اش پیشگیری از وقوع جرایم است، برای حفظ جان این زنان چاره‌ای اندیشید؟ آیا ضرورت تأسیس خانه‌های امن احساس شد؟ آیا نیازهای روز فهمیده شد؟ آیا دولت و بازوی قضایی آن چتر حمایتی بر سر زنان بی‌پناه گشودند؟

مهرنوش به امید کلام امنیت راه عدالتخانه را پیش گرفت؟ آیا بهتر نبود در همان بیابان بیهوش، دور از مدیته که کاذب است، سکنی می‌گزید؟ مهرنوش از عدالتخانه چه می‌خواست؟ قاضی برای او چه می‌کرد؟ صدور قرار بازداشت شوهر چه

دردی از او دوا می‌کرد؟ امنیت که فقط با تأسیس زندان و غل و زنجیر ایجاد نمی‌شود. پایه و اساس امنیت، پناه دادن به انسانی است که جان او مورد تهدید قرار گرفته است. نظر به این‌که در شرایط کنونی خشونت شوهران بیمار یا ناصالح به درجه‌ای رسیده که برای جمعی از زنان کشور کمترین راه گریزی باقی نگذاشته است، باید با ایجاد خانه‌های امن برای اسکان این زنان از جان آنها دفاع کرد.

زنان نیمه‌ای از جمعیت کشور را تشکیل می‌دهند. قوه قضاییه و بازوی انتظامی آن برای جلوگیری از آشکار شدن یک تار موی زنان انواع پلیس و گشت و دادگاه ثابت و سیار را به کار گرفته و سازمان‌های عریض و طویل ایجاد کرده است. چنانچه فقط اندکی از آن بودجه هنگفت را برای حفظ جان زنانی که در معرض نقص عضو یا مرگ از جانب شوهرانشان هستند، صرف کنند، از میزان فشارهای روانی و اجتماعی زنان کاسته شده و بر میزان امنیت خاطر آنها افزوده می‌شود.

هر روز در راهروهای پزشکی قانونی زنان را می‌بینیم که صف کشیده‌اند؛ بی‌پناه و امیدوار و شتابزده وارد اتاق‌های معاینه می‌شوند و گواهی می‌گیرند که مورد ضرب و شتم قرار گرفته‌اند. پزشکی قانونی سخاوتمندانه به آنها طول درمان می‌دهد. این تازه آغاز ماجراست. پایان ماجرا یا مرگ است یا ترس دائمی از مرگ که در تمام لحظه‌ها را آسوده نمی‌گذارد. زنان گواهی را با مهر تأیید پزشکی قانونی می‌گیرند و می‌شتابند تا گواهی را تحویل مقام قضایی بدهند. سرانجام به سرمنزل مقصود می‌رسند، یعنی گمان می‌کنند رسیده‌اند. افراد نیروی انتظامی در معیت شاکی متهم را حاضر می‌کنند. شوهر گاهی با گستاخی ضرب و شتم را ناشی از عمل زن، که معمولاً در فرمول‌های کلیشه‌ای به زبان درازی، علم تمکین و خروج از خانه بدون اجازه شوهر تعبیر می‌شود، توجیه می‌کند. در بدترین حالت، شوهر به مجازات مقرر در قوانین که همانا پرداخت مبلغ معینی پول به‌جای شتر و دینار (دیه) است، محکوم می‌شود. دیه نقص عضو زن وقتی از حد مشخصی که قانون تعیین کرده است تجاوز کند، نصف دیه‌ای است که در موارد مشابه برای مردان مضروب محاسبه می‌شود. بنابراین قوانین جزایی کشور در فصل دیات نه تنها خشونت مردان نسبت به زنان را تعدیل و کنترل نمی‌کند بلکه از موجبات تشدید خشونت بوده و ترغیب کننده مردان به اعمال خشونت علیه زنان است. این، تازه به ضرب و شتم زنان برمی‌گردد. دیه جان که دیگر جای



«خانه‌های امن» احساس نمی‌شود؟

● اینک مهرنوش سوخته و خاکستر شده است. تا چندی دیگر واقعه‌ای از آن هولناک‌تر صفحات حوادث مطبوعات را خواندنی می‌کند و مهرنوش فراموش می‌شود!

خود دارد. در این زمینه بد نیست اظهارات پدری دردمند و سوخته‌دل را که اخیراً در یکی از روزنامه‌ها آمده بود، بخوانیم:

«در ژاپن یک دختر هتک حیثیت می‌شود. خبرش در دنیا می‌پیچد ولی دو نفر به دختر ۱۱ ساله بنده تجاوز می‌کنند و بعد هم به فجیع‌ترین وجه او را تکه‌تکه می‌کنند. هنوز نتوانستام تقاضای او را پس بگیرم. چرا؟ چون فقیرم و دبه را ندارم بدهم تا قاتلین دخترم را اعدام کنند. خانه‌ام را به دو میلیون و پانصد هزار تومان فروختم و به قوه قضاییه دادم. یک میلیون و پانصد هزار تومان دیگر باید بدهم... هر روز مادرش با لباس‌های خونینش درددل می‌کند و گزارش پزشکی قانونی را جلوی خودش می‌گذارد و ضجه‌هایی می‌کشد که دل سنگ را آب می‌کند.»

زنان شکسته‌دل و اغلب شکسته‌استخوان، دوباره از خانه قاضی به خانه ضارب بازمی‌گردند. چرا؟ زیرا زنان در جریان رفت و آمدهای مکرر به مراکز قضایی با موقعیت حقوقی خود اندکی آشنا می‌شوند و درمی‌یابند:

○ اگر بر پایه محکومیت شوهر به پرداخت دیه در یک پرونده یا چند پرونده جزایی تقاضای طلاق کنند، چند سال در ساختمان‌های دادگستری سرگردان می‌شوند و از ترس انتقام شوهر باید هر شب را در خانه‌ای بیتوته کنند.

○ اگر توفیق پیدا کنند و قاضی عادل و دوراندیشی آنها را به ازای بذل همه حقوق مالی‌شان به طلاق خلع مطلقه کند، باید دختر خود را که بیش از هفت‌سال سن دارد و پسر خود را که بیش از دو سال سن دارد، به حکم قانون و دادگاه دو دستی تحویل پدری بدهند که از خشم و هجوم او بیمناک هستند و گریزنا. یعنی باید بچه‌های معصوم را به جلاذ بسپارند.

○ اگر حکم طلاق پس از سال‌ها صادر بشود، حتی اجرت‌المثل به زن مطلقه تعلق نمی‌گیرد زیرا خود متقاضی طلاق شده است و شوهر با طلاق موافق نبوده است. قانون این‌گونه حکم می‌کند. هرچند احتمال دارد با صدور حکم طلاق زن جان خود را حفظ کند اما فرزندانش را باید به ازای حفظ جان خویش تحویل بدهد. چه‌بسا که با صدور حکم طلاق یا عدم تمکین به نان شب هم محتاج بشود.

این است که در اغلب موارد زنان شکسته‌دل و شکسته‌استخوان از خانه قاضی به خانه شوهر

شکنجه‌گر بازمی‌گردند تا چهارچشمی بچه‌های خود را بیابند و سقفی هم بالای سرداشته باشند.

در جامعه‌ای با این ساختار حقوقی زنان امنیت ندارند. زیرا نه تنها اعمال خشونت از سوی شوهر متعارف است بلکه مرزهای خشونت هم نامعین است و متناسب با سلیقه قاضی، این مرزها تغییر می‌کند. چندان‌که گاهی یک قاضی روشن‌بین با یک پرونده جزایی، عسروحرج زن متقاضی طلاق را احراز می‌کند و در مواردی قضات با وجود چند پرونده جزایی عسروحرج زن را احراز نمی‌کنند و پس‌دربی شهود می‌طلبند. در جریان رسیدگی به ادعای عسروحرج است که زن قربانی می‌شود. زیرا هر شب که شوهر خشمگین در خانه‌ای را که زن فراری به آن پناه برده است، می‌گیرد، زن از خجالت میزبان آب می‌شود. او در آزارگی هزاران بار می‌میرد و زنده می‌شود و اغلب بازگشت به خانه زیر سلطه جلاذ را به شرمساری از این و آن که به او پناه می‌دهند، ترجیح می‌دهد.

راستی چه باید کرد؟

روبه‌روی زنی از تبار مهرنوش نشسته‌ام. با هم گپ می‌زنیم و چون در مجموعه قوانین راه‌هایی از زندان شوهر شکنجه‌گر را نمی‌یابیم، حرف‌ها به پسرانه می‌رود. زن لباس خود را پس می‌زند و می‌گوید:

- نگاه کنید تمام بدنم را با آتش سیگار سوزانده است. چه کنم؟

گواهی پزشکی قانونی را می‌بینم. مراتب را تأیید کرده و سه هفته طول درمان داده است. با دلواپسی می‌گویم:

- فوراً خانه را ترک کنید.

پاسخ این است:

- کجا بروم؟

- منزل دوست، آشنا، خویشاوند.

- همه از او می‌ترسند. مردم آبروی خود را دوست دارند. هتل و مسافرخانه هم که زن تنها را نمی‌پذیرند. بچه‌ها را هم که گروگان گرفته است.

- بالاخره باید جایی برای پناهنده شدن پیدا کنید تا مراحل طلاق که خیلی‌گند و طولانی است، طی بشود.

- جایی پیدا کرده‌ام اما چندماه طول می‌کشد

تا...

- منظورتان چه نوع جایی است؟

- به دل‌های پناهندگی پول داده‌ام تا ترتیب

پناهنده شدن من را به یک کشور خارجی بدهند.

- شما که ممکن هستید، چرا خانه مستقل تهیه

نمی‌کنید؟ چرا جلای وطن می‌کنید؟

- من امنیت می‌خواهم. اگر در همان خانه

مستقل که مورد نظر شماست، بیاید و من را بکشد،

تازه باید خانواده‌ام نصف دبه را به او بدهند، بعد

قصاصی قاتل را بخواهند.

- شما که تصمیم خودتان را گرفته‌اید، با من چه

امری دارید؟

- فقط یک سؤال دارم. اگر شوهرم من را

ممنوع‌الخروج کرده باشد، می‌توانید با وجود این

پرونده جزایی، یعنی سوختگی بدن با سیگار، از من

رفع ممنوعیت خروج کنید؟

- به‌هیچ‌وجه.

- چرا؟

- برای آن‌که تا در علقه زوجیت او هستید، فقط

او می‌تواند از شما رفع ممنوعیت کند.

- یعنی یک مرد وحشی قادر است حق طبیعی

خروج از کشور را از یک زن که می‌خواهد زنده

بماند، سلب کند؟

- بله.

- پس بیشتر پول می‌دهم و به‌طور غیرقانونی

خارج می‌شوم. بچه‌هایم را هم می‌دزدم و با خودم

می‌برم!

دقار وکلای دادگستری و دادگاه‌های ایران زیر

هجوم رفت‌وآمدهای زنانی که امنیت می‌خواهند و

خواستار تغییر موقعیت حقوقی خود هستند، دیدنی

است.

زنان هرگاه در خانه خود، در وطن خود، امنیت

نداشته باشند، به خانه غیر پناه می‌برند که می‌دانیم

تبعات آن بسی زیان‌بار است! ■



تصاویری از زنانی که در پی پناهنده شدن به کشورهای خارجی هستند. این تصاویر نشان‌دهنده وضعیت روحی و جسمی این زنان است. در این تصاویر، زنانی را می‌توان دید که در حال گفتگو با وکلای دادگستری و قضات دادگاه‌های ایران هستند. این تصاویر نشان‌دهنده تلاش این زنان برای فرار از خشونت خانگی و به دست آوردن امنیت است.

گزارش یک

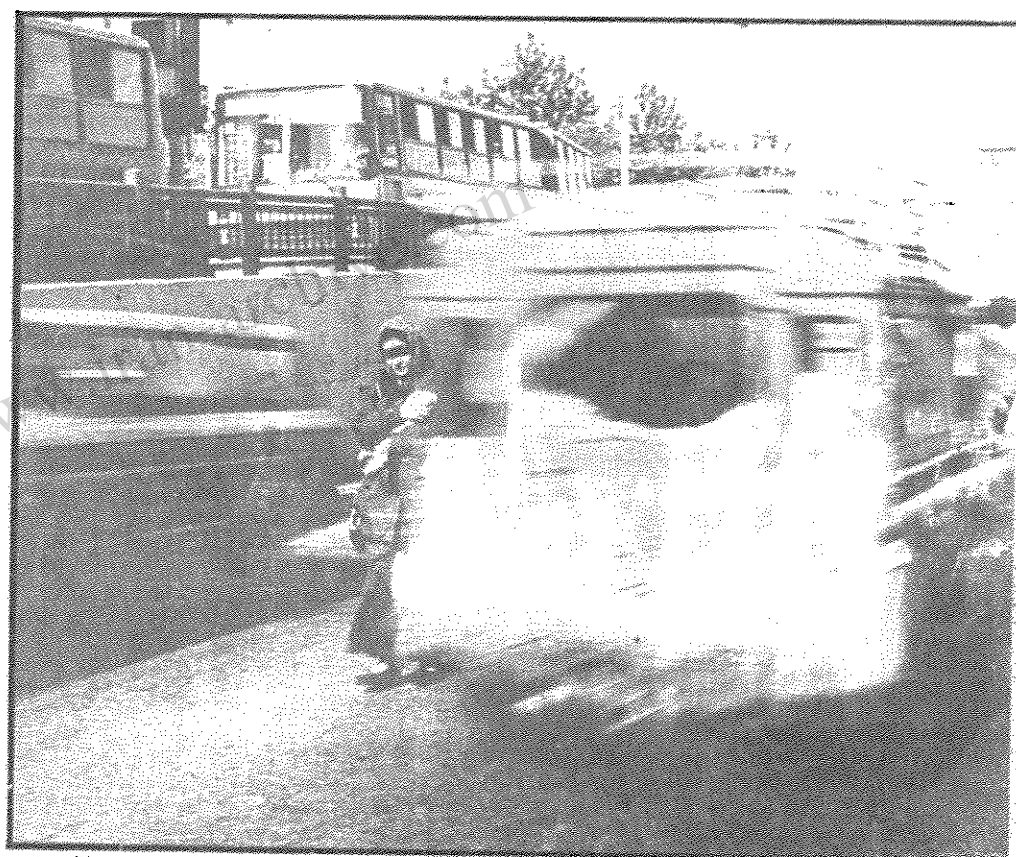
«بباید به آواز کسی که در بیابانی بی‌راه می‌خواند، گوش دهید. آواز کسی که آه می‌کشد و دست‌های خود را دراز کرده، می‌گوید: وای بر من، زیرا که جان من به سبب جراحاتم در من بی‌هوش شده است.» از گفتار متن خانه سیاه است

ارزش‌گذاری‌های مرسوم به هیچ روی امتیازی فراتر از یک زن معمولی ندارد. اما او حتی زنی معمولی هم نیست - که اگر چنین بود، کندوکاو و پرس‌وجو و تلاش برای رخنه در گذشته و حالش چه چیز غیرمنتظره و جذابی داشت؟ بنابراین، در توصیف اجمالی‌اش تنها می‌توان گفت که او زنی

نیمه‌شب - در انتظار واقع نشوی؟ حالا دیگر دارم با خودم فکر می‌کنم او را به داخل اتومبیل دعوت کنم... گشتی و گپی و گفت‌وشنودی... با خانم همراهم از اتومبیل خارج می‌شویم و در امتداد بزرگراهی که به پارک محل استقرار او مشرف است، گام برمی‌داریم. با این خانم تنها چند دقیقه‌ای است که آشنا شده‌ام اما همین چند دقیقه برای مجذوب شدنش کافی است. هم او بود که با دفتر مجله تماس گرفت و درمندانان گفت: «زنی با نوزاد شش‌ماهه‌اش در دستشویی یک پارک زندگی می‌کند. شما را به خدا بیایید و ببینید و پرس‌وجو کنید.» این خانم هر روز به او سر می‌زند، برایش غذا می‌برد و به حرف‌هایش گوش می‌سپارد. پیش خود فکر می‌کنم پس حرف‌هایی از این نژاد، تا به حال، دست‌کم برای چند همدل معدود تصادفی مصرفی داشته است. راستی که خوب است آدم بداند در زمزمه کوچقه‌شانه‌اش تنها نیست. خوب است که آدم بداند تنها نیست.

می‌دانم که این مصاحبه از مزاردی است که احتمالاً امکان تکرار یا تصحیح ندارد. با او روبه‌رو می‌شویم و باید از هر فرصتی استفاده‌ای پیش از استفاده که حُسن استفاده کنم. با این استدلال در دادگاه و بدان مخفی‌کاری‌ام توجیه می‌شود چون آن‌طور که از خانم همراه شیده‌ام، او به راحتی تن به مصاحبه نخواهد داد. می‌خواهم گفتار و کلام و حسن و حال این برخورد را ثبت‌شده داشته باشم.

از این که مخفیانه ضبط کوچکم را با خود حمل می‌کنم، احساس خوبی ندارم. با منطق عقلانی و با استدلال و محاسبه ریاضی‌وار، حرکت قابل سرزنش نیست ولی دل زریار نمی‌رود. این که باید احتیاط کنم تا وجود و حضور ضبط هم لو نرود، مزید بر علت می‌شود و در آستانه پریشانی‌ام قرار می‌دهد. اما با خودم که صادق می‌شوم، می‌بینم علت واقعی پریشانی جای دیگری است. بی‌آن که پیشگویی بلد باشم، احساس می‌کنم مواجهه با این صحنه، این وضعیت، این زن، این زخم و اصلاً تلاش برای رسوخ به قلب ماجرا و چهره به چهره شدن با او برایم تکان دهنده است اما با این خیال که در حرفه خبرنگاری نباید احساساتی بود، عقل بر دل چیره می‌شود. تسکین پیدا می‌کنم. تمام این خیالات و



«کس: لاله شرکت»

است غیراستاندارد.

برای گفت‌وگو ساعتی نزدیک به نیمه‌شب پیشنهاد شده است زیرا او در این زمان کمتر در معرض نگاه‌های کنج‌گاو و پرسشگر قرار دارد و صدا البته این که احتمال برقراری ارتباط بیشتر در خلوتی دور از نگاه بیگانه محتمل‌تر می‌نماید. اما مگر می‌شود در فضایی عمومی و مثلاً در وسط پارک نشسته باشی و توقع کنی که - حتی در

یک‌شنبه، ۷۵/۲/۲۳

برای گفت‌وگو ساعتی نزدیک به نیمه‌شب پیشنهاد شده است اما گمان نکنید شخص مصاحبه‌شونده آدم مهم و پرمشغله‌ای است که در میان انبوه و ازدحام کارها، فرصتی را هم - در این ساعت شب - به من اختصاص داده است... او نه محقق است و نه چهره‌ای علمی یا فرهنگی. پای شهرت و محبوبیتی هم در کار نیست. بنابراین، در

نیمه

● سایه به سایه زنی که خود سایه است

چیزی بوده دیگر! مبهم، مجهول و گاه معمول حرف می‌زند و در جواب دادن مقاومت می‌کند. بالاخره دل به دریا می‌زند و می‌گوید که مایل است مجله و کارت شناسایی‌ام را ببیند. از این که سکوت و دافعه‌اش تنها به این دلیل بوده، استقبال می‌کنم و قرار گفت‌وگوی بعدی را برای فردا شب می‌گذارم. با خانم همراهم که تا این لحظه قوز کرده و مثل من از شدت باد مجاله شده، تقریباً دوان‌دوان به سوی اتومبیل بازمی‌گردیم. او پیشنهاد صحبت در اتومبیل را پذیرفت و ما از این همه احتیاط او خوشحالیم. خانم همراه مایم تکرار می‌کند: «دنبال کارش را می‌گیرم، رهاش نمی‌کنم.»

دوشنبه، ۷۵/۲/۲۴، ساعت ۱۲ شب

من و او، روی یکی از نیمکت‌های پارک. فکرهایش را کرده و آماده مصاحبه است. می‌گویم که دلم می‌خواهد حقیقت را بشنوم و می‌گوید که دلش می‌خواهد در مصاحبه ناشناس بماند. هر دو قول می‌دهیم. ضبط را روشن می‌کنم:

○ حرف‌های مرا برای چی ضبط می‌کنید؟ اول بگوید.

● برای این که می‌خواهم بنویسم و نمی‌توانم همه چیز را در حافظه‌ام نگه دارم.

○ باشد. اشکالی ندارد. موافقم.

● چند سال داری؟

○ سی‌وسه سال.

● چند وقت است که سرگردانی؟

○ از وقتی که مامانم مُرد، تقریباً دو سال پیش بود. سرطان رحم گرفت و فوت کرد. تا قبل از مرگش من خیلی راحت بودم. او خیلی به من می‌رسید.

● مادرت مشکل مالی نداشت؟

○ نه. مامانم بعد از مرگ پدرم دوباره ازدواج کرد. در خانه شوهرش با بچه‌های خودش زندگی می‌کرد. خواهرهای من هم ازدواج‌های خوب کرده بودند و وضع مناسبی داشتند.

● خودت اصلاً ازدواج کرده‌ای؟

○ ازدواج من مال زمانی است که تازه دیپلم گرفته بودم؛ خیلی وقت پیش. آن موقع من در پانسیون زندگی می‌کردم.

● چرا در پانسیون زندگی می‌کردی؟

نوع گفتارش غیرمنتظره است؛ نوع جمله‌بندی‌ها و انتخاب کلمات معلوم می‌کند که این زن در به در آدم خو گرفته به زندگی کولی‌وار نیست. شنیده بودم که سال‌هایی را در اروپا - و البته نه به شکل بی‌خانمان‌ها - زندگی کرده. تصور چهره پاکیزه و مرتبش در مقایسه با آنچه حالا می‌بینم، نشان از دگرگونی هولناکی دارد. یاد گزنده همچنان می‌وزد و او گهگاه بچه را که معلوم است سوءتغذیه دارد، از این دست به آن دست می‌دهد. گردن لقی بچه به کودک شش‌ماهه نمی‌ماند. اول می‌رسد که از کدام روزنامه آمده‌ام. مجله را معرفی می‌کنم و در مورد تمرکز مجله به روی مسائل زنان پایشاری می‌کنم. گوش می‌کند اما انگار نمی‌شنود. حالا نوبت من است که نوزمک به گنجکاوای‌هایم میدان دهم:

● چند وقت است اینجا ای؟

○ نمی‌دانم.

● حدس هم نمی‌زنی؟

○ شاید پنج یا شش روز.

● قبل از آن کجا بودی؟

○ جایی نبودم. هر روز دنبال یک‌جا می‌گشتم که بتوانم بمانم.

● شب‌ها را کجا می‌گذراندی؟

○ همین‌جوری، این‌ور و آن‌ور.

● توی پارک‌ها؟

○ نه. اینجا اولین پارکی است که آمدم. یعنی محیطش هم خوب است.

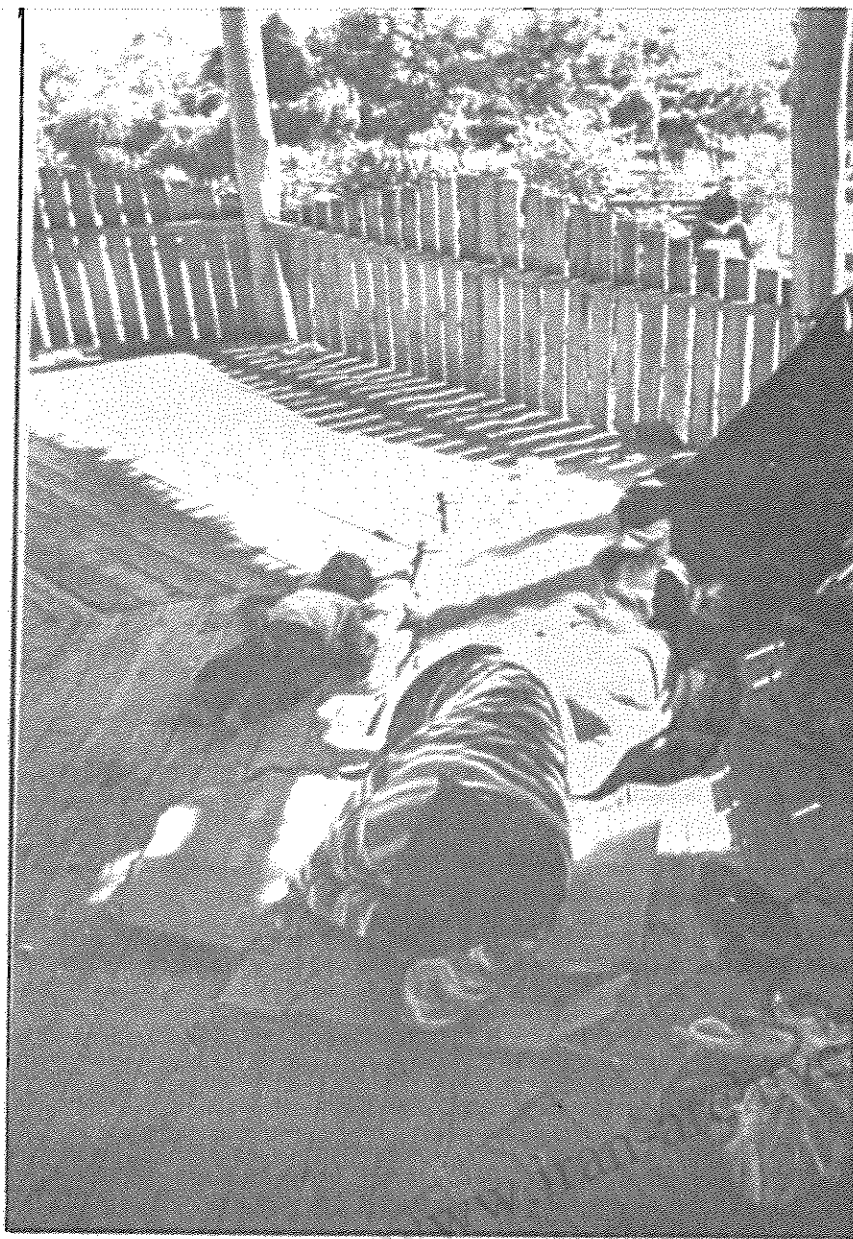
● جاهای قبلی که محیطش خوب نبود، چه مشکلاتی داشت؟

○ جای ماندن نبود اصلاً. چیزی نداشت که آدم پناه بگیرد.

مبهم و گهگاه خشی حرف می‌زند و به کلیات بسنده می‌کند. پس از ساعتی حرف زدن فقط این را می‌فهمم که شناسنامه و بقیه مدارکش را در پارک دزدیده‌اند. گذرا اشاره می‌کند که مدتی در اروپا زندگی کرده و حاضر نیست اسم کشور را بگوید. در لابه‌لای صحبت‌ها نام خیابانی در شمال شهر را می‌برد و ادعا می‌کند که سال‌ها پیش ساکن این منطقه بوده. از بچه و پدر بچه و نوع ارتباطش می‌پرسم. جویده‌جویده می‌گوید: «لابد صیغه‌ای،

افکار و مقایسه‌ها با خیلی برداشت‌ها و نتیجه‌گیری‌های دیگر کمتر از دقیقه‌ای در سرم چرخ می‌خورد...»

خانم همراه حالا به گوشه‌ای از فضای نیمه‌تاریکی پارک اشاره می‌کند و می‌گوید همین‌جاست... تیرک‌هایی چوبی فضایی دایره‌وار و مسقف را محصور کرده‌اند و در گوشه دایره یکی زن با نوزاد در آغوش همچون سایه‌ای منوش و لرزان پیدا می‌شود و با تک‌تک قدم‌هایم رنگ و وضوح بیشتری می‌گیرد. برخلاف انتظارم در آلاچیق پارک مأوا گرفته و از پشت همان نرده‌های چوبی که الان تنها حایل بین ماست، نیم‌خیز می‌شود و سلام می‌کند... نرده‌های چوبی را دور می‌زنیم و وارد می‌شویم. این همه فکر و خیال و حدس و گمان برای دست‌یابی به او... و حالا درست در مقابلم نشسته است. همان‌طور که حال و احوال می‌کنیم، تنها پتویی را که نمی‌دانم از کجا آورده، از زیر سر بچه درمی‌آورد و می‌خواهد به عنوان زیرانداز برای ما پهن کند... پتو بوی تند ترشیدگی می‌دهد. همین که سه‌فتری روی زمین می‌نشینیم، می‌پرسم: «اجازه می‌دهی صلابت را ضبط کنم؟» می‌گوید: «وای نه.» در میان مهمه باد ناگهانی سعی می‌کنم متقاعدش کنم که صلابت را جایی بخش نخواهم کرد. حالا نگاهش به مجله‌ای که در دست دارم و ضبطم را زیر آن مخفی کرده‌ام، می‌خکوب می‌شود؛ مطمئن نیستم که دستم را خوانده باشد. به روی خودم نمی‌آورم. او هم شاید ادب به خرج می‌دهد و پایی نمی‌شود... حالا فرصت برانداز کردنش را پیدا کرده‌ام: قبل‌اند و سبزه است، با موهای فراوانی که در زیر روسری گلدار چکرشرد پُف کرده، ابروها پرپشت و مردانه، چشمان نافذ، دندان‌ها کامبیش نامنظم و مسواک‌نخورده، با دست‌هایی که زسخت و پوست‌کلفت شده و در آستانه از ریخت افتادن است. مانتوی سرمه‌ای‌اش براق‌دوزی ظریف طلایی دارد و داد می‌زند که مال کس دیگری بوده... این اصلی‌ترین تن‌پوش آلوده به لکه‌های چشمگیر با سوراخ‌های کوچک و بزرگ، وقتی که با پوست سوخته از گرما و سرمایش توأم می‌شود، از او که زمانی زنی عادی بوده، چهره‌ای ساخته است که در حالی گذر و تبدیل به کولی شدن است. اما لب به سخن که می‌گشاید،



○ راستش آن موقع مادرم شوهر دوم داشت و ما تصمیم گرفته بودیم که یک مقداری روی پای خودمان بایستیم. مادرم هم ما را آزاد می گذاشت و جووری با ما رفتار می کرد که ما احساس می کردیم واقعا به ما شخصیت می داد...

● دلیل واقعی اش این نبود که مادر یا ناپدری ات پذیرای شما نبودند؟

○ مادرم که پذیرا بود. فقط می گفت اگر از اینجا بروی، دیگر نمی توانی برگردی و همین کار مرا یک خرده مشکل می کرد. من هم سه سالی در پانسیون زندگی کردم و در همان جا با شوهرم آشنا شدم. مخارج پانسیون را هم خودم می دادم. کار خیاطی و فروشندگی می کردم.

● چه طور در پانسیون با شوهرت آشنا شدی؟ مگر آنجا مختلط بود؟

○ پانسیون دخترانه بود ولی صاحبخانه، یعنی مادر شوهرم، با پسرهای طبقه بالا می نشست.

● چند تا دختر بودید؟

○ خیلی زیاد بودیم. یادم نیست، مال خیلی سال های پیش است. خلاصه با ارتباطی که داشتیم، آخرش ازدواج رسمی کردیم و مهمانی بزرگ خانوادگی گرفتیم. فامیل های او، فامیل های من، همه بودند.

● شغل شوهرت چی بود؟

○ هیچی. تازه خدمتش تمام شده بود و می خواست روی پای خودش بایستد. بعد از این که باهاش ازدواج کردم، بعد از یک مدت ولش کردم. رفتم کشور دیگری زندگی کردم ولی نتوانستم طاقت بیاورم.

● طلاق گرفته بودی؟

○ نه. ولی مادرش در جریان بود و با من همکاری کرد. تا نیمه راه هم مرا رساند و بعد من متکی به خودم شدم و رفتم یک کشور دیگر. ولی خوب طاقت نداشتم، هنوز... دوستش داشتم. ازش خواستم بیاد پیش خودم... او هم قبول کرد و آمد آنجا. با هم زندگی می کردیم ولی خوب دلم خیلی برایش می سوخت، مخصوصاً وقتی توی آن کشور غریب بودیم، من بیشتر سعی کردم جای خالی چیزهای دیگر را برایش پر کنم ولی خوب نمی دانم یک سری ضابطه هایمان از نظر او چی شده بود... خودش را که روی غلتک انداخت و موقعتش را خوب کرد، گفت که صلاح در این است که با توافق از هم جدا شویم.

● تو آنجا کار نمی کردی؟

○ نه. درس می خواندم.

● خوب این درس خواندن آخر چی شد؟

○ همین جووری کلاس های مختلف می رانتم، کلاس هایی که سرگرم می کرد و باعث می شد از فکر دوری و... اما خیلی ناراحتی کشیدم. واقعا انگار عزیزی را از دست داده باشم. چون خیلی برای او تلاش کرده بودم.

● چرا سعی نکردی کار کنی؟

○ من احتیاج به کار نداشتم چون حقوق ثابت

می گرفتم و کم و کاستی نداشتم که بخوام کار بگیرم. به جای تفریح و گردش می رفتم کلاس.

● پس اگر از نظر مالی به او تحمیل نشده بودی، چرا از تو جدا شد؟

○ به خاطر این که فکر می کرد شاید موقعتش بهتر شود. نمی دانم... من که فکرش را نمی توانستم بخوانم... فقط یکبار یا چند تا داداش هاش رفت یک مسافرت، شاید جاهای دیگر را دیده بود، زن هایش را. نمی دانم... چون یک زن ایرانی همیشه دلش می خواهد یک چیزهایی را رعایت کند اما اروپایی ها نه...

● شما مسائل فرهنگی را رعایت می کردی؟

○ بله. یک زندگی ایرانی داشتیم دیگر... اخلاق و روحیات خودمان را که از دست نداده بودیم.

● فکر می کنی این برایش خوشایند نبود؟

○ آره. او دوست داشت آزاد باشد. رابطه های آزاد و بی قیدوبند را می خواست؛ چیزی که من می خواستم نباشد. فکر می کرد شاید اگر با زن اروپایی باشد، آزادی را به او بدهند.

● بعدش؟

○ از هم جدا شدیم و یک مدت تنها ماندم. اول

یکبار مادرم آمد، دید من زندگی خوبی دارم ولی چون دید شوهرم را ندارم، یک کم غصه خورد. بعد هم مادرم برگشت پیش بچه های خودش. بعد از یک مدت من دیگر خیلی تنها شدم تا این که دفعه دوم طوری شده بود که همه اش توی این فکر بودم که خودم را برسانم جای اولم. مادرم دوباره آمد دیدنم و من به دوست و آشناها گفتم که دیگر نمی توانم اینجا زندگی کنم، گفتم می خواهم بروم کشورم، پیش خانواده ام... و آمدم دیگر.

● بعدش؟

○ ما مانم تا زنم بود، از من مراقبت می کرد و خیلی راحت بودم. شوهر دومش هم فوت کرده بود و من غصه و غمی نداشتم که بخواند رابطه هایمان به خاطر ما سرد بشود. با ما مانم خیلی راحت بودم. وقتی فهمیدم ما مانم سریش شده و دکترها هم جوابش کرده اند، خیلی ناراحت شدم. ما خیلی سعی کردیم مداوایش کنیم. بالاخره نتوانست دوام بیاورد... فوت کرد و من را تنها گذاشت.

● خانه محل سکونتتان بعد از مرگ مادرت به کی رسید؟

○ خانه مال آنها بود، مال بچه های دوم مادرم



خواهر و برادرهای ناتنی‌ام از خانه بیرون کردند و اصلاً حالتی نبود که بتوانم آنجا بمانم.

● پس به این ترتیب بعد از مرگ مادرت بود که تصمیم گرفتی کار کنی؟

از سوالم جا می‌خورد. لحظه‌ای خیره نگاهم می‌کند و برای اطمینان از درست شنیدن می‌پرسد: «چه کاری؟» با خونسردی جواب می‌دهم: «هرکاری که بشود با آن امرار معاش کرد.»

○ چون بچه‌دار هستم؟
● نه، اصلاً پیش از این‌که بچه‌دار شوی...

○ (با جنیت) کاری انجام نمی‌دادم، هیچ کاری. تا وقتی مادرم زنده بود، مقداری پیش او پول داشتم. از وقتی که از آن کشور آمده بودم، دیگر احتیاجی نبود کار کنم.

● در مورد آن ارتباطی که منجر به بچه‌دار شدن شد، بیشتر بگو.

○ نمی‌دانم. من اصلاً طرف را نمی‌شناسم. زمانی هم که شوهر داشتم، از این موضوع فرار می‌کردم و نمی‌خواستم بچه‌دار شوم. حالا چه از نظر شما خوب باشد و چه بد. همیشه سعی می‌کردم و به نتیجه هم می‌رسیدم. این باعث شده بود که خیلی مطمئن بشوم به خودم. فکر نمی‌کردم بچه‌دار بشوم؛ هیچ وقت...

● آخر چه طور فکر می‌کردی که هیچ وقت بچه‌دار نخواهی شد؟

○ فکر می‌کردم نمی‌گذارم بچه‌دار شوم.
● پس چه طور بلای فعلی نازل شد؟

○ بعد از مرگ مادرم سرگردان و ناراحت بودم. هم‌ماش این‌ور و آن‌ور بودم. منتظر بودم بتوانم یک جایی را پیدا کنم. خوب زستان بود. خیلی مسائل و مشکلات برایم پیش آمده بود. چه طور می‌توانم ثابت کنم که آدم هرچند هم بخواهد خودش را کنار بکشد، دیگران نمی‌گذارند. آدم خودش نمی‌تواند تصمیم بگیرد.

● در اولین تجربه غیرشرعی باردار شدی؟

○ آره.
● فقط یک‌بار و آن هم باردار شدی؟

○ همان یک‌بار.
● آن شخص که بود؟

○ نمی‌دانم.
● به زور متوسل شدی؟

○ نه، فکر نمی‌کنم.
● چه طور با او آشنا شدی؟

○ والده من بی‌پناه بودم. از خانه مادرم هم که بیرون کرده بودند.

● از کنار خیابان پیدایت کرد؟

○ نمی‌دانم، یادم نیست. فقط می‌دانم یک دوران سختی را پشت سر گذاشتم. خیلی ناراحت بودم، بی‌پول، گرسنه، بی‌پناه. تری خیابان بودم و حتماً یک نفر مرا برده...

● با ماشین بردندت؟

○ نمی‌دانم، یادم نیست، واقعاً یادم نیست.
● چه طور نمی‌دانی، تو زن باهوشی هستی!

○ شاید هم این جورری نبوده... اگر می‌دانستم، الان خودم به خودم کمک می‌کردم. لااقل اسمش را می‌گفتم... فقط می‌دانم در تهران بوده و اصلاً توی این محله‌ها نبوده. طرف تخت طاووس، آن طرف‌ها، بوده...

● راجع به جزئیات آن شخص بیشتر بگو؛ جوان بود؟ زن و بچه داشت؟

○ اگر می‌دانستم... الان واقعاً نمی‌دانم... ولی جوان بود.

● چه مدت با هم بودید؟

○ خیلی کم. آن‌هم فکر نمی‌کردم که می‌خواهد مرا ببرد پیش خودش و بعد ول کند.

● مگر با او از قبل صحبت کرده بودی؟

○ آره، حرف زدم ولی اسمش را یادم نیست... شاید گفته و من یادم نیست... نمی‌دانم...

● خانه خودش بود؟

○ نه، فکر نمی‌کنم.
● خانه خالی بود؟

○ بله. فکر نمی‌کردم من را برای یک شب می‌خواهد و بعد ولم می‌کند. فکر می‌کردم من همیشه پیشش زندگی می‌کنم ولی خوب فردایش دیدم این‌طور نیست. به من گفت باید بروی.

● پول هم بهت داد؟

○ نه، اصلاً.
● حالا اکز او را ببینی، می‌شناسی؟

○ نه، فکر نمی‌کنم. شاید اگر او مرا ببیند، بشناسد. نمی‌دانم خانم، واقعاً نمی‌دانم.

● بعد از همان شب فهمیدی بارداری؟

○ نه، دیگر نفهمیدم. اگر می‌فهمیدم که شاید می‌شد یک کاریش کرد.

از تناوب صراحت و مخفی‌کاری‌اش ذل‌ها می‌گویم: «آخر تو که بچه نبودی، وقتی تسلیم شدی و اجازه دادی...»

○ من خسته بودم. من به خاطر سرما، بی‌کسی و

گرسنگی بود که به این روز افتادم. از آن زن‌ها نبودم که بخواهم کاری بکنم. توی بلبختی‌های خودم بودم. بعد از این‌که مادرم فوت کرد، یکی - دو ماه در بهزیستی بودم. بعد از آنجا آمدم بیرون. بدون این‌که آنها بخواهند بدانند. بعد این اتفاق برایم افتاد. بعد آنها دوباره مرا گرفتند.

● پس قبل از باردار شدن بهزیستی بودی؟

○ آره، دو ماه آنجا بودم.
● چرا از آنجا بیرون آمدی؟

○ چون از آنجا خوشم نمی‌آمد. برایم غیرقابل تحمل بود. شاید خوب باشند، غذا بدهند ولی فقط غذا که کافی نیست.

● آخر کسی که سقف امن و غذا را رها می‌کند...

○ حتماً خیلی سختش است.
● چه چیز این‌همه سخت بود که...

○ همان کتاکت پیدا کردن با بچه‌های آنجا.
● چندتا زن و دختر بودید؟

○ من اصلاً نمی‌دانم. اصلاً هم دوست ندارم در مورد آنجا حرف بزنم. خودتان هم می‌دانید آنجا

وضعیتش چه جورری است.

● من در مورد آنجا هیچ چیز نمی‌دانم.

○ وضعیت آنجا شلوغ است. چه می‌دانم. مرا توی شورآباد انداخته بودند. من اصلاً طوری نبودم که بخواهند مرا بیندازند آنجا. من گناهی نکرده بودم و از دست دادن مادرم باعث شده بود آلاخون والاخون شوم و جاومکانی نداشته باشم.

● یعنی قبل از حاملگی، بدون این‌که ثابت شود تو خلاف اخلاقی انجام داده‌ای، تو را فرستادند قاطی...؟

○ آره، همین جورری، و این به من لطمه زد. به شخصیت لطمه زد. همین جورری من را قاطی جماعتی کردند که به هم نمی‌خوریدیم؛ جماعتی که من همیشه باید از آنها فرار می‌کردم و قبلاً نمی‌دانستم که همین جماعتی وجود دارد. می‌دانید، هرکس توی یک خانواده‌ای بزرگ شده. من نمی‌توانستم آنها را تحمل کنم... بنابراین آمدم بیرون. البته آنها مرا ول نکردند. من آنها را ول کردم و حاضر شدم توی آن بلبختی و سرما، گرسنه و تشنه بمانم. اما آنها مرا ول نکردند. بالاخره بعد از مدتی دوباره پیدایم کردند و انداختند همان‌جایی که نمی‌خواستم. بعد از دستگیری هم اصلاً به من نگفتند که حامله‌ام.

● پس تو در حد فاصلی دوبار دستگیری حامله شدی؟

○ آهان.
● دایم تکرار می‌کنی «نمی‌دانستم که حامله شدم»، خوب حاملگی علامت جسمانی بیرونی هم دارد. چه طور متوجه نشدی؟

○ بعد از دستگیری مرا هم مثل بقیه برده بودند پزشکی قانونی و آنجا معاینه‌ام کرده بودند. اما آنها جواب مثبت آزمایش را به من نگفتند. خوب من هم مطمئن شدم که حامله نیستم و فکر می‌کردم حالا که آن علامت متوقف شده، لابد مریض شده‌ام.

● فضای آنجا چه جورری بود؟ اردوگاه بود یا مثل مجتمع‌های مسکونی؟

○ نه، یک جایی بود، سائلی بود خیلی طولانی و اتاق‌هایی داشت که توی هر اتاق بیست، سی یا چهل، پنجاه نفر می‌خوابیدند. خیلی کم‌سن‌وسال هم تویشان بود. بچه‌هایی بودند که آنجا را اصلاً خانه خودشان می‌دانستند ولی من نه، و این برایم خیلی مشکل بود. می‌دانید... بچه‌های آنجا آن‌قدر پررو هستند، آن‌قدر بی‌ادبند که روی من داشت تأثیر می‌گذاشت. دلم می‌خواست آن تأثیر را نگذارم... ناهار خوری‌شان هم جدا بود، غیر بهداشتی و خیلی متروک. وای! اصلاً نمی‌خواهم حرفش را بزنم.

● روزهایتان چه جورری می‌گذشت؟ کلاس‌های آموزشی...؟

○ با دهن به دهن گذاشتن با این و آن. دیدن آنها و رفتارشان با هم، و همه ضربه‌هایی بود که به من می‌خورد...

● درگیری‌ها سر چی بود؟ مثال بزن.

○ چه می‌دانم. یکی شامپو نداشت. صابون این را

آن برداشته بود. چون بچه‌ها همیشه یک چیزی کم داشتند. لباس نداشتند نشان کنند، با هم دوست می‌شدند که لباس همدیگر را بگیرند.

● لباس از بیرون می‌آوردند برای بچه‌های آنجا؟
○ می‌آوردند، نمی‌آوردند، آنها بچه‌های بدبختی هستند.

● معلوم بود که هرکسی تا کی و چه مدت آنجا می‌ماند؟ مثل زندانی که معلوم است چه قدر باید حبس بکشد؟

○ نه، ولی دفعه دوم مرا انداختند توی یک اتاقکی مثل زندان.

● افرادی؟

○ مال من مثلاً افرادی بود.

● چون فرار کرده بودی؟

○ چون از آنجا رفته بودم. حالا اینها می‌خواهند اسمش را فرار بگذارند ولی اصلاً آنجا رفتن مرا بدبخت کرد...

● چرا آنجا رفتی؟ منظورت این است که دوستی با افراد آنجا باعث شد که قبح موضوع برایت از بین برود یا اعلام نگردن حاملگی‌ات باعث بدبختی‌ات شد؟

○ آره، الان خیلی ناراحتم. مرا بردند پزشکی قانونی اما جواب آزمایش را به من نگفتند. بعد از هفت‌ماه که دیگر شکم بزرگ شده بود، آمدند الکی یک تست گرفتند و گفتند: «جواب آزمایش مثبت است. لابد وقتی از اینجا رفتی مرخصی، حامله شدی!» در صورتی که دو روز بعد یک دکتر آمد من را معاینه کرد و گفت: «خانم تو هفت ماهت است.» حالا من مرخصی را یک هفته قبل رفته بودم!

● فکر می‌کنی چرا حاملگی‌ات را به تو نگفتند؟

○ نمی‌دانم.

● اهمیتش برای خودت در کجا بود؟ اگر از روز اول در بزه‌بستی می‌گفتند و می‌فهمیدی حامله‌ای، چه فرقی می‌کرد؟

○ اهمیتش در این بود که طرف، آن فرد که خودش می‌دانست با من چه‌کار کرده، شاید اگر می‌فهمید که من حامله‌ام، می‌آمد مسئولیت مرا قبول می‌کرد. من که نمی‌دانستم با من چه‌کار کرده ولی خودش شاید می‌آمد من را قبول می‌کرد، با هم ازدواج می‌کردیم... ولی حالا دیگر نه من دستم به او می‌رسد و نه او دستش به من. این است که اعتماد من اصلاً از اینها سلب شده، من را خسته کرده‌اند.

● برای بار دوم هم بدون اطلاع آمدی بیرون؟
○ نه. وقتی هفت ماهم شد، گفتند که تو حامله‌ای و باید بروی دنبال کارت. خودم هم دوست داشتم چنین چیزی پیش بیاید. مدتی که آنجا بودم، یک قران، یک قران از این یک تومانی زردها به من کمک نکردند. من واقعا دختری نبودم که بتوانم بدون پول سرکنم. دخترهای آنجا با من خیلی دعوا کردند. یعنی واقعا مثل وحشی‌ها حمله کردند. مرا در هفت ماهگی به‌قدری کتک زده بودند که...

● چرا؟

○ الکی! سر هیچ چیز، برای این که مرا خراب کنند،

من آدمی نبودم که بخواهم به کسی اهانت کنم، گیر بدهم.

● بین زنان آنجا دسته‌بندی هم بود؟

○ آره، چنین حالت‌هایی بود. یکی قوی بود و نوچه داشت، مثلاً یکی را وادار می‌کردند که تو برو فلان کار را بکن، مثلاً متصدی آب...

● متصدی آب چی بود؟

○ اگر آب می‌خواستیم، فقط باید می‌رفتم و به او می‌گفتم. او هم با بعضی از سرده‌ها دوست بود و اگر از کسی ناراحت بودند، به نوچه‌ها می‌گفتند بریزد سر طرف و...

● حالا، از نظر قانونی، وضعیت آدمی که مثل تو بچه دارد، چیست؟

○ ما را می‌فرستد جایی به اسم ارشاد که من آنجا هم یک مدت با بچه‌ام بوده‌ام. آنجا هم جزو همان بزه‌بستی بود. به رئیسشان گفتم نمی‌خواهم آنجا بمانم.

● بچه‌ات در بیمارستان به دنیا آمد؟

○ آره.

● کجا؟

○ در شمال.

● مدارک یا شخص پدرش را نخواستند؟

○ خواستند. گفتم که نیست، نمی‌دانم کجا رفته.

● حالا واقعا هیچ کس و کاری که بتواند به تو جا بدهد، وجود ندارد؟ یا کسی که کمکت کند؟ مسافرخانه‌ای، جایی؟

○ نه، ولی مسافرخانه را قبلاً رفته بودم، از اماکن نامه گرفته بودم. یک بار دیگر پول نداشتم، رفتم اماکن. یک مسافرخانه به من معرفی کردند که خیلی وضعیتش بد بود اما مجانی بود. ولی فقط یک شب آنجا بودم. بعدش آمدم بیرون. از زور ناراحتی رفتم به اماکن، گفتم که من نمی‌توانم اینجا بمانم. بعد خودشان گفتند یک نامه بنویسم که دلم می‌خواهد بیایم بیرون... نامه را که نوشتم، با همان نامه مرا برگرداندند بزه‌بستی.

از این که همه عوامل دست‌به‌دست هم داده‌اند که پشت او را خالی کنند، بهت‌زده‌ام، می‌پرسم:

● حالا چرا مسافرخانه را تحمل نکردی؟ مزاحمت می‌شدند، با وجود بچه؟

○ مزاحم، نه این که بیایند و به‌زور به من تجاوز کنند! می‌رفتم در اتاق را قفل می‌کردم اما خیلی مزاحم می‌شدند، و بدشان نمی‌آمد که... من دیگر به بزه‌بستی برنمی‌گردم. هیچ‌کس نمی‌تواند مرا به آنجاها برگرداند، با بچه اصلاً نمی‌شود. بچه در یک دوران یادگیری‌اش خوب می‌شود، من الان توی پارک هستم. کسی نمی‌تواند بگوید تو چرا اینجا جایی؟ اگر هم بگوید، می‌گویم آره من هستم ولی الان می‌خواهم بروم. هیچ‌کس اینجا نمی‌تواند به من حرف بزند.

● بچه را که عوض می‌کنی، دست و پایش را کجا می‌شوئی؟

○ همین‌جا توی دستشویی.

● با آب سرد؟

○ بله، با آب سرد.

● مریض نشده؟

○ چرا دیگر. می‌گویم اسهال شد ولی الان خوب شده.

● او را دکتر بردی؟

○ نه، خودش خوب شده. پولی دکتر ندارم. شناسنامه هم ندارد. هنوز پذیرش نشده، گواهی تولد دارد.

● هیچ کار یا تخصصی بلد نیستی؟

○ هرچی درس خواندم، الان یادم رفته. توی ایران هم دیپلم را گرفتم. زبان هم بلد بودم ولی الان شاید یادم رفته باشد.

● چه زبانی بلد بودی؟

○ دانمارکی! شاید دوباره دقیق یادم بیاید، اگر یک دانمارکی بینم. الان می‌توانم قشنگ صحبت کنم.

● دلت می‌خواهد همیشه توی پارک بمانی؟

○ اگر با شما مصاحبه کردم، فقط به این خاطر بود که یک کمکی به من بشود.

● آمادگی کار داری؟

○ چه کاری مثلاً؟

● یک کار عادی.

○ در صورتی که اولش جایی هم بدهند برای خواب، آره، چرا نه؟ مثلاً اگر منشی مطب بشوم، خیلی خوب است؛ هم خودم جاومگان پیدا می‌کنم، هم یکسری هستند که مریضند و یک خدمتی هم برایشان انجام می‌دهم. اگر شناسنامه‌ام پیدا بشود و به من بدهند، خیلی خوب می‌شود. اولش پارک خیلی برابم جالب بود ولی حالا کمی مشکل شده چون دیگران دارند من را می‌شناسند. شب اول که آمدم توی این پارک، باران می‌آمد. گفتم بروم توی دستشویی. توالت‌های اینجا را هم که دیده‌اید، همش کاشی و تمیز است. گفتم همین‌جا بمانم. حالا این پارک آلاچیق هم دارد... اما دلم می‌خواهد کاروجا داشته باشم.

● دیگر هیچ‌وقت با شوهر سابق تماس نگرفتی؟
○ نه.

● فکر می‌کنی باعث بدبختی‌ات شخصی به‌خصوصی بوده؟

○ من وقتی مادرم مرد، دوروبرم خالی شد. همه با من سرد شدند و طردم کردند.

● خوب، مهم‌ترین خواسته‌ات چیست؟

○ این که بتوانم یک‌جایی را برای خودم داشته باشم و یک درآمد کافی برای زندگی.

● به ازدواج فکر می‌کنی؟

○ من اگر بخواهم ازدواج کنم، ازدواجی می‌کنم که واقعا دیگر مسئله‌ساز نباشد. نمی‌دانم. اگر واقعا آدم خوبی گیرم بیاید، بدانم که طرف فقط منظورش روابط جنسی نیست. واقعا دلسوز باشد. چه‌طوری بگویم؟!

● منظورم این است که با این شرایطی که داری، اصلاً امیدوار هستی کسی را پیدا کنی که...؟

○ یکی که بهم کمک کند، بدون نظر باشد، چرا قبول نکنم؟ نه این که من بشوم سیر بلای او. دلم می‌خواهد

او به من امنیت بدهد؛ به من و پسر... من حس ترحم مردم را نمی‌خواهم... چون این خودش

آزادهنده است. همین‌جا که هستم، همین چند نری که می‌آیند به من کمک می‌کنند، برایم کافی است. اگر همان یک نفر دوستم می‌خواست واقعاً به من کمک کند، همان روز مرا می‌برد پیش خودش. ● اگر خودت جای دیگران بودی، این فداکاری را می‌کردی؟

○ آره، آره. من دختری نیستم که به دیگران بی‌اعتنایی کنم. اگر امکانش را داشتم و می‌دیدم یک نفر این جور می‌است، می‌بردم اصلاً پیش خودم بماند. چرا این کار را نکنم؟

● احساس و نظرت نسبت به بچه‌ها چیست؟ در مورد آینده‌اش فکر می‌کنی؟

○ این بچه اصلاً برای من زحمتی ندارد. من هیچ کس و کاری ندارم، وجود این بچه باعث می‌شود که خیلی احساس تنهایی نکنم.

جواب تمام سؤال‌هایم را گرفته‌ام. ظفره رفتن‌ها و کم‌وزیاد گفتن‌هایش هم باعث می‌شود از خودم بپرسم: «اصلاً این انتظار معقولی است که من تازه از راه رسیده بخوام سر از تمام زیربوم زندگی خصوصی او درآورم؟»

یکشنبه، ۷۵/۲/۲۳، دم‌دمای صبح

به محض این‌که چشم‌هایم را می‌بندم، تصویر نوزادی شش‌ماهه، اما با ابعاد غول‌آسا، در مقابل چشمانم نقش می‌بندد. ضعیف و نحیف، با گردنی آویخته. سعی می‌کنم با تمرکز بر تصویر نوزاد چهره پدر را به‌زور استخراج کنم. چهره بی‌رمق نوزاد گهگاه با جهشی ناگهانی تغییری برق‌آسا می‌کند و مانند افعای کامیوتری، «شرفینگ» [Morphing] - که دو تصویر ناهمگون را به شکلی جادویی به هم تبدیل می‌کند - مدهم و نمایانما تغییر می‌کند، بزرگ می‌شود، نوجوان می‌شود، جوان می‌شود، مرد می‌شود، بیست و چند ساله، سی ساله، جوان، جوان. و با یک کات سریع به چهره پدر ختم می‌شود اما نمای آخر مردی است بی‌چهره... مردی که صورتش را هیچ‌کس، حتی او، به خاطر ندارد... پدر راستی کجاست؟ دلخوشی‌های پدر کجاست؟ غم و غصه‌ها چه؟ پدر همین دوروبرهاست؛ در خیابان، پرسه‌زنان، بی‌خیال سوت می‌زند و دست در جیب راه می‌رود. در تاکسی نشسته است؛ بی‌خیال و بی‌غم، با سیگاری بر لب به ویرین‌های مغازه‌ها نگاه می‌کند؛ بی‌هیچ دغدغهای...

به محض این‌که چشمانم را می‌بندم، صدایی آشنا، موج در موج، در گوشم طنین‌انداز می‌شود... «سپیده‌مان از پس شبی درازا در جان خویش آواز خوردی می‌شنوم از دور دست آدبا سوین بانگش آدمی‌بام که رسوا شده‌ام» راستی ممکن است مادری رسوا شده چهره پدر فرزندش را به یاد نداشته باشد؟

چهارشنبه، ۷۵/۲/۲۴

ساعت ده صبح در آلاچیق کنار او هستم. خانم همراه دیشب تلفنی وقایع روز را برایم شرح

داد:

- آقای که خود را مهندس معرفی کرده و در شرکت محل کارش جایی مستقل و مناسب دارد، قرار است امروز بیاید و او را ببرد.

- چه ساعتی؟

- حدود ده صبح.

به نظرم چنین پیشنهادی، اگر از بیخ‌وبین دروغ نباشد، غیرتمندی نابی است. اما افسوس که پای «اگر» در میان است. ساعت ده است و برای ارزیابی آقای مهندس آمده‌ام.

اما این ماجرا، متأسفانه، مسبوک به سابقه است. خانم همراه چند روز پیش در پارک زنی ناشناس و مشکوک را دیده که ساعت‌ها کلنجار رفته تا او و فرزندش را با خود ببرد. کجا؟ معلوم نیست. زن ناشناس حرف‌های درهم‌برهمی زده و بعد که او زیربار نرفته، سوار یک رنو شده و مرد راننده گاز داده و رفته... می‌گویم: «خوشبختانه او زن سهل‌الوصولی نیست. دیدید که حاضر نشد حتی سوار اتومبیل ما شود؟» در جواب می‌شنوم که از تئوتق‌های نگهبان پارک و بقیه مأموران خسته شده چون بیرون کردن او از پارک، ظاهراً، تبدیل به یک وظیفه عمومی شده است...

فلاش‌بک‌ها، با پیدا شدن ناگهانی سروکلّه نگهبانان، متوقف می‌شود. انگار از هرسو مردانی ما را نشانه گرفته‌اند... هم‌زمان، اتومبیل نیروی انتظامی درست مقابل نیمکت ما متوقف می‌شود و آقای بی‌سیم به‌دست مستقیم به طرفمان می‌آید... هر دو در خونسردی کامل تسلیم وقایع آتی هستیم. اول من مخاطب قرار می‌گیرم:

- شما با این خانم هستید؟

- تخریر.

- پس لطفاً بفرمایید. ما با ایشان کار داریم می‌گویم که من با این خانم نیستم اما خبرنگارم و برای مصاحبه آمده‌ام. کارت شناسایی‌ام را نشان می‌دهم و شرح حالش را مختصر - و با کمی سانسور - و با لحنی تأثیرگذار بیان می‌کنم و از جناب سروان می‌خواهم که فعلاً کاری به کارش نداشته باشد. جناب سروان مأمور است و معذور - این عبارت را قبلاً از نگهبان پارک شنیده‌ام. می‌گویم حکم وظیفه چیزی است و حکم وجدان چیزی دیگر. من هم اولش قرار بوده دقیقه مصاحبه با او داشته باشم و بس اما حالا منقلب شده‌ام... جناب سروان حالا نرم‌تر شده است... مردان چاق و لاغر و بلند و کوتاه من و او را در محاصره گرفته‌اند و در سکوت به مکالمات ما گوش می‌دهند... جناب سروان رقیب‌القلب است اما این از ظواهرش پیدا نیست. می‌گوید که اگر نه سر عائله نداشت، خودش او و بچه را به خانه می‌برد و پناه می‌داد اما... حالا دیگر اجازه ماندن او، تا قبل از غروب، صادر شده است. اما بعد چه؟ چشم می‌دوانم تا در میان مردانی که دور ما جمع شده‌اند، آقای مهندس را پیدا کنم... خبری نیست. ناگهان خانم همراه با چند دوست از راه می‌رسد و... خانم



همراه بسیار مهربان است اما در آهنگ صدایش چیز «مربوب‌کننده‌ای هست که معمولاً طرف مقابل را مغلوب می‌کند. دوستانش و من هم در یک جناح قرار گرفته‌ایم و جناب سروان در مقابل بمباران دلایلی زنان تنها راه را متقاعد کردن مافوقی خود می‌دانند. در کلاتری رئیس به من نگاه می‌کند و از جانباں بالفطره‌ای می‌گوید که ممکن است نیمه‌شب به او صلحه بزنند. «من هوش و حواسم جای دیگری است. کلمه «بالفطره» می‌غ خیالم را به سال‌ها پیش پرواز داده. در کتاب جامعه‌شناسی سال سرو، دبیرستان خواندم که دانشمندی گفته بود: «جانباں بالفطره وجود ندارد. کودک را به من بدهید تا من از او پزشکی و روحانی یا جانباں و بزهدار بسازم.» و این یکی از سؤالات امتحان ما بود. اسم دانشمند یادم نیست، دارم فکر می‌کنم که گاش دانشمند زنده بود تا پسری شش‌ماهه را نزدش می‌فرستادیم.

انگیزه بحث‌کردن با آقای رئیس را ندارم. از این گذشته، خوب فهمیده‌ام که بحث کردن در کلاتری همیشه اوضاع را از آنچه هست، وخیم‌تر می‌کند. رئیس، بعد از آنکه ما را خوب از جانباں بالفطره می‌ترساند، می‌پرسد: «حالا شما خانم‌ها چه می‌خواهید؟» یکی از زنان همراه می‌گوید که «ما بلیم او را با هزینه خودمان به مسافرخانه ببریم اما او شناسنامه ندارد... با پیشنهادمان موافقت می‌شود، حاج آقای که در اداره امکان نامه پذیرش او را برای مسافرخانه می‌نویسد، کلی دنیاپاییده و سردوگرم چشیده است و می‌گوید که می‌خواهد او را ببیند. او را در ماشین، جلوی در کلاتری گذاشته‌ایم... حاج آقا می‌رود و او را می‌بیند و گار ما را راه می‌اندازد. زن در ماشین حساسی گرمش شده و از انتظار به ستوه آمده و حالا که می‌فهمد باید به مسافرخانه برود و امکان ماندن در پارک منتفی شده، دیگر به مرز انفجار می‌رسد. با عتاب و خطاب به آمرانه به من و خانم همراه می‌گوید که نمی‌خواهد به مسافرخانه برود چون ما داریم دوباره او را در راهی می‌اندازیم که خودش قبلاً طی کرده... اول چند شبی در مسافرخانه و بعد دستگیری و بیوزیستی. اصلاً از کجا معلوم که همه این بازی‌ها نقشه‌ای از پیش طسراحتی شده نباشد؟... از تلخی و ناسپاسی‌اش کاسه صبرم لبریز می‌شود و پیشنهاد

می‌کنم هر جا که دوست دارد، برود... خانم همراه از من صبورتر است و فقط به او یادآوری می‌کند که کسی در قبال او تعهدی ندارد و اگر با نق و نوق خسته کردن ما را تسریع کند، به کلی تنها خواهد ماند. من اصلاً به اندازه خانم همراه در این ماجرا ندیده‌ام. او مداومتی مثال‌زدنی و ستایش‌انگیز دارد. در هر فرصتی زیرلب زمزمه می‌کند: «ولش نمی‌کنم، حداقل تا گرفتی شناسنامه ولش نمی‌کنم...»

سه‌شنبه، ۷۵/۳/۱

چند روزی است که به کارهای خود مشغولم و او را ندیده‌ام. تنها از خانم همراه شنیده‌ام: «آقای مهندس قلابی از آب درآمده و می‌خواسته با این گلک او را به بهزیستی یا کلانتری تحویل دهد. زوجی سن و تنها داوطلب نگهداری از او شده‌اند اما بعد که فهمیده‌اند شناسنامه‌ای در کار نیست، متصرف شده‌اند.» خانم همراه امیدوار است با صدور شناسنامه جدید شغلی برای او پیدا شود. حالا که او از گوشه‌کنار پارک و خیابان‌ها جمع شده و روزه‌های امید کورسو می‌زند، نوبت ماست که در مورد او تحقیق کنیم. او گهگاه متقاضی حرف می‌زند اما اصلاً اگر تمام حرف‌هایش را هم نشنیده بگیریم، نمی‌توانیم او را زنی سهل‌الوصول و بی‌قید بشناسیم. اگر چنین بود، آیا زنی جوان این چنین آواره و بی‌پول می‌شد؟ در این چند روز نگاهبانان پارک و مسئولان مسافرخانه هم که با تیزبینی ناشی از فضولی‌شان او را به دقت می‌پایند، از او «چیزی» ندیده‌اند. خانم همراه دوندگی کرده و یکی از مسئولان بهزیستی را پیدا کرده که به خوبی او را به یاد آورده و قرار شده که پرونده او را برایمان بیاورد. اگر یک برگ فتوکپی شناسنامه در پرونده باشد، کار گرفتن شناسنامه جلو می‌افتد.

چهارشنبه، ۷۵/۳/۲

آقای مسئول آشکارا از حضور من، به عنوان روزنامه‌نگار، اوقات تلخ می‌شود. اول می‌پرسد که چرا باید به سؤالاتم پاسخ بدهد. می‌گویم که با زن مصاحبه کرده‌ام و او از فضا و شرایط برخی مراکز بازپروری گلایه داشته است... گویا بیش از حد صراحت به خرج داده‌ام. آقای مسئول چندین بار وسط حرف‌های من شماره تلفنی را می‌گیرد و در میان جمله‌های نیمه‌تمام با مخاطبش حرف می‌زند تا بی‌اعتنایی‌اش را نشان بدهد. عاقبت می‌پرسد که چه چیز را می‌خواهم بدانم. می‌گویم: «فرازهایی از زندگی او را.» می‌گوید: «او بیماری اسکیزوفرنی دارد و به همین علت شوهرش در اروپا نتوانسته او را تحمل کند. کودکی شش‌ماهه نیز باید در مرکز کودکان ایزوله نگهداری شود.»

چیزهایی که آقای مسئول می‌گوید، برخی از واکنش‌های زن را به یاد می‌آورد؛ حالت‌ها و واکنش‌ها و توقعاتی غیرعادی در لابه‌لای حرف‌هایش. آیا آنها نشانه اسکیزوفرنی بوده؟ آیا حالت‌های بچه را که من فکر می‌کردم از سوءتغذیه و شرایط بد زندگی‌اش است، می‌شود ناشی از

عقب‌ماندگی دانست؟ من تخصصی در این زمینه‌ها ندارم اما فکر می‌کنم این توصیف برای آن حالت‌ها کمی اغراق‌آمیز است. شاید هم از نظر یک متخصص این‌طور نباشد. می‌پرسم: «برگه تشخیص در پرونده او وجود دارد؟» اوضاع وخیم‌تر می‌شود. می‌گوید: «به نظر پزشکی قانونی که ضمیمه پرونده هم هست، او مبتلا به اختلالات خلقی است و مدتی هم در بخش روان‌پزشکی بستری بوده.» می‌گویم که اختلالات خلقی الزاماً همان اسکیزوفرنی است؟ در مورد معلولیت بچه چه؟ آیا در پرونده چیزی ذکر شده؟ آقای مسئول می‌گوید که اگر به مشاهدات و تجربیات عینی ایشان تردید ندارم، در تهران الحمدلله، روان‌شناس و روان‌پزشک زیاد است و ما می‌توانیم او را پیش متخصص ببریم. ضمناً بازپروری در یک مقطعی از زنان و دختران نگهداری می‌کند... به میان صحبتش می‌دوم و می‌گویم: «پس، به این ترتیب، اصلاً هدف از نگهداری موقتی این زنان و دختران چیست؟» مسئول، خشمگین، نگاهم می‌کند و می‌گوید: «اصلاً هیچ چیز، اصلاً ما هیچ هدفی نداریم!» ضمناً از من ورقه‌ای را مطالبه می‌کند که در آن از سوی مجله درخواست کتبی مصاحبه با ایشان قید شده باشد و دست‌آخر، ناصحانه، به من می‌گوید که برای موفقیت در حرفه‌ام بهتر است نکاتی را در رفتارم رعایت کنم. می‌پرسم به کدام بخش از رفتارم معترض است. می‌گوید همین‌که می‌خواهم حرف‌هایش را بنویسم و صدایش را ضبط کنم... من هم پیش‌تر به میان صحبت او دوده‌ام و گفتم که ایشان فرصت صحبت کردن منبازی را از طرف مقابل سلب می‌کنند... اما در نهایت نگرانی‌ام را اعلام می‌کنم: شخصی آماده ازدواج با این زن است. کسانی هم ممکن است بخواهند جا و مکان و شغل در اختیارش بگذارند و در صورت قطعیت پیدا کردن فرضی هر یک از این شرایط، ما به دلیل معرف بودن تا حدودی مسئولیم. بنابراین، اول می‌خواهیم به هویت او پی ببریم و مطمئن شویم که سوءپیشینه‌ای نداشته‌است و می‌گویم می‌خواهم با مددکار او حرف بزنم. می‌گوید با انگیزه‌های فردی آمده‌ام که جواب سؤال‌هایم را بگیرم یا با انگیزه‌های شغلی؟ می‌گویم با انگیزه‌های فردی تا اینجا آمده‌ام اما بخش‌هایی از این گفت‌وگو چاپ خواهد شد. می‌گوید ترجیح می‌دهد با خانم همراه که از اساس بانی این ملاقات بوده، صحبت کند و با چشمان فرودآمده رو به خانم همراه می‌کند و تقریباً تا آخر صحبت همین شکل را حفظ می‌کند. اما عملاً پاسخ تمام سؤالات مرا می‌دهد. خانم مددکار را هم صدا می‌زند... من ساکت‌تر شده‌ام و حالا مشغول یادداشت برداشتن هستم. او سوءپیشینه و جرم قانونی ندارد. او به داشتن ارتباط با یکی از مردان نزدیک فامیل - که پدر بچه نیز هست - اعتراف کرده و به خوبی می‌داند که آن مرد کیست. او در مرکز آدم‌سازگاری بوده و به دلیل عقده خودبزرگ‌بینی و زیاده‌خواهی‌های فراوان همیشه دیگران را از خود می‌رنجانده. به او می‌باید دوستان هزار تومان ارث می‌رسیده اما

مددکار و دیگر مسئولان دایم به جرم تبانی و زدوبند با ورثه دیگر، از سوی او متهم می‌شدند. پس‌ری شش‌ماهه معلولیت شدید جسمانی دارد و نگهداری‌اش به هیچ وجه در توان مادرش نیست. مسئولان برای نجات بچه حتی از دادگاه درخواست سلب صلاحیت مادر کرده‌اند اما دادگاه جواب داده که وقتی خود مادر داوطلب نگهداری است، چرا به‌زور می‌خواهند بچه را از او بگیرند؟ آقای مسئول با یکی از خواهران او برخورد داشته، و خواهر به اندازه فیلسوفی چون نیچه مدعی بوده. اما به‌طورکلی خانواده در مواجهه با او تنها قصد دفع مشکل دارند تا رفع مشکل. فتوکپی شناسنامه در پرونده نیست. آقای مسئول تأکید می‌کند که قصدشان از صحبت کردن با ما این بوده که در موارد مشابه انگیزه کمکی خیرخواهانه را از دست ندهیم و برای بهبود وضعیت او، آقای مسئول، تا آنجا که از دستش برآید، همکاری خواهد کرد. شماره تلفن دو نفر از بستگان نزدیک زن را از پرونده می‌خواند و یادآوری می‌کند که بازپروری بهزیستی زندان نیست که افراد مجبور و مکلف باشند زمان مشخصی را در آنجا بگذرانند. این سؤال را قبل‌تر، هم از زن و هم از آقای مسئول، کرده بودم ولی جواب نگرفته بودم. در نهایت آقای مسئول انضافاً با ما خوب همکاری کرد.

پنج‌شنبه، ۷۵/۳/۳

خانم سردبیر در مورد این‌که در تهران، الحمدلله، روان‌شناس زیاد است، با آقای مسئول بهزیستی هم عقیده است و قول داده او و پرسرش را تا تشخیص همراهی کند. خانم همراه هم تمام وقت مشغول سرویس دادن به اوست. می‌گوید: «تا صدور شناسنامه این همراهی ادامه خواهد داشت.» ظم از هر دویشان قرص است. قول هر دویشان قول است. تب تند آقای مجرد بیست و پنج ساله‌ای که داوطلب ازدواج با او بود و به شدت خود را علاقه‌مند نشان می‌داد، به عرق نشسته... خانم سردبیر و خانم همراه، هر دو، می‌گویند: «چه بهتر!» من حالا فهمیده‌ام که چرا وقتی از او پرسیدم که سبب بدبختی‌ات چیست، گفت خانواده...

مدتی است که در عالم سینما سوره‌هایی غیرمنتظره موضوع فیلم‌هایی که از اول قرار نبوده ساخته شوند، شده‌اند. فیلمسازان در این شرایط معمولاً به شکل اجتناب‌ناپذیری با سوره درگیر می‌شوند و تا به پایان رساندن ماجرا آرام و قرار ندارند... برای من نیز کمابیش چنین وضعیتی پیش آمده... اما اصراری ندارم که در نوشته‌ام تا پایان محتوم و قطعی ازدواج یا پیدا کردن شغل و... پیش روم. می‌گویند زندگی «هرکس کتابی نانوشته است و او - این داستان بی‌پایان - حالا به همت چند زن تبدیل به کتابی کم‌تیراژ شده... ولی آدم‌های کم‌تیراژ هم خدایی دارند...»

شنیده‌ام که دنیا گرد است و آنجا که خیال می‌کنی آخر دنیا است، شاید شروعی تازه باشد. ای کاش بتوانم برای آغازی چنین، زندگی او را شاهدی مثال بیاورم

زنان شماره ۲۹ ۱۰

بدون شرح!

مجلس با هم تفاوتی ندارد اما به دلیل این که مسائل خانم‌ها برای خودشان ملموس‌تر است، طبعاً برای حل و مطرح کردن مشکلات خود ترجیح می‌دهند که به خانم‌های نماینده مراجعه کنند.

رسالت، ۲۶ فورددین ۷۵

✓ سهیلا جلودارزاده

... خانم‌ها اگر ده نفر باشند، پنجاه درصد جامعه توقع دارند که این ده نفر از حقشان دفاع کنند ولی آقایان این مشکل را ندارند.

سلام، ۲۵ فورددین ۷۵

✓ گوهرالشریبه دستغیب

... فکر نکنیم اگر تعداد خانم‌ها در مجلس اندک باشد، مثلاً همه مشکلات باقی و لاینحل می‌ماند.

سلام، ۲۶ فورددین ۷۵

✓ سهیلا جلودارزاده

... به‌رحال در مجلس هر نفر یک رأی دارد و من فکر نمی‌کنم خانمی در مجلس باشد و علیه منافع زنان رأی دهد.

سلام، ۲۵ فورددین ۷۵

✓ گوهرالشریبه دستغیب

... من معتقدم همیشه هم در بین خانم‌ها هماهنگی کامل وجود ندارد و گاهی هم اختلاف سلیقه است. در مورد دفاع از اعزام دانشجو به خارج خواهان، چندین بار این طرح را به مجلس آوردیم و من دفاع کردم اما هرچه به خانمی که در مجلس کنار من نشسته بود و با هم خیلی صمیمی بودیم، اصرار کردم که بلند شو و دفاع کن، نپذیرفت. ایشان خانم بود اما حاضر نشد رأی بدهد. پس هم‌فکری مهم است.

سلام، ۲۶ فورددین ۷۵

✓ بتول احمدی (مشاور امور زنان در وزارت بهداشت، درمان و آموزش پزشکی)

... خوشبختانه تعداد نمایندگان زن مجلس که فعال هم هستند، در مقایسه با بعضی کشورهای دیگر خوب است ولی زنان نباید بتوانند در تصمیم‌گیری‌های کلان حضور داشته باشند.

مجله زنان، ۲۵ فورددین ۷۵

✓ سهیلا جلودارزاده

... بهترین فکر این است که خانم‌ها یک قدرت سیاسی و تأثیرگذار و مفید داشته باشند تا بتوانند مسائل را حل کنند.

طرحی برای معرفی جایگاه زن در کشور نداشتند و تمام مباحثی که مطرح شده، مربوط به حجاب است. حجاب یک اصل مسلم است و همه رعایت می‌کنند. [اما] تمام پیام یک زن مسلمان که حجاب نیست.

سلام، ۲۵ فورددین ۷۵



✓ سهیلا جلودارزاده

... [آنچه] زمینه حضور خانم‌ها در انتخابات مجلس پنجم را مساعدتر کرد، این بود که [میزان تأثیرگذاری فکری که زن را جنس دوم می‌دانست در جامعه کم شد که دلیلش همان افزایش سطح آگاهی‌های زنان و اعتماد به نفس بیشتر آنهاست که با حضور مؤثر، لیاقت‌ها و کارایی‌هایشان را نشان دادند و آن تفکر را تا حدودی متزوی کردند.]

سلام، ۲۵ فورددین ۷۵

✓ گوهرالشریبه دستغیب

... معایب [حضور تعداد قابل توجهی از خانم‌های داوطلب نمایندگی] باید حتماً تحلیل شود. مثلاً گاهی شنیده می‌شود که همسران این خانم‌ها (نامزدهای نمایندگی) رأی نمی‌دهند اما تحت فشار قرار گرفته‌اند و به دلایل شرعی و غیره مجبور به رضایت شده‌اند.

... اما عیب مهم‌تر موضوع تبلیغات است. متأسفانه بعضی‌ها بدون رعایت موازین شرعی با پوسترها و عکس‌های نامناسب دست به تبلیغات زده‌اند. تفکر مردم ما این است که «زن ناموس جامعه است» و حضور و تبلیغات این چنینی موجب تأسف و تأثر است و شاید در آینده با موضع‌گیری‌های سختی در این زمینه مواجه شویم و این هجوم بدون اندیشه و تفکر ممکن است در آینده تنش‌هایی را ایجاد کند.

... من شخصاً خیال شرکت در انتخابات را نداشتم... با استخاره‌ای که انجام دادم به میدان رقابت رو آوردم.

سلام، ۲۶ فورددین ۷۵



✓ پروین سلیحی

... طبق قانون اساسی وظیفه خانم‌ها و آقایان در

✓ بیانیه جامعه زینب س
... متأسفانه اخیراً حرف‌هایی مطرح می‌شود که رسالت زن را حضور در میدان ورزش و خودنمایی در عرصه‌های ورزش دوومیدانی، دوچرخه‌سواری، اسب‌سواری، اسکی و... می‌بیند. این مضحک‌ترین و در عین حال اهانت‌آمیزترین تعبیر از حضور زن در عرصه اجتماع ماست.

هفتنامه صبح، ۲۸ فورددین ۷۵

✓ پروین سلیحی (نماینده تهران در مجلس چهارم)

... ورزش بانوان... متأسفانه امروز به یک خریه تبلیغاتی و شعار برای یک عده تبدیل شده است؛ به‌طوری‌که به گونه‌ای مطرح می‌کنند که اگر کسی مطلع نباشد، فکر می‌کند که مسئولین نظام به‌قدری در این زمینه محدودیت ایجاد کرده‌اند که کسی به عنوان ناچی پیدا شده و آن را نجات داده است.

رسالت، ۲۶ فورددین ۷۵

✓ [از نامه خوانندگان]

... هوای نفس بشر حدودری نمی‌شناسد. لذا این عمل [دوچرخه‌سواری بانوان]، جاده صاف‌کن حرکت‌هایی به مراتب شنیع‌تر از همین سلسله نامیوس خواهد بود.

هفتنامه صبح، ۲۸ فورددین ۷۵



✓ گوهرالشریبه دستغیب (نماینده تهران در مجلس سوم)

... [قریبات اجرت‌المثل پس از طلاق] از مصوبات دوره سوم است. اما چون شورای نگهبان مخالف بود، به تشخیص مصلحت نظام رفت و این مجمع در این دوره زمانی آن را تصویب کرد. متأسفانه شنیده شده بعضی از خانم‌های نماینده در دوره چهارم مجلس همه اینها را به نام خودشان ثبت می‌کنند و مدعی‌اند که ارائه پیشنهاد از آنهاست.

سلام، ۲۶ فورددین ۷۵

✓ سهیلا جلودارزاده (نماینده تهران در مجلس پنجم)

... از نه نماینده زن [مجلس چهارم] سه خانم متخصص در مسائل پزشکی و ماساژی و بقیه فرهنگی و مبلغ بودند. مثلاً یکی یا چند خانم حقوقدان و تعدادی خانم متخصص در امر برنامه‌ریزی و تعدادی خانم که در زمینه تولید و صنعت اشتغال داشته باشند، برای مجلس لازم است.

... متأسفانه می‌بینیم که [در مجلس چهارم] حتی

... باید خانم‌هایی که جسارت طرح مسائل را دارند، به مجلس بروند.

سلام، ۲۵ فروردین ۷۵

... ما زنان ایران باید قدم‌هایمان را از این هم فراتر بگذاریم، سر هر چه مرد و بچه است، زیر آب گردانیم و همه امور از ریاست جمهوری و وزارت و وکالت و قضاوت تا سیاست و سفارت و بلاهت را به زنان بسپاریم.

... مسئله فقط این نیست که رئیس‌جمهور باید زن باشد. این‌که نصف نماینده‌های مجلس یا تمام آنها هم زن باشند، باز مسئله حل نمی‌شود... اشتباه می‌کنند زن‌هایی که به همین چند قدم کوچک راضی می‌شوند و کار را تمام شده می‌پندارند. اگر ما در این زمینه با غرب مساوی شویم که باخته‌ایم. باید جلو بزنیم، باید رویشان را کم کنیم، باید چشمشان را درویم... و از این‌که در کشورشان کار رفتگی را تماماً به زنان نسپرداند ایراد بگیریم و سروردا راه بیندازیم.

مجله نیستان، فروردین ۷۵



✓ عباس عبدی (سر دبیر روزنامه سلام)

... روند [گرایش به گزینش بانوان به‌عنوان نماینده] در مرحله دوم نیز ادامه داشت و نامزدهای زن در مرحله دوم به‌طور متوسط هر کدام ۲۱ هزار رأی بیشتر از مرحله اول کسب کردند، در حالی که مردان به‌طور متوسط تنها ۱۵ هزار رأی بیشتر کسب کردند.

... غیر از خانم دستجردی که [در مرحله دوم انتخابات] با ۲۷ هزار کاهش رأی مواجه شد، ... بقیه بانوان رأی بیشتری نسبت به دور اول کسب کردند ولی در مقابل بیش از ۲۰ تن از آقایان با کاهش آرا مواجه گردیدند.

سلام، ۱۶ اردیبهشت ۷۵

... یکی از مسائلی که در [انتخابات] تهران اتفاق افتاد، موضوع شمارش آرا و تأخیر در اعلان آن بود که منجر به ابهامات فراوانی در اذهان شد؛ به‌ویژه نسبت به آرای آقای ناطق نوری و خانم فائزه هاشمی پیش از بقیه حساسیت وجود داشت و هنوز هم که مدت‌ها از اعلان نتایج آن می‌گذرد این ابهامات برطرف نشده است.

... شاید یکی از دلایلی که انتخابات اصفهان به سبب آن مورد بی‌مهری قرار گرفته است، اول و دوم شدن دو زن است که احتمالاً مخالف اعتقادات عده‌ای در خصوص حضور جدی زنان در عرصه سیاست می‌باشد.

... نتایج حاصل از آرا این بود که تنها یک نفر، یعنی خانم اخوان بیطرف (همسر آقای دکتر کامران، نماینده فعلی اصفهان که رد صلاحیت شده)، با کسب ۳۶ درصد آرا به مجلس راه یافت و یک خانم دیگر دوم شد.

سلام، ۲۶ فروردین ۷۵

✓ فاطمه همایون‌مقدم (نماینده تبریز در مجلس چهارم)

... ساعاتی قبل از رأی‌گیری [در حوزه انتخابیه تبریز]، صدها هزار آگهی مجلس ترحیم و تراکتی مبنی بر فوت اینجانب در سراسر حوزه انتخابیه منتشر گردید.

... تمامی پوسترهای تبلیغاتی اینجانب توسط رفتگران و کارگران شهرداری از سطح شهر به سرعت محو می‌گردید.

سلام، ۱۶ اردیبهشت ۷۵

✓ جمیله کدیور (نامزد نمایندگی شیراز در انتخابات مجلس پنجم)

... با ورود من به صحنه انتخاباتی شیراز موجی از شایعات پیرامون من و خانواده‌ام در سطح وسیعی ایجاد کردند. شاید در جامعه‌ای غیراسلامی که هدف وسیله را توجیه می‌کند، برای رسیدن به قدرت استفاده از هر ابزاری مشروع باشد ولی درک و تحلیل و علت‌یابی این مسائل در شیراز، ۱۷ سال بعد از انقلاب، آن هم توسط افرادی که خود را متدین و زاهد می‌دانند، نه برای من و نه برای خیلی افراد دیگر قابل هضم نبود. از جمله این شایعات لیبرال بودن، سوسیالیست و یا کمونیست بودن، طرفدار رابطه با آمریکا و اسرائیل بودن و تهمت‌هایی از همین نوع بود.

... شب قبل از نخستین روز فعالیت تبلیغاتی... با حمله به چاپخانه فرهنگ کلیه پوسترهای اینجانب را به‌سرقت بردند و دست‌و‌پای کارگران چاپخانه را نیز بستند و متواری شدند. تا به امروز هیچ اطلاعی از پوسترهای سرقت شده و سارقین ندارم ولی حتماً شما می‌دانید که در ایام انتخابات، که خیابان‌ها شب و روز ندارد و در کلیه خیابان‌ها نیروی انتظامی در حال کشیک و رفت‌وآمد است، چگونه ممکن است چندین هزار پوستر را سرقت کرد و آب از آب تکان نخورد.

سلام، ۱۵ اردیبهشت ۷۵



✓ بیانیه جامعه زینب س

... اولین خطر در شرایط فعلی برای حقوق زنان رشد افکار لیبرال و تبلیغ بی‌ندوباری و فساد است. هفته‌نامه صبح، ۲۸ فروردین ۷۵

✓ مریم بهروزی (نماینده تهران در مجلس چهارم) ... هوشیار باشیم اگر فرهنگ لیبرالیسم حاکم شود، زنان اولین قربانیان آن خواهند بود.

رسالت، ۲۶ فروردین ۷۵

✓ بیانیه جامعه زینب س

... بدون شک لیبرالیسم به عنوان بی‌رحم‌ترین قربانگاه مقام و منزلت زن در عصر ما تجلی کرده است، به طوری که در هیچ عصری از اعصار حقوقی زن مانند عصر ما مورد تهدید نبوده است.

هفته‌نامه صبح، ۲۸ فروردین ۷۵

✓ مریم بهروزی

... لیبرالیسم مبلغ بی‌ندوباری جنسی است. زن از دیدگاه لیبرال‌ها تنها دو خاصیت دارد: اول لذت جنسی، دوم وسیله‌ای برای تبلیغ کالا

رسالت، ۲۶ فروردین ۷۵



✓ مریم بهروزی

... ما معتقد هستیم اگر حکومت اسلامی با قدرت و حاکمیت اسلام تحت رهبری ولایت فقیه اداره شود، احتیاجی به داشتن تشکیلات خاصی در خصوص دفاع از حقوق زنان نخواهد بود.

رسالت، ۲۶ فروردین ۷۵

✓ سهیلا جلودارزاده

... حجاب یکی از ملزومات مشارکت اجتماعی زن است. فقط و فقط زن را یک موجود با حجاب دیدن و نه هیچ چیز دیگر، خطرآفرین است. زن‌ها عقل و فکر دارند و می‌توانند نظر بدهند.

... وقتی قرار است زن و مرد جامعه از بودجه‌های عمومی استفاده بکنند و تخصیص بودجه‌ای صورت بگیرد، مردها بیشترین میزان استفاده را می‌برند.

... اگرچه در ادارات هیچ نمعی برای ارتقای شغلی زنان نداریم اما می‌بینیم علی‌رغم توانایی‌ها و قابلیت‌های زنان، آنان ارتقای شغلی نمی‌یابند. حتی در آموزش و پرورش که نصف پرسنل را خانم‌ها تشکیل می‌دهند، در احراز پست‌ها و مناصب خانم‌ها از موقعیت خوبی برخوردار نیستند.

سلام، ۲۵ فروردین ۷۵

✓ بتول احمدی

... نکته دیگری که مهم است، حضور پنهان زنان ما خصوصاً در بخش روستایی و کشاورزی است که بی‌شک در رشد اقتصادی کشور نقش مؤثری دارند ولی ما توانستیم با اندازه‌گیری سهم آنها این مهم را نشان بدهیم.

مجله زن‌روز، ۲۵ فروردین ۷۵



این بار زنان از تأثیر مردان بر

زندگی خود می گویند

پیش‌تر که مردها درباره زن مؤثر زندگی‌شان گفتند، همه می‌پرسیدند که چرا این را از زنان نخواستیم! ما که معمولاً دنبال سوژه می‌گردیم، فکر کردیم: چرا نه؟ به زنان گفتیم: «این گوی و این میدان؛ به شرط آن‌که شما هم مثل بعضی از مردان به تعریف و تعارف و محافظه‌کاری درنفتید.» بعضی‌ها ما را متقاعد کردند که خیلی احساس بدهکاری به پدر و شوهر و پسر ندارند و اطمینان دادند که فقط در صورت تأثیرگذاری آنها را مطرح خواهند کرد و تأکید کردند که تکلیفشان با خود و خویشتنشان روشن است. به‌رحال، قضاوت در این زمینه را به خوانندگان وامی‌گذاریم.

ناگفته نماند قلم زنان بزرگ و پیشکسوت در عرصه‌های گونه‌گون شکوه و جلال خاصی به مجموعه ما بخشید. آنان را برای عنایتشان به «زنان» سپاس می‌گوییم. در این میان غزاله علیزاده، که در واقع آخرین اثر زندگی خود را به ما بخشید، به شکل غم‌انگیزی پای از هستی کشید. بهتر دیدیم سوگنامه او را در این مجموعه، در کنار پاسخ او، به‌چاپ رسانیم.

در کار این نظرخواهی، زنان در دسترس‌تر بودند، صمیمی‌تر، همراه‌تر و راحت‌تر. در این میان، برخلاف همسران مردان سرشناس که حکم روابط عمومی ما را داشتند، بعضی همسران زنان سرشناس پاسخ به نظرخواهی ما را سبب شکستن حرمت روابط خصوصی تلقی کردند و در نتیجه سؤال ما بی‌پاسخ ماند. با این همه، از تعداد دعوت‌شدگان به پاسخ‌گویی ۵۶ درصد به پرسش ما جواب دادند و این نسبت، در مقایسه با ۲۰ درصد پاسخ مردان به نظرخواهی، مثبت و بسیار امیدوارکننده است، و البته حق هم همین بود. بخوانید تأثیر مردان را بر زندگی این زنان: ■■■

می گفت:

«عشق سربلندی است.»

فرح اصولی • نقاش

شب قبل از به دنیا آمدنم خواب دیده بودم که مادرم یک دسته گل کوکب به او می دهد. می دانست که صاحب دختری خواهد شد.
تب داشتم. دست بزرگ و مهربانش را، که به وسعت آسمان بود، بر پیشانی ام گذاشت؛ با چشمان سبزش، که خاطره دست های پهناور را تداعی می کرد، نگاهم کرد؛ زیر لب دعا خواند، باران نوازش به چهره ام جاری شد.
معلم مدرسه همه کلاس را جرمیده کرده بود. دست کوچکم را در دست بزرگ و امنی نرمش گرفت؛ با هم نوشتیم.
وقتی بیمار بودم، به او گفتم: «مرا بغل کن دور اتاق بگردان تا آرام شوم.»



● از او آموختم

برادرم، همسرم و

پسرم را دوست

داشته باشم، به زندگی

و انسان ها احترام

بگذارم و ضعف های

انسانی را درک کنم.

جهان را از فراز شانه های فراخش تجربه کردم. حضورش گهواره ازل و ابدی ام بود.

با شور جوانی و ناپختگی با او جدل کردم، او را رنجاندم، خودم رنجیدم، شب تا سحر نخوابیدم. صبح، او دست مرا بوسید، طلوع کرد، بزرگتر شد، من کوچکتر شدم. او هیچ چیز را به من تحمیل نکرد. در وجودم جاوی شد. عشقی او هرگز شرطی نبود. شعر می خواندم، پاسخ می داد. در سکوت کنار هم قرار می گرفتیم. فاصله ها را عشق و آرامش پر می کرد.

گفتم: «می خواهم نقاش شوم.» گفت: «بزرگترین آرزویم این بود که یکی از فرزندانم نقاش باشد.» خودش فقط لک لک را خوب می کشید!

گفتم: «می خواهم ازدواج کنم.» گفت: «عاشقی؟» گفتم: «بله.» گفت: «باشد، عشق سربلندی است.»

او همیشه عاشق بود و هست. عاشق زندگی، عاشق انسان، عاشق مادرم، عاشق فرزندانم، عاشق عشق، عاشق خدا. پروردگاری او مهربان و بخشنده است. انسان ها را دوست دارد. مکتب او عشق است و ایشار. او به وصل می اندیشد. مذهب او جبر نیست. او از هیچ چیز نمی ترسد، حتی مرگ! در بمباران ها، روزهای وحشت و گم گشتگی، عده ای به خانه اش پناه برده

و کار می کرد. همچنین او علاوه بر تاریخ، به دانشجویانش عشق به علم، روحیای مقاوم، تلاشگری و پشتکار برای به دست آوردن آنچه را که می خواستند، می آموخت، تا آنجا که در کلاس های درسش چنان شوری برپا می شد که در پایان کلاس دانشجویان یکریب و شاید بیشتر برای او کف می زدند و با می کوبیدند.

دوم: استاد دیگر آقای الول ساتن بود که در واقع زمینه آشنایی من با تاریخ ایران و تحصیل در این رشته را برای دوره لیسانس و فوق لیسانس و همچنین در مدت ها بعد، در دوره دکتری - که با بیست سال وقفه انجام گرفت - توسط او بود. علاقه الول ساتن به ایران و آنچه متعلق به ایران بود، از آداب و رسوم گرفته تا داستان های عامیانه، زبان فارسی، فرهنگ ایران، سیاست و حتی خوراکی های ایرانی و چیزهای دیگر، همه را دربرداشت. او برای همه کسانی که او را می شناختند، فراموش نشدنی است. منزلش در اندنبرگ با مهمان نوازی کاملاً ایرانی که همراه با پلو و چلو بود و همیشه درب خانه اش به روی دانشجویان باز و کتابخانه اش در اختیار آنان بود و از هیچ کمکی دریغ نمی کرد.

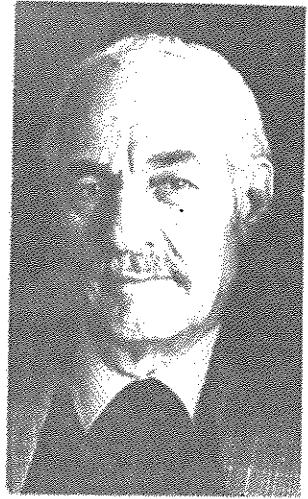
از دیگر کسانی که جای زیادی برای اشاره دارد، همسرم، دکتر صادق نظامی، است که علاوه بر زندگی مشترک عادی و روزمره، در زندگی شغلی، به خاطر علاقه و افزایش به تاریخ و اطلاعات وسیعی که در این زمینه دارد، همیشه یک چالش فرهنگی مفید را برای من ایجاد می کرده، تا حدی که معمولاً مطلبی را که برای اولین بار می خواهم به دست بگیرم، با وی مطرح و در آن باره با او بحث می کنم؛ هر چند که در بسیاری از موارد نه تنها عقایدمان مشابه نیست بلکه گاه چنان متفاوت است که منجر به «نزاع های تاریخی» در خانواده می شود. همچنین لازم به ذکر است که اغلب سوالاتی را که مطرح می کند، آنقدر به جاست که خلاهای موجود را برابرم پررنگتر می سازد با توجه به این که کمتر اتفاق می افتد که کار یا اثر پایان یافته را که چاپ شده است، مطالعه کند.

برای دو مسئله دیگر هم ملبیون وی هستم: زیاد انتظار خانه داری از من ندارد و مانند مردهای دیگر هم نخواسته که برایش ترشی و مربا درست کنم؛ و گاهی بعضی ها این را هم به شوخی به او می گویند و او با لبخند به آنها پاسخ داده است. به هر حال، مرا از این گونه مسائل فارغ گذاشته است.

اما مهم ترین مسئله که ایشان با من همراهی کرده، در زمینه ادامه تحصیلاتم بود که توانستم برای ادامه تحصیل، با توجه به داشتن چهار فرزند و قبول مسئولیت های سنگین توسط او، به خارج از کشور رفته و موفق به اخذ درجه دکتری شوم.

● از آن زمان تصمیم گرفتم که اگر زنم، کمتر از مردان نباشم و تحت هیچ شرایطی در عرصه زندگی از آنها عقب نمانم.





بودند، من هم مایماً بر تعدادشلا افزوده می‌شد. گفتم: «چه کار باید کرد؟ چرا همه به خانه ما می‌آیند؟» گفتم: «بزرگسوار باش. در سختی‌هاست که انسانیت معنی دارد. شاد باش که سفره‌مان گسترده است.» او آرام بود؛ مانند آبِ آبی عمیقِ اقیانوس‌ها. باز هم شرمند شدم که چرا مثل او نیستم.

زیاد کار می‌کرد، کم حرف می‌زد، تشنه یاد گرفتن بود، بی‌نیاز و ساده و پاک و کم‌توقع. به من آموخت که زن وجود والایی است. او عمیقاً برای مقام و موجودیت زن احترام قایل بود و حقوقش را رعایت می‌کرد. مادرش، خواهرانش، همسرش و دخترانش را ستایش می‌کرد. در خانه ما او هم یکی از ما بود. هرگز پدرسالاری مفهومی نداشت. من بعداً در جامعه فهمیدم که متعلق به یک سرزمین مردم‌محور هستم.

همواره مرا به عنوان یک زن، یک هنرمند تحسین کرد. از او آموختم برادرم همسر و پسر را دوست داشته باشم، به زندگی و انسان‌ها احترام بگذارم، ضعف‌های انسانی را درک کنم. از او آموختم که می‌توان از قصه‌ها آمد، در این جهان زندگی کرد و به قصه‌ها پیوست. او از تبار دیگری است، از قصه‌ها آمده است.

هیچ‌کس مثل او شمع انجمن نبود

کلی امامی • نویسنده و مترجم

شما را تشویق کردم از خان‌ها هم بی‌رسید که «مهم‌ترین و تأثیرگذارترین مرد در زندگی» آنان چه کسی بوده اما اکنون که شخصاً مورد این سؤال قرار گرفته‌ام، احساسی خیاط در کوزه افتاده‌ای را دارم زیرا انتظار نداشتم که خودم ملزم به پاسخ بشوم.

برای پاسخ به این سؤال چند روزی سخت به خودکاوای پرداختم. دلم نمی‌خواست جوابی کلیشه‌ای و احياناً غیرواقع بدهم. برای خودم هم جالب بود که کتاب نیم‌قرن زندگی خود را مرور کنم و بینم کدام مرد بیشترین تأثیر را بر من گذاشته. متوجه شدم که پاسخ آسانی ندارم. روی هر دوره از زندگی‌ام که متمرکز شدم، دیدم افراد متفاوتی به نظرم می‌آیند. مثلاً من همیشه، حتی هنوز هم، در مقابل افراد هنرمند و خلاق سر فرود می‌آورم و تحت تأثیر قرار می‌گیرم. چه در سینما باشد یا تئاتر، موسیقی باشد یا نقاشی، شعر باشد یا رمان، فرق نمی‌کند. تأثیرگذارترین افراد در زندگی من هنوز هم کسانی هستند که اثری را خلق می‌کنند. از فرد در این متن به‌خصوص منظورم مرد است. ترجیح می‌دهم روی جنسیت تأکید زیاد نداشته باشم اما از آنجا که با رشد و بلوغ ذهنی انسان در مراحل گوناگون زندگی موضوع‌ها و افراد تأثیرگذار نیز فرق می‌کنند، چگونه می‌توان تنها از یک نفر به عنوان تأثیرگذارترین فرد نام برد. فراموش نکنیم که نوع تأثیر نیز، که در این پرسش مشخص نشده، تفاوت و مهم است: عاطفی، روحی، آموزشی؟ کدام تأثیر منظور نظر است؟

از زمانی که چشم گشودم و دست چپ و راستم را شناختم، پدرم مهم‌ترین

و تأثیرگذارترین مرد زندگی‌ام بود، به‌خصوص به عنوان محصول یک خانواده از هم گسیخته و داشتن زین‌پداری که تو گویی از روی الگوی زین‌پداری افسانه‌های پریان به وجود آمده بود؛ تنها ملجأ و پناه هم پدرم بود و هم او به من این اطمینان را می‌داد که نگران چیزی نیاشم و تا او هست، پشتیبان من است و کسی آزارم نخواهد داد، و در تمام لحظاتی که آزار می‌دیدم، که تمام لحظات شبانه‌روز بود، دلخوشی‌ام این بود که او حامی من است (پس چرا مانع از رنج کشیدن من نمی‌شود؟) در ذهن ساده و کودکانه‌ام حق همیشه با پدرم بود، چه زمانی که به‌رغم مخالفت مادر من پنج - شش ساله را با سیاه‌سرفه به بستنی‌فروشی برد تا بستنی بخورم - که ظاهراً برایم شرم بود ولی در آن لحظه هوس کرده بودم - و با آن‌گاه که برادر پنج‌ساله‌ام را از مادرم با آن شکل دلخراش جدا کرد یا حتی زمانی که زین‌پدرم را به من معرفی کرد و گفت که چه‌قدر دوست خواهد داشت و نباید نگران هیچ چیز باشم، حرفش برایم حجت بود که بود. هیچ‌کس دیگر هرگز نتوانست برایم حافظ و سعدی، خیام و مولانا، ورزی و رهی را آن‌چنان معنی و تفسیر کند. هیچ‌کس دیگر هرگز نتوانست به آن زیبایی حس آرشه خالدهی و صدای ملکوتی قوامی را برایم شرح دهد. هیچ‌کس دیگر هرگز نتوانست مانند او در یک مجلس شمع انجمن باشد و همه را محو کلام و بیان خود کند. هیچ‌کس هرگز نتوانست عظمت او را در وهم و خیالم بیابد. و روزی که سرانجام در فرودگاه مهرآباد از او جدا شدم، بیست ساله بودم و حالت فضاوردی را داشتم که بند اتصالاتش به سفینه مادر پاره شده است و برای همیشه در فضای لایتناهی سرگردان خواهد ماند.

در ذهن من الگوی مرد شخصیتی بود به قیافه و شعور و ظاهر پدرم که از برازنده‌ترین و خوش‌قیافه‌ترین مردها بود، که زن و مرد کشته مرده‌اش بودند - زن‌ها بیشتر - که راه‌حل همه مشکلات عالم را داشت، که تحلیلش از هر چیزی، از سیاست جهانی گرفته تا شعر نو، به‌زعم من، هو لای درزش نمی‌رفت. حد دانش، حد استدلال، حد کمال هم او بود و چه خوشبخت ما که رشد می‌کنیم، به درک بیشتر می‌رسیم و سرانجام درمی‌یابیم که هیچ‌چیزی را حدی محدود نیست. خودمان پدر و مادر می‌شویم، به حد پدر و مادرهایمان می‌رسیم، از آنها دور می‌شویم و سرانجام در «نمای دور» ذهنمان داور می‌شان می‌کنیم. در زمانی که به آموختن و یادگیری گذشت، کم نبودند مردانی که تأثیر عمیق و تحول‌انگیزی بر من گذاشتند اما برداشت من از پرسش شما اشاره به مردی است که طولانی‌ترین و در عین حال بیشترین تأثیر را داشته است.

● در ذهن من او راه‌حل همه مشکلات عالم را داشت. حد دانش، حد استدلال و حد کمال هم او بود و چه خوشبخت ما که رشد می‌کنیم و درمی‌یابیم که هیچ‌چیزی را حدی محدود نیست.



شکلی: مریم زندی

هنگامی که با استاد ازدواج کردم، از هیچ لحاظ کمترین شباهتی به الگوی مرد زندگی‌ام نداشت. و اکنون، سی سال بعد، اگر بخوام تأثیری را که او به عنوان یک مرد بر روح و ذهن من گذاشته با ترازوی خیالی اندازه‌گیری بکنم، در مقابل مردان دیگر زندگی‌ام، تقه‌ او به مراتب سنگین‌تر خواهد بود. نه لزوماً در مقام شوهر - که بحث درباره‌ آن خارج از این مقال است و طبیعی است که مانند هر زن و شوهر دیگر و به‌صورت دو آدم متفاوت اختلاف سلیقه‌هایی وجود دارد که باید داشته باشد و چه خوب که دارد - بلکه در مقام مردی که بیشترین تأثیر را بر من گذاشته و بسیاری مفاهیم ناشناخته را به من شناسانده، از کسی جز کریم امامی نمی‌توانم نام ببرم. مفاهیمی که دقیقاً عکس آن چیزهایی بوده که در الگوی مرد خیالی ذهنم تصور کرده یا دیده بودم. درحقیقت، او بود که به من مفهوم واقعی انسانیت، فروتنی، احترام به حقوق دیگران، کمال‌گرایی، وقف خود به کار، دانش‌جویی صرف، صبوری، سعه صدر، بی‌نیازی و استغنا را آموخت و اغراق نیست اگر بگویم که هیچ فرد عادی دیگری را با جمع این مشخصات شناخته و نمی‌شناسم. با مرید هر مرادی صحبت کنید، از مرادش با چنین اوصاف و صفتهایی بیشتر سخن خواهد گفت. تفاوت در این است که رابطه ما مرید و مرادی نیست. و اگر قرار بود من در این لحظه به عنوان همسر از او جدا شوم، در هیچ‌یک از اوصافی که برایش برشمردم، تجدیدنظر نمی‌کردم. از او بسیار آموختم و هنوز می‌آموزم و جدا از رابطه عاطفی، ارتباط استاد و شاگردی ما همچنان پابرجاست، هرچند که در روند سه دهه زندگی و همکاری مشترک هر دو بسیار متحول‌تر شده‌ایم، چه مستقلاً و چه متفقاً.

قهرمانان خاموشی که از تاریکی نمی‌ترسند

شمیلا امیرابراهیمی * نقاش

هرکس ز تاریکی نمی‌ترسید

در چشم‌های قهرمانی بود...

مردان بسیاری با آثار بزرگ هنری و ادبی‌شان با اقدامات مهم تاریخی و

● بارها با تأسّف شاهد فرو

ریختن ابهت و قدرت ساختگی مردان بزرگی بودم

که در پشت نقاب‌های پرمدعا

خودشیفتگان مستبد و کوچکی بیش نبودند.



عکس: کریم زندی

سیاسی‌شان بر من تأثیر گذارده‌اند. از این جهت من خود را مدیون کار عظیم و فراموش نشدنی همه آنان می‌دانم. هرچند که امروز سهم کار زنان را، که به دلایل مختلف تاریخی و اجتماعی انعکاس محدودتری داشته‌است، عظیم‌تر از آن می‌شمردم اما، در هر حال، از نظر من آفرینندگان و نیروهای محرکه این دستاوردها و تحولات بزرگ بشری نه مردان و زنان بلکه جان‌های شفته‌ای بودند که زیبایی و شکوه احساس و اندیشه خود را در اثری هنری یا اقدامی تاریخی متحقق کردند.

در زندگی واقعی، پدرم مؤثرترین و مثبت‌ترین مردی بود که شناختم. او با شخصیت ساده و مهربانش الگوی اولیه‌ای در ذهن من ساخت که تاروپود آن از عشق و محبت بافته شده بود. در زیر سایه او و مادران بود که ما از همان کودکی مفهوم تساوی بین زن و مرد را فهمیدیم. پدرم روحیه‌ای شاد و متعادل داشت و چون با کودکی و زنانگی درونش در صلح و صفا زندگی می‌کرد، بدون توسل به قدرت‌نمایی‌های رایج مردانه محبوب همه بود.

بجز او مردان دیگری را هم با چنین خصوصیات شناختم که شاید تأثیر مستقیمی بر زندگی من نداشتند اما با آن الگوی ذهنی‌ام از مرد خوب و مثبت منطبق می‌شدند. خاطره پدرم و این مردان همچون پادزهر شفابخشی تأثیرات منفی مردان دیگری را که در زندگی و کارم با آنها برخورد داشتم، خنثی می‌کند و نقطه روشنی است در حافظه که مانع از بلبلی کامل من به مردان می‌شود. با این همه، گاه تأثیرات منفی مردان هم نتایج سودمندی برام داشته‌است که کمترین آن تعمیق شناخت و بیشترین آن تحکیم اراده‌ام برای ایستادگی با حرکت بود.

از همان زمانی که به حکم تحولات تاریخی و اجتماعی و به امر نیازی درونی باید خود را باور می‌کردم و حق زیستن، انتخاب کردن و آفریدن برای خود قابل می‌شدم، کمتر مردی جز با ادعای سروری و برای اثبات حقانیت خود همراهی‌ام کرده است. بارها با تأسّف بسیار شاهد فرو ریختن ابهت و قدرت ساختگی مردان «بزرگی» بودم که در پشت نقاب‌های پرمدعا خودشیفتگان مستبد و کوچکی بیش نبودند.

در واقع، اگر محور اصلی این سؤال نه «مردان بلکه «افراد» مؤثر در زندگی من بود، می‌توانستم به زنان بسیاری اشاره کنم که یا در شکل‌گیری شخصیت و پیشرفت کار من تأثیر مستقیم داشتند و یا احساس ستایش و احترام عمیق مرا نسبت به‌خود برانگیخته‌اند؛ زنانی مثل مادرم، با سرسختی و تلاشش؛ مثل خواهرم، با ازخودگذشتگی و پشتکارش؛ مثل معلم نقاشی دوران نوجوانی‌ام، با فرازجویی و فروتنی‌اش؛ مثل دبیر ادبیاتم که مرا به جست‌وجوی پیگیرانه حقیقت ترغیب کرد؛ و مثل دوستان بی‌نظیرم، زنان پرهنر، قوی و متکی به‌نفسی که در کنار ایشان احساس آزادی و امنیت می‌کنم. از همه این زنان است که عشق و تلاش و پایداری را آموختم و می‌آموزم.

امروز، بیش از گذشته تحت تأثیر زندگی و کار زنان قرار می‌گیرم. قهرمانان خاموشی که گرچه چهره بسیاری از آنان را نمی‌بینم اما می‌دانم که از تاریکی نمی‌ترسند...

هر بار می‌گفت:

«چیزی نمانده، آزادی در راه است.»

نوشابه امیری * روزنامه‌نگار

مردانی که بر من تأثیر گذاشته‌اند، مرده‌اند.

خواستم چنین آغاز کنم که او، که نامش از صفات خداست، و ما او را «عمو» صدا می‌زدیم، مثل همیشه، از پشت پرچین مرگ با لبخند آمد و مثل همیشه

● من او را در خیابان‌ها می‌بینم که می‌آید و مثل روح آزادی در شهر ما پرسه می‌زند و هر سال همه کسانی که حتماً او را نمی‌شناسند، تاریخ انقلاب را که او در تیرهای اول نوشت، تکثیر می‌کنند.



یادم انداخت که:

- عشق و آزادی را مرگی نیست.

و آن دیگری - همسر من که از آستان مرگ بازگشته است - با بغضی در گلو و اندوهی عظیم در قلب گاه‌ب‌گاه می‌گوید:

- کاش من هم مرده بودم.

تا دلم باز هم مری بریزد، این‌بار گفت:

- عمو راست می‌گوید. آن شعری که همیشه می‌خواند، یادت هست؟ و زمزمه کرد:

بو هر جرعه سپیده دمان

بو دریا، بو قاین‌ها

دوی کوه دیوانه

نام تو را می‌نویسم...

گفتم:

- چه‌طور یادم نیست!

و با هم شعر پل الوار را در همان بندها که دوست می‌داشت، ادامه دادیم:

دوی چراغی که روشن می‌شود

و به یزیدی یک واژه

زندگی از سر می‌گیرم

من برای شناختن و نامیدن تو

پا بر جهان گذاشتم

ای آزادی!

سکوت شد. باران می‌آمد. آزادی که همان عشق است و عشق که همان آزادی است، باز هم دری به رهایی گشوده بود. آن وقت نشستیم و در صدای باران که تمام روز می‌بارید و در هجوم خاطرات و اشک که مجال نمی‌داد، دیدم که من اکسیر هستی - عشق و آزادی - را از این دو مرد آموختم. اول از همه از آزاده‌ترین مرد جهان که کلام پرشور، قلب بزرگ و نگاه مهربانش همه زندگی مرا به تصرف خویش درآورد و به یک معنا آن را رقم زد.

نسل ما نسلی آرمانی بود. ما با رؤیاهایمان می‌زیستیم و روزی نبود که خون مبارزی خیابانی از خیابان‌های شهر ما را رقم‌نزد، و ما که جوانان غمگین عصرمان بودیم، از رفتنشان قلبمان می‌گرفت و به حرمتشان سکوت می‌کردیم و شهامت آن‌گونه بودن را نداشتیم. در همان روزها بود که به روزنامه رفتیم. یک دانشجوی سال دومی که استادش، که نامش الهی است، به استعداد او دل بسته بود و به بچه‌ها گفته بود: «این دختر ستاره مطبوعات می‌شود.» استاد، که اینک سال‌هاست در غربت است و غمگین است، خبر نداشت که در آسمان طوفانی این مرزوبوم، ستاره شلن همانا کورسویی زدن است. به هر روی، همان روزها

بود که او را دیدم. معاون سردبیر و کسی که در سال‌های پرشور انقلاب و در همه دوران‌هایی که اندک فضایی برای ابراز آدمیت انسانی آزاداندیش پیش می‌آمد، همه چیز بر گرد تدبیر او می‌گذشت.

آن زمان تحریریه، یک‌جوری، خانه ما بود و آدم‌های یک خانه برای آن‌که یکدیگر را بشناسند، وقت زیادی نمی‌خواهند؛ به‌ویژه آن‌گاه که سخت همدل باشند.

اول‌بار تصادف ما را به هم نزدیک کرد. صحبت خواندن و درست خواندن بود. عمو وارد بحث ما شد و فردایش دیدم که برایم کتابی جیبی آورده است، بی‌آن‌که دیگران بدانند. نمی‌دانم، لایذ شور از چهره آرمی هویداست و گرنه چگونه او از میان بقیه برای من کتاب ممنوع آورده بود؟

روزی که خواستم کتاب را به او برگردانم، به روزنامه نیامد. فردایش هم و فردای آن فردا هم. دیگر فکر کردم باید او را بیابم. از طریق دوستی که با همسر وی آشنایی داشت، خانه‌اش را یافتم. زنگ در را با دل‌پره زدم. دلم شور می‌زد.

شکوه، زنی که برانزده بود همسر چون او بی‌باشد، در را به رویم باز کرد. نه من از او پرسیدم که کیست، نه او از من؛ و آن‌گاه که آناهیتای کوچولو خود را به میان من و او رساند، دیگر فهمیده بودم که او را «گرفته‌اند». شکوه به من گفت که آناهیتای کوچولو هم در مهدکودک گفته است: «من مثل بابام آزادی‌خواهم.»

و او به‌حق آزادی‌خواه بود. بعد از مدت‌ها برگشت. لازم نبود صحبتی بین ما رد و بدل شود. حالا من باید می‌دانستم چه کسانی برگشتند گل‌نسرین بچینند و باید می‌دانستم که اساسی زیبایی از این دست آسان‌ترین راه به داغ و درفش و مرگند. چندی بعد به سفر رفتم. درس تمام شده بود و حالا باید آن سوری دنیا را نیز تجربه می‌کردم، بی‌آن‌که هنوز بدانم او در تقسیم‌بندی‌های رایج روز به کدامین گروه یا تفکر، تعلق خاطر داشت. با خود فقط خاطره‌مردی را می‌پردم که سخت میهنش را دوست داشت و دلش برای آزادی مردم میهنش می‌تپید. همان‌جا بود که از او نامه‌ای دریافت کردم که در آن نوشته بود: «دختر، آزادی موهبت است. تا می‌توانی اکسیژن ذخیره کن. اینجا که بیایی، لازمش داری.»

و چون بازگشتم، چهره شهر دیگرگون شده بود. فضای باز سیاسی راه انداخته بودند و جمشید آموزگار می‌خواست انتخابات را «در کمال آزادی» برگزار کند. و من، دست‌پاچه و هول، می‌خواستم به آن نوع روزنامه‌نگاری که آرزویم بود، دست یابم. کسی که برای آزادی می‌نویسد و کسی که برای آزادی می‌میرد. آن وقت‌ها آن قدر جوان بودم که شایدمی هم در کارم نبود. با او و مرد دیگری که همسر من بود، شلتاق می‌کردیم. ما حزب رستاخیز را منحل کردیم. این ادعای بزرگ را بیخشدیم. من این‌طور فکر می‌کردم، چون ما پیش از انجمن رسمی حزب رستاخیز تیر زدیم: «حزب رستاخیز منحل می‌شود.» و پشتوانه من او بود که دیگر سردبیر و یا دبیر شورای سردبیری روزنامه بود، و پشتوانه او هم عشق به کشور و مردمی بود که دیگر همه‌شان یکپارچه در خیابان بودند. همه مبارز بودند. آزادی داشت می‌آمد و من می‌دیدم که چه‌سان چشمان سبز و بزرگ او با خبرهای ریز و درشت رنگ می‌گیرد و رنگ می‌بازد و چگونه طول تحریریه را راه می‌رود و می‌آید و چگونه طرح کار روز را می‌ریزد و می‌دهد و آدم را به این‌سو و آن‌سو می‌فرستد و آه...

قلب دیگر تحمیلی به یادآوری آن روزهای بزرگ را، که ما یکپارچه طی بودیم در هوای آزادی، ندارد. خفله شه‌یور که گریبان به تحریریه بازگشتم، او را در راهروی روزنامه دیدم. من گریه می‌کردم: «عمو، مردم را می‌کشند و مردم چه‌قدر مظلومند.» او هم آن‌روز گریه کرد. ما آن‌روز همه گریستیم و او در میان گریه گفت: «دور نیست آن‌روز که در میدان‌های شهر، خویش را داد بزیم.»

و از آن‌روز ما به فرماندهی او ضریان قلب انقلاب را منعکس می‌کردیم. آن‌روزها بیش از یک‌میلیون نفر روزنامه ما را می‌خواندند. نمی‌دانم امروز چند نفر آن روزنامه را می‌خوانند.

آن روزها، هر روز، روز دیگری بود. یک روز داریوش فروهر خبر از رفتن به پاریس داد. گفتیم: «من هم می‌روم.» و رفتیم. از نوفل‌لوشاتو خبرها را مستقیم

به عمو می‌دادم و عمو، هر بار که خود مطلبم را پای تلفن می‌نوشت، می‌گفت: «دختر چیزی نمائند. آزادی در راه است.»

در پاریس بودیم. نوفل لوشاتو مرکز جهان شده بود و من، هر روز، با پاهایی که آنقدر یخ می‌زد که فکر می‌کردم اگر انگشتانم را فشار بدهم، می‌شکنند، از پاریس خود را به نوفل لوشاتو می‌رساندم. مصاحبه با بنی‌صدر سخت ناامید کرده بود. عاقبت قرار شد با حضرت آیت‌الله خمینی مصاحبه‌ای داشته‌باشیم. آن روزها امام را به این نام می‌خواندند. روز مصاحبه روسری به سر داشتم؛ نه از سر اجبار، که اختیار. در خانواده سستی ما حرمت حرم و امامزاده واجب بود و همیشه، شب‌های جمعه، آشیخ حسن طالقانی برای خواندن روضه که به خانه ما می‌آمد، همه چادر سر می‌کردند. این روسری هم ادامه همان سنت بود. از اطلاعات منصور تاراجی آمده بود؛ مردی که امروز غربت‌زده در پاریس تاریخ معاصر ایران را می‌نویسد و چون همین اواخر در پاریس دیدمش، دانستم که چرا تاریخ را آن‌طور که هست، نمی‌نویسد. غربت زهری است کشنده. آن روزگاران اطلاعات روزنامه‌های محافظه‌کار محسوب می‌شد و روزنامه ما، اگر در چارچوب اصطلاحات رایج بخواهم بنویسم، به‌طور نسبی مترقی. این وضعیت برای روزنامه ما چهره‌ای متفاوت به‌وجود آورده بود. من از آن روزنامه آمده بودم و تاراجی از آن اطلاعات، ترتیب مصاحبه مرا دکتر ناصر تکمیل‌همایون داده بود. او برای بنی‌صدر نوشته بود که برای گرفتن وقت مرا یاری کند و عاقبت یک‌روز مرحوم حاجت‌الاسلام اشراقی خبر داد که حاج‌آقا خبرنگاران روزنامه‌های ایرانی را می‌پذیرند. وارد که شدیم، منصور تاراجی چهارزانو نشست. من هم گوشه‌ای دیگر نشستم. در دانشکده به ما گفته‌بودند که خبرنگار موفق کسی است که سؤال اول را بکند. اما برای من در آن اتاق کوچک، که از چند آدمی که در آنجا نشسته بودند، سیداحمد آقا، بنی‌صدر و حاج‌آقا اشراقی را می‌شناختم؛ پرسیدن سؤال اول مهم نبود. مهم خیره شدن در مردی بود که حضورش به اتاق حال‌وهوای دیگری داده بود؛ مردی که رهبر انقلاب اسلامی ایران بود. با چشمانی سخت نافذ. پس باکم نبود که منصور تاراجی مصاحبه را با سؤال‌های کلی و سیاسی و هدفی و انگیزه‌ای شروع کند. من از عمو آموخته بودم که آزادی مهم‌ترین اصل است. و آن‌گاه که نوبت سؤال کردن رسید، بین‌مان صحبت از امکان استبداد رفت. سکوت بر اتاق حاکم شد. بنی‌صدر آب دهانش را قورت داد. سیداحمد آقا اندکی جا‌به‌جا شد و حضرت آیت‌الله گفت: «اسلام دیکتاتوری ندارد.» کسی پشت سرم نفسی عمیق کشید. چه کسی بود؟ نمی‌دانم. واقعیت آن است که در آن روز خود نیز نمی‌دانستم که چه کردم. حالا که به سن عقل رسیده‌ام و کم نمی‌خوانم و کم نمی‌شنوم که گویی در سرزمین ما آزادی میراث نیست و کسان بسیاری صاحبان هر اندیشه‌ای جز خود را مستحق مرگ می‌دانند، مدام فکر می‌کنم آن امام که اکنون بر راه شیری آسمان می‌گذرد، درس بزرگ تحمل سخن مخالف را چگونه آموخت. آری، هر کس جز امام خمینی می‌توانست خون مرا حلال کند.

پای تلفن مصاحبه را برای عمو خواندم. می‌گریستم و می‌خواندم و صدای عمو از قرن‌ها فاصله می‌آمد که: دیکتاتوری ندارد. دیکتاتوری ندارد. دیکتاتوری ندارد...

و حالا که او نیست، حالا که او در مرگی غریبانه ما را با اندوه و درخت و شعر الوار تنها گذاشته و رفته‌است، من او را در خیابان‌ها می‌بینم که می‌آید و مثل روح آزادی در شهر ما پرسه می‌زند و هر ساله همه کسانی که حتماً او را نمی‌شناسند، تاریخ انقلاب را که او در تیرهای اول روزنامه نوشت، تکثیر می‌کنند. راست می‌گفت عمو: عشق و آزادی را مرگی نیست.

از آزادی نوشتنم و از عشق باید بنویسم که مرد دیگری، همسرم، مرا تا فراسوی آن برد. اما به‌جای آن‌که درباره او بنویسم، یکی از نامه‌هایی را که در آن سال‌های سخت دوری - آن سال‌هایی که من به همه خانه‌هایی که در آنجا چراغی روشن بود، غبطه می‌خوردم - بین ما ردوبدل شد، می‌آورم. شاید بس

باشد. او نوشت:

«بانوی گل‌ها، بانوی بزرگ عشق من، با همه دل‌بهرای‌ام به شکوفه سحری نگاهت سلام می‌کنم و به نسیم بهاری که از گوی تو می‌آید، تن می‌سپارم. آسمان پیش چشمانم گشاده است. دو چشم با ابرها می‌آیند و آسمان را پر می‌کنند. چشمانی اشک‌ریز و دهانی خندان. خنده در گریه. چشم‌ها می‌گیرند و باران برکت و امید بر جانم فرومی‌ریزد. باس‌ها یاس می‌شوند و شمیم بهشتی عشق را در فضا می‌پراکنند...»

و من به او نوشتم:

«سلام به تو، به تو و رنج‌هایمان، به تو و امیدهایمان، به تو و فردا. عزیزم، گل‌هایی که در جعبه گل کوچکمان و بالکن کوچکتان کاشتم، همه سر بیرون آورده‌اند. امسال گل آهار هم کاشتم. آهار گلی است که فقط چند گلبرگ دارد و بر هر ساقه فقط یکی و آن هم در بالاترین قسمت ساقه می‌روید. چیزی شبیه نرگس اما در رنگ‌های صورتی، سرخابی، قرمز. باید ببینی. بالابند است و راست، چشم در چشم خورشید دوخته‌است. لابه‌لای اینها نیلوفرها درآمده‌اند: لاجوردی، آبی و به زیبایی عشق. و من هر بامداد به‌جای تو می‌دوم تا قبل از آن‌که نیلوفرها نجواکنان در خویش فرو روند، آنها را ببینم. گل‌ها هم به تو سلام می‌رسانند و دلشان برای تو، برای بودن تو در خانه، تنگ شده‌است اما اندوه دوری از تو با امید بازگشت تو در آنها نیز درهم آمیخته است. من با آنها حرف می‌زنم و آنها نیز با من؛ و در این گفت‌وگو ما درباره تو حرف می‌زنیم. امسال قمری‌ها نیز ما را تنها نگذاشته‌اند و گنجشک‌ها هم. اینجا من و گل‌ها و گنجشک‌ها، گنجشک‌های عاشق، میمانی داریم و نقل و نقل محظمان تویی...»

ما امروز آن نامه‌ها را که برای هر کدامان سهمی برای نوشتن و اندازهای برای گفتن داشت، حفظ کرده‌ایم و غمگانه با هم آزادی و عشق را حرمت می‌نهیم. همین.

همین دو مرد! تأثیر بقیه هم مخرب بوده است

مرضیه برومند • کارگردان تئاتر، سینما و تلویزیون

ابتدا بگویم که اصولاً آدم زیاد تأثیرپذیری نیستم اما، به هر حال، وقتی به زندگی‌ام نگاه می‌کنم، می‌بینم بیشترین تأثیر را از پدرم، حاج‌سیدتقی برومند یزدی، گرفته‌ام.

● پدرم در طول زندگی خیلی چیزها به من یاد داده بدون این‌که قصد یاد دادن داشته باشد.



کسی که هنوز هم با او زندگی می‌کنم. پدرم در طول زندگی خیلی چیزها به من یاد داده بدون این که قصد یاد دادن داشته باشد. در خانواده و اجتماع، با رفتار و کردار و عملکردش الگویی بسیار خوبی برای من بوده. آنچه از نکات مثبت در من وجود دارد، نکاتی است که پدرم به من آموزش داده و بدین طریق در من جمع شده. صداقت، پاکی، درویشی و درستکاری او در زندگی همیشه مرا مجذوب کرده است. البته معیارهای پدرم با معیارهای امروز خیلی متفاوت است. او معتقد است سهمی که ما از زندگی داریم، سهمی است که اگر ثروت دنیا را تقسیم می‌کردند، همین قدر به ما می‌رسید. بنابراین، قانع است و شکر خدا را می‌کند که زندگی‌اش، الحمدالله، با آبرو و خوب گذشته است. او اصلاً دیکتاتور نیست. با وجود این که در عقایدش بسیار پابرجاست ولی هیچ وقت نظرش را به من تحمیل نکرده. همیشه مرا آزاد گذاشته که خودم تصمیم بگیرم و به آنچه فکر می‌کنم درست است، عمل کنم.

طبیعی است که آدم تأثیر زیادی از اطرافیان می‌گیرد ولی به یاد آوردن تأثیرهایی که خیلی ملموس و خودآگاه است، کمی برای من سخت است. اما مرد دیگری هم در زندگی حرفه‌ای و کاری من وجود داشته که به من کمک کرده: آقای سعید پورصمیمی. وی وقتی همکار من بود، درست بعد از پیروزی انقلاب، برای مدتی مسئول واحد نمایش بود. او با تشویق‌ها و ترغیب‌ها و سخت‌گیری‌هایش باعث شد که به حرفه‌ام به شکل دیگری نگاه کنم. برای کارگردان شدن ترغیب و کمک کرد. من هیچ وقت این را فراموش نمی‌کنم. به هر حال، اگر الان جایگاهی دارم، مشوق آقای سعید پورصمیمی بوده که من همیشه به ایشان و شخصیتشان احترام می‌گذارم و مثل یک برادر دوستان دارم. همین دو مرد بودند. بقیه هم، اگر تأثیری داشته‌اند، مخرب بوده است.

پایه گذار بودم کدام یک بودند؟

منصوره حسینی • نقاش

پایه گذار بودم کدام یک از این سه مرد بودند؟

طراح اعظم در کامپیوتر ذهن ما دستگاه‌هایی نامرئی، بسیار پیچیده و



● پدرم حرمت مرا می‌داشت اما من حرمت او را نمی‌توانستم داشته باشم.

حساس و قوی قرار داده. هر اندکی، هر ذره کوچکی، تارهای نادیدنی این دستگاه را به ارتعاش درمی‌آورد و اثر می‌گذارد. اگر اثر قطره باشد، جمع قطره‌ها دریاست و می‌تواند طوفان‌زا باشد. گاهی برخوردها، رفتارها و گفتارها با سیستم این دستگاه بیگانه‌اند، قبل از برخاستن صدای زنگ ورود، مانند عابری از صحنه گذشته‌اند... مع‌هذا ذره‌ای از این لحظه عبور در صندوقی که نمی‌دانی کجاست، پایگانی می‌شود. گاهی اثر منفی است و کوبنده، گاهی مثبت و سازنده گاهی تصور این است که سر این بوته را چلیم و لگدکوب کردیم، ریشه بوته نهان در خاک را ناخواسته تقویت کرده‌اند... به نظرم هنر زیستن در این است که در هر شرطی، سر رشته را بتوان به دست گرفت و رهبری کرد. اعتراف می‌کنم که در من نه شعور و آگاهی بود، نه توان این که سر رشته را به دست بگیرم.

مرد اول - مرحوم پدرم بود، خوش‌سیما، پرتلاش، مغرور، با سخاوت، با اعتقاداتی پابرجا، مقاوم و شجاع و بسیار نیرومند. یاد قلم و ویکتور هوگو می‌افتم در آفرینش شخصیت «ژان والژان» در صحنه‌ای که ارابه به گل نشسته را یک‌تنه از گل بیرون می‌کشد.

با این همه... در مقابل غریزه، مثل بسیاری از مردها، شاید هم اکثریت قریب به اتفاق، ناتوان و زیون بود.

دختری هیجده یا بیست‌ساله، بیسواد، عامی، سلخته، با دماغی شکسته هوری مادرم شد و پنج خواهر و برادر پشت سرهم به من التفات کرد. اوایل، نقش مستخدم محرم را داشت اما پنج - شش سال بعد، یک خواهر و دو برادر برایم آورده بود. موزی‌گری‌ها و دله‌زدی‌هایش شروع شد. مادرم هر چه داشت، گذاشت برای من و طلاق گرفت و رفت. دوازده سال بعد، من چهارده ساله بودم، مادرم چهل و دو ساله. مادرم مُرد... شاید هم دق کرد. سه - چهار سال بعد از مرگ مادر، یک دختر نوجوان بسیار زیبای گرچی شد هوری زنی پدرم. پدرم هر شش نفر، یعنی زنی‌بابای دماغ شکسته و پنج تا خواهر و برادر را ریخت بیرون! حرمت مرا می‌داشت اما من حرمت او را نمی‌توانستم داشته باشم. اجباراً

با پسرعموی عاشقی بی‌قرارم ازدواج کردم که دیگر پدرم را نبینم و ندیدم. پدرم را دیگر دوست نداشتم. از عمو و عموزاده‌هایم هم متنفر بودم، به‌خصوص از پسرعمویی که همسرم بود. هر چه مهربانی می‌کرد، هر چه تواضع می‌کرد، قرض‌وقوله می‌کرد و هدیه برایم می‌خرید، بیشتر به خشم می‌آدم. اصلاً مادرم که مُرد، به‌نظرم دوست داشتن مرده بود. مادرم نقاشی‌های مرا دوست می‌داشت، انشا و فارسی‌هایم و تکه‌های کوچکی که می‌نوشتم، به هم سنجاق می‌کرد، لای روزنامه می‌پیچید و سر طاقچه، بالای رف می‌گذاشت. آنچه او دوست داشت، برایم عزیز بود. بعد از پرپر شدن مادرم به نقاشی و نوشتن، هر دو، ادامه دادم. پسرعمو نفرتم را تحمل می‌کرد اما طلاق نمی‌داد. تیگ قلبی داشتم، بحران‌های شدید عصبی دایم دوا بود و دکتور بود و آمپول. کریزهای وحشتناک عصبی بود اما طلاق نبود. مع‌هذا پروژه لسانس دانشکده هنرهای زیبا را رد کردم و لسانس گرفتم. در سمت آموزگار نقاشی استخدام شدم. بیشترین رقم حقوقم پای خرج خانه و قرض‌وقوله‌های پسرعمو می‌رفت. طبیب من و خانواده که به تمام زوایای کوچک و بزرگ گند آن واقف بود، گفت بهتر است در ماه کمی پس‌انداز کنید بلکه توانستم، اگر نه طلاق، رضایت یک سفر خارج را برای بهبود شما بگیرم...

یک سال بعد باردار بودم، یعنی منتظر تولد کودکی که نمی‌خواستم! این خیر برایم چنان وحشتناک بود که به کلی از پا درآمدم و بستری شدم. مادر نداشتم. پدر داشتم اما نداشتم... طبیب خانوادگی این بدبختی را به‌فان نیک گرفت و عقیده‌اش را صاف و پوست‌کنده به همسرم گفت. گفت که در شرایط بحرانی سلامتی او، در وضع حملش احتمال خطر هست، بهتر است او را به اروپا بفرستید؛ مملکتی که آب‌وهوایش معتدل و ضمناً کانون هنر باشد. در حال، بیمارستان‌های اروپا مجهزتر از ایران است.

همسر و عمه و خاله و دوستان را متقاعد کرد، بالاخره رفتیم. به ایتالیا رفتیم. از آشنایان ایرانی مقیم رم باید ممنون باشم. برای این که مطلب طومار نشود، درز می‌گیرم. هفته اول ورودم، هارکو گریگوریان، نقاش هنرمندی که حالا مقیم آمریکا است، مرا با تونیک‌های گشاد و چین‌داری که برای پوشاندن شکم می‌پوشیدم، به مدرسه شبانه طراحی برد و اسمم را نوشت که برای گنگور آگادمی

آماده شوم و تمرین کنم. در این مدرسه به‌منظرم می‌آمد در میان فامیلم هستم، همه نوعی عاطفه برای یک کوچولوی باردار داشتند. ضمناً طراحی‌هایم را به‌هم نشان می‌دادند، بحث می‌کردند، تشویق‌نثار می‌کردند. از هر گفت‌وگویی یا تبسمی یا مهربانی‌ای مثل قاطر چموش رم می‌کردم و مثل لبو سرخ می‌شدم. آنجا بود که مسیح نجات دهنده‌ام را شناختم.

تا مدل بلند می‌شد، جماعتی می‌ریختند دورم، می‌حرف می‌زدند اما من حتی یک کلمه نمی‌فهمیدم. چند روز بعد، جوانی که سه پایه‌اش خیلی دورتر از من بود و او را هرگز بالای سرم ندیده بودم، صدا کردند. او فرانسه می‌دانست. شد مترجم و راجی‌ها، پرسیدم: چه می‌گویند؟ گفت: اغراق. گفتم: اغراق بد یا خوب؟ گفت: خوب زیادی یعنی بنا دانشجوی حقوق بود. گفت: برای دل مادرم حقوق می‌خوانم، برای دل خودم شب‌ها طراحی می‌کنم. بغض گرفت و به‌زحمت جلوی هنر هفت‌گرمه‌ام را گرفت. من برای دل مادری که نبود طراحی می‌کردم. کافه تریای مدرسه تا ساعت ده باز بوده، من به زبان درس می‌داد. در کار تعلیم زبان چنان جدی بود که گاهی از خستگی عصبی می‌شدم. یک‌ماه نگذاشته بود که بدون مقدمه خیلی آرام و جدی گفت: پسرت کی به دنیا می‌آید، مادرم گفته از ماه هفتم بارداری باید زیر نظر پزشک باشی، مادرم پنج‌شنبه ساعت یازده از طبیب وقت گرفته، مادرم فرانسه می‌داند، نه مثل من عامی. از طبیبی وقت گرفته که او هم فرانسه می‌داند. دو - سه روز دوباره مریض شدم تا پنج‌شنبه سه روز مانده بود. فردای آن‌شب چنان بدحال بودم که به مدرسه طراحی نرفتم. در عرض سه روز توانستم این دو - سه جمله را هضم کنم. دوست نداشتم به‌یاد بیآورم که باری در شکم دارم اما واقعیت بود، حمل آن که نمی‌توانست ابدی باشد. به این نتیجه رسیدم با وجود بدبختی باری که از آن خانه همراه آورده‌ام، می‌خواهم زنده بمانم! دو - سه سال بعد مثل کودک نوپا راه افتاده بودم. به‌منظرم روح مادرم در این جوان دانشجوی حقوق حلول کرده بود. معنای موفقیت را نمی‌فهمیدم، هنوز هم نمی‌فهمم. او از این‌که کودک نوپایش راه می‌رفت، نقاشی می‌کرد، جایزه می‌برد،

روزنامه‌ها برایش نقد می‌نوشتند، از بورس سی‌وهشت ماهه‌ای که در انجمن شرق‌شناسان برده بودم، از جایزه نیم‌میلیون لیری که در مسابقه منظره شهر رم نصیب شده بود، از ذوق و سرمستی و شادی پر ذمی‌آورد. همان تابلوی منظره شهر رم صدوینجاه هزار لیر خریدار داشت. گفت: نفروش. گفتم: اصلاً قابل جایزه نبود. در حال این نبود نیم‌میلیون لیر به تو پول داده کافی است. وقتی بزرگ‌تر شدی، بهتر بدی، بیشتر فهمیدی، چرایش را خودت کشف می‌کنی. این تابلو را که چند دهه از عمرش گذشته، هنوز دارم و همواره به فروش آن رضا نداده‌ام.

چگونه می‌توان نقاشی را فهمید؟ کتابی بود با نثری روان و ساده برای نوسادای مثل من که معلم زبانم به من هدیه کرده بود؛ به قلم پروفیسور لئونلو و نتوری، منتقد یگانه و سرشناس ایتالیا. معلم همواره به‌کار تشویق می‌کرد. با این کتاب اسم این بزرگ‌مرد را شناختم و از شیوه بیان او و نحوه‌ای که آن‌چنان ساده تفهیم می‌کرد، حظ کردم. کتاب دیگری از همین منتقد برایم آورد: سزان^۱ را بشناسید! گفت که این کتاب نایاب است و نتوری پنجاه سال پیش نوشته با انتشار این کتاب بهای تابلوهای سزان از هشت‌هزار فرانک رسید به هشت هزار دلار. در تمام طول عمر نقاشی‌ام، پیروی سزان، ملهم از سزان خطابم کرده بودند، در ایتالیا واژه (سزانیسک^۲) را مانند زنجیری به گردنم حمل کرده بودم. نه تشخیص کافی داشتم نه شعور هنری نه آگاهی ذهنی نه فن بیانی که بتوانم سزانیسک را رد کنم نه این‌که می‌توانستم درست قبول کنم! سال دوم دانشکده هنرهای زیبای تهران بودم. اولین اتود منظره رنگ و روغنم را از الهیه و پل آن کشیده بودم. به مرحوم حیدریان، که استادم بود، نشان دادم. مرحوم حیدریان با طنز نیشداری گفت: بچه تو هم که سزان شدی! من سزان نقاش را پنج سال بعد شناختم، با کتاب لئونلو و نتوری و با دیدن تابلوهایش در موزه هنرهای مدرن رم. دیگر آن غبار بیمارگونه افسردگی نبود. می‌توانستم فکر کنم، تصمیم بگیرم، بیندیشم، خواسته‌ام را بشناسم و راه‌حل پیدا کنم. به خودم گفتم من باید این سزان‌شناس واقعی را ببینم. پسرم سه‌ساله شده بود، معلم زبانم با قید ممتاز دکتری حقوقش را گرفته بود و برای ما وقت بیشتری داشت.

پسرم در زدن دکتر حقوق را می‌شناخت و زیر میز قایم می‌شد.

- کوچولوی توپولوی من، جوان‌ترین دوست من کجاست؟
پسرم می‌گفت: زیر میز قایم شده و قلمدوش او سوار می‌شد و می‌رفتند گردش.

آنروز دکتر حقوق، حامی من، گفت من و جوان‌ترین دوستم ممکن است تا شب برنگردیم ولی وقتی برمی‌گردیم، باید یک سوپربریز تازه روی این سه پایه باشد. یک‌ماه بیشتر به‌وقت افتتاح نمایشگاه انفرادی‌ات باقی نمانده...

همان‌روز بود که به سفارت ایران رفتم. رفته که از ریزن فرهنگی یا سرپرست دانشجویان تقاضای کمک کنم ترتیبی بدهند و وقت ملاقات از پروفیسور و نتوری برایم بگیرند. ریزن فرهنگی سوئیس رفته بود و سرپرست دانشجویان بیمارستان بود. آپاندیس عمل کرده بود. رفته پیش کنسول سفارت (مرحوم فروغی) و خواهش را گفتم. تلفن و آدرس منزل پروفیسور و نتوری را پیدا کردند و دو روز بعد، ساعت پنج، برایم وقت ملاقات گرفته بودند. هفت تا از تابلوهای مرا با موضوع‌های مختلف منظره، طبیعت بی‌جان، کمپوزسیون گروهی و پرتره در صندوق عقب ماشین آقای فروغی جا دادم، یکی را هم روی صندلی‌های عقب ماشین^۳ و به خدمت پروفیسور و نتوری رفتم. به‌شدت از سلامتی پروفیسور مراقبت می‌شد که گفت‌وگو طولانی نباشد، که او خسته نشود، در اتاقش کسی سیگار نکشد. پروفیسور و نتوری نشسته دست داد.

پروفیسور و نتوری تابلوهای مرا با حوصله و در کمال سکوت نگاه کرد و با یک تکه جبر آبی‌رنگ شیشه‌های عینکش را پاک کرد. به مستخدمی که قهوه آورده بود، با اشاره می‌فهماند که آن تابلو را جلوتر بیاورد یا دورتر ببرد. سکوت طولانی بود. قلم به تپش افتاده بود و کم‌کم چکش می‌کوبید، آقای فروغی با به پا می‌شد، شاید دلش سیگار می‌خواست. پیدا بود که دارد تحمل می‌کند. بالاخره سکوت شکست و پروفیسور رو کرد به آقای کنسول و گفت: اگر کارهای نقاش نوجوان شما را پنجاه یا شصت سال پیش دیده بودم، می‌گفتم مقابل نابغه‌ای نشسته‌ام... اما از مومنان هنری امپرسیونیست‌ها و متعاقبین پیشرفته‌تر از آنها پنجاه - شصت سالی است گذشته و می‌گویم نقاش نوجوان شما لااقل پنجاه سال از تاریخ هنر عقب‌تر است. از جوابی که نقاش نوجوان شما در موضوع‌های متفاوت گرفته، دیشب ریوسکی، استاد تاریخ هنر آکادمی عالی رم، صحبت می‌کرد اما من طرفدار هنر نوین هستم و به بدعت احترام می‌گذارم. هنر جاری این زمان هنر انتزاعی (آبستره) است. نقاش وقتی دریا را بهتر می‌فهمد و حس می‌کند که شکل و شمایل دریا را مطلقاً فراموش کرده باشد - وقتی به بیان واقعیت درونی‌اش دست می‌یابد که ظاهر دیدنی را دور ریخته باشد. امروز در زمینه هنر به ذهنیت ارجح می‌دهم و آنچه عینی است، به دورین عکاسی سپرده‌ام. به خودم جرئت دادم و پرسیدم: آیا سزانیسک برای تابلوهای من صفت مناسبی است؟ بدون تأمل جواب داد: به‌هیچ وجه. قوس ابرها، حرکت سروها در این منظره برای من یادآور مینیاتورهای ایرانی است هر چند با فرم‌های هندسی بیان کرده‌باشی. و اضافه کرد: خطوط کوفی شما که در کتاب‌های خطی دیده‌ام، خطوط زمینی مسجدهای شما فرم‌های زیبایی دارند؛ یک زیبایی مطلق. چرا از آنها الهام نمی‌گیری؟ تو دلم گفتم: گفتم. از همان شب در برگشتن به خانه الهام از خط را شروع کردم. من سفیر این بزرگ‌منتقد هنری بودم و پیامش را سالی بعد به ایران آوردم. خط‌نقاشی جاری در هنر امروز مملکت‌م مرهون همان چند جمله و نتوری است. کدام یک؟ پایه‌گذار بودنم بودند. بدون شک مرد سوم، پروفیسور و نتوری. چون مومنانی را در هنر جاری مملکت‌م ایجاد کرد.

برگی خشک، تقدیم به پوران درخشنده،

کارگردان هنرمند سینمای ایران.

یادداشت‌ها: ۱- نایفه هنر نقاشی فرانسه ۲- پروان مکتب سزان

این مرد مولای علی^ع است

فخری خورش • بازیگر

با سپاس فراوان که برای نظریات زنان اهمیت قابلید. خواسته‌اید مردی که در



زندگی من اثر گذاشته، برایتان نام ببرم و بگویم چه تأثیری گذاشته. من هر چه از صفات و فضایل مرد تأثیرگذارم نام ببرم، حق مطلب را ادا نخواهم توانست کرد. این مرد مولاعلی ع است که صاحب جمیع صفات نیک الهی است.

عجب آزمون روان‌شناسی جالب توجهی!

کیتی خوشدل • مترجم

«تأثیر» مانند «تقدیر» واژه بزرگی است. به آسانی نمی‌توان از سر آن گذشت. با «پسندیدن» فرق دارد. با واژه‌های نظیر «تأثیر» بهتر است مسئولانه‌تر رفتار کنیم. پس کوشیدم مردی را پیدا کنم که واقعاً تحت تأثیر او قرار گرفته باشم اما هر چه کوشیدم، او را نیافتم. عجب آزمون روان‌شناسی جالب توجهی!

شاید چون از سه سالگی در کنار مادرم زندگی کردم، شاید چون برادر نداشتم، شاید چون یک‌سال و نیمه بودم که پدر بزرگم فوت شدند، بدون شناخت



• عجب معمایی!

چگونه مردی را پیدا کنم که واقعاً تحت تأثیر او قرار گرفته باشم؟

از موجودی به نام مرد بزرگ شدم. در دبستان که آموزگار انتم زن بودند. در دبستان، با این‌که دبیران مرد داشتم و برای همه آنها احترام قایل بودم، تحت تأثیر آنها قرار نگرفتم. در دانشگاه هم با این‌که استادان مرد داشتم، تحت تأثیر آنها قرار نگرفتم. در دنیای کنار هم احساس می‌کردم زن و مرد تفاوت زیادی ندارند یا شاید من متوجه نمی‌شدم. پس از شروع کار ترجمه هم، هرگاه نویسنده کتابی مرد بود، موقتاً تحت تأثیر نویسنده قرار می‌گرفتم اما پس از اتمام ترجمه آن تأثیر هم ناپدید می‌شد. کوشیدم نخستین خاطره کودکی‌ام را به‌خاطر آورم. آنچه به یاد آمد، آوای مرغ حق بود که شب‌ها از حیاط کلیسای انجیلی نور به گوش می‌رسید. آخر در خانه‌ای به دنیا آمده بودم که در خیابان قوام‌السلطنه و رویه‌روی وزارت جنگ بود. اما آوای مرغ حق و حیاط کلیسا که نه زن است و نه مرد. دیگر هیچ خاطره‌ای تا این اندازه روشن و زنده نبود، مگر نخستین سفرم به هند در ژانویه ۱۹۸۴، که چنان تحت تأثیر اساطیر هند قرار گرفتم که دوباره شعر سرودم. تحت تأثیر خدایانی چون شیوا و ویشنو و کریشنا. اما چگونه می‌توان مطمئن بود که آنها افسانه بودند یا واقعیت؟ و آیا اصولاً می‌توان چنان موجوداتی را مرد یا حتی انسان خواند؟ آن‌گاه به خاطر آوردم که به هر سن‌المثل توجه ویژه‌ای داشته‌ام اما این را نیز به یاد آوردم که در یکی از کتاب‌های اساطیر تصویر او را با جسم انسان و سر شغال دیده‌ام. عجب معمایی! چگونه مردی را پیدا کنم که واقعاً تحت تأثیر او قرار گرفته باشم؟ به یاد سخنان خانم شاکشی گویا، نویسنده کتاب‌های تجسم خلاق و بازتاب‌های نور افتادم که می‌گوید: «زنان و مردان جهان بیرون همچون آینه‌ای سر راه ما قرار می‌گیرند تا نیروهای مذکر و مؤنث درون خود را کشف کنیم و پرورش بدهیم.» این به نظرم معقولانه‌تر آمده!

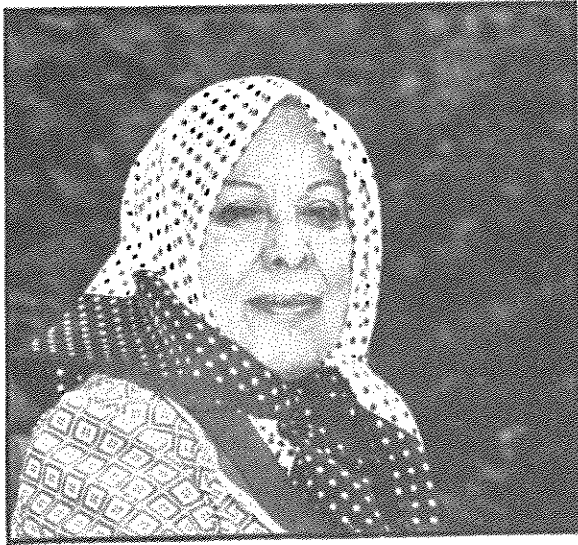
لایب منتظرید بگویم جلال!

سیمین دانشور • داستان‌نویس

آدمیزاد به درخت می‌ماند. درخت محصول خاکی است که در آن رُسته است. مرهون آب و هوا و آفتاب است و همچنین باغبانی که می‌آرایدش و می‌پرورشاند. آدمیزاد هم محصول محیط و اجتماعی است که در آن رُسته است و بالیده است. اجتماع، اقتصاد و سیاست و مذهب را دربرمی‌گیرد. ضمناً ترکیبی است از تفردها و تجمع‌ها. همگنان آدم‌ها واضح است که در آنها اثر می‌گذارند و این همگنان هم زنند و هم مردند و هم حتی کودکانند و شاید هم که مردگان باشند. همین است که عوامل تاریخی، یعنی «مردورگ» مردگان و عوامل جغرافیایی و کلیل‌کاینات هم، در انسان‌ها اثرگذارند. زیر سایه «درخت می‌آساییم و میوه‌هایش را با دست می‌چینیم. با آب جاری می‌شویم و با ابر در آسمان سفر می‌کنیم. با پرنده پرواز می‌کنیم. ممکن است بانگ مرغی ما را مدهوش کند، آن‌چنان حالتی که به سعدی رفت. ناخودآگاهی بشری تا بدانجا پیش‌رفته است که در آرزوی پرواز سفینه فضایی می‌سازد و در مسابقه با پرنده پیروز می‌شود و در ماه فرود می‌آید. پس بهتر می‌بود اگر مجله محترم «زنان» از زنان می‌پرسید آیا محیط اجتماعی آنان چه اثری بر آنها نهاده‌است؟ نه این‌که کدام مرد یا مردان بر آنها اثرگذار بوده‌اند. بیاید یک‌بار، برای همیشه، به این همه وابستگی زنان به مردان پایان بدهیم. هر تأثیری متقابل است. در هر تأثیر و تأثیری بده و بستان فکری یا عاطفی مطرح است که می‌تواند موجب چرخش یافته‌ها یا تغییر ارتعاشات روانی در هر دو طرف بشود. یعنی گیرنده اثر نقیض اثرگذار نیست. در حقیقت، هر دو مکمل یکدیگرند؛ حتی به گمان من نقیض یک حقیقت زرف‌گاه حقیقت زرف دیگری است.

بارها شده‌است که یک واژه با کلام مرا دگرگون کرده است حتی اگر آن واژه یا کلام از زبان گمنام‌ترین آدم‌ها بوده‌است که او را دیگر هرگز ندیده‌ام یا بعکس از زبان استادی همچون بونصر مشکان بوده است که در حادثه بر دار

● بیایید یکبار، برای همیشه،
به این همه وابستگی زنان به مردان پایان دهیم.
هر تأثیر و تأثیری متقابل است.



چون من تنها زن گروه بودم، دست راست کسینجر جا می‌گرفتم. از او مطلقاً خوشم نمی‌آمد با این حال، چه بسیار که از او هم آموختم.

دانشیار کلنل علیتی وزیری در دانشکده ادبیات که بودم، استاد گوش مرا به لذت بردن از موسیقی ایرانی هدایت کرد. تا آن زمان با موسیقی غربی دمسازی بیشتری داشتم چرا که در مدرسه انگلیسی‌مآب شیراز (مهرآئین) با ارگ و باخ سروکار داشتیم و در شبانه‌روزی آمریکایی در تهران هم از بتهوون و باخ و موزار و شوپن و شوبرت و واگنر و دیگر سرمداران و سرفرازان موسیقی غربی فارغ نبودیم.

و اینکه، یک زن ضعیف (نه ضعیفه) با این همه باغبان اسیر خاک یا بر روی خاک. اگر درختی در کنج بیشه‌ای مفلوک بوده‌ام، ضرب تیشه، هم از روزگار و هم از معاصرانم بسیار خورده‌ام اما آموخته‌هایم را به صورت داده‌هایی درآورده‌ام و درونی کرده‌ام تا به کمک آنها میوه‌هایی، هرچند گال، پیشکشی هموطنانم بنمایم. بیشتر بر معرفت حاصل از این داده‌ها تکیه کرده‌ام و کمتر به نفس داده‌ها. بارها به خانه‌تکانی ذهنی دست زده‌ام و گوشیده‌ام آنچه بی‌ربط است، از مغز بیرون بریزم. به نظم و تعادل و شادمانی پای بندم. شادم که هرگز کوزه کسی را نشکستم و در کوزه ذهن هرکس که خواسته است، در حد توانم آب ریختم. با این حال، با صدهزار تن تنها بوده‌ام و بی صدهزار تن هم تنهایم.

سهم زن در ایثار عشق از مردبالاتر است

ایران دزدی • نقاش

در رهگذر زندگی، مردان بزرگی در سر راهم قرار گرفتند که من آن را سرنوشت خوب خودم می‌دانم. این مردان در تراشیدن شخصیت انسانی که هستم، هریک به نوبه خود سهم بزرگ و نقش بسیار مؤثری داشته‌اند. مهم‌ترین آنها دو نفر بودند: یکی پدرم و دیگری همسر، پرویز مقدسی.

ولی نامه شما تأثیرگذاری تنها یک مرد را عنوان می‌کند. باید اعتراف کنم که

گردن حسنگ وزیر خطاب به بوسهل زوزنی گفته است: «ای بوسهل تو در همه کارها ناتمام بودی.» در آثار درگذشتگان، چه جهانی و چه وطنی، چه بسیارند مفاهیم و کلام‌هایی که مرا از خودی خود کرده‌است اما نمی‌توانم بگویم حتی در یک مقطع کوچک بر زندگی من تأثیر تعیین کننده داشته‌اند. تنها می‌شود اعتراف کرد که از آنها آموخته‌ام یا، به عبارت ساده‌تر، همه خواننده‌ها و شنیده‌هایم سس‌ها و چاشنی‌هایی بوده‌اند که در آنها پخته شده‌ام. حمل بر خودستایی نشود اما زمانه مرا در سس غلیظی پخته است.

در کودکی چاشنی مهر مادر و پدر و بازی با خواهران و برادرانم سرا نواخت. در دانشگاه از استادانی همچون سیاح، فروزانفر، بهار، بهمنیار، عباس اقبال، نصرالله فلسفی و دیگران، که یاد همه‌شان به خیر باد، بهره زیاد بردم. خانم سیاح به من گفت: رساله‌ات را زیر عنوان «شناخت زیبایی» با من بگیر. هیچ کدامشان نمی‌دانند زیبایی‌شناسی برگی چه درختی هست. از اقبال بدم قسمت عمده رساله تمام شده بود که خانم سیاح مُرد. ناچار شدم نوشته‌هایم را با ادب فارسی تطبیق دهم و به راهنمایی استاد بدیع‌الزمان فروزانفر پی‌بگیرم. از همه‌شان بسیار آموختم. یادم است عباس اقبال، که به ما تاریخ درس می‌داد، وقتی خسته می‌شد یا احساس می‌کرد دانشجویان خسته‌اند، می‌گفت: دانشور بیا این چرندیاتی که می‌نویسی و در روزنامه‌ها چاپ می‌زنی، بخوان تا تفریح کنیم. این خواندن‌ها تأثیر مقطعی بر من نگذاشت اما شاید در حد یک قفلک موجب شد که بیشتر گوشش کنم. با نصرالله فلسفی یکروز سر کلاس گفت: پیشوند همه کلماتی که تا حال به کار می‌بریدید، «دانش» شده است. اینجا دانشکده ادبیات است، جزئی از دانشگاه. شما دانشجو هستید و من هم دانشیار. کلاس هم دانشجویان است. تخته پاک‌کن را در دست گرفت و من گفتم: استاد لابد تخته‌پاک‌کن هم شده «دانش» ناله.

همسر جلال آل‌احمد که شدم، خانه ما چهارراه ادبیات و هنر و سیاست بود. با شاعران و نویسندگان متعدد و سیاستمداران بنام گفت‌وگوها داشتیم. با نیما هم که همسایه بودیم. و اما خود جلال. لابد منتظرید بگویم جلال مهم‌ترین و تأثیرگذارترین مرد در زندگی من بوده است. نه، چنین حرفی نمی‌زنم. او و من بر هم تأثیر عاطفی و فکری متقابل داشته‌ایم و همین است که بدون اولاد و با فقر شدیدی که گاه با آن مواجه بودیم، جام زندگی را با سرخوشی با هم نوشیدیم. بنده خدا، خواهش که نوشته است. او هم از اقبال بد تنهایم گذاشت اما با پیوند دل و جانی که با هم داشتیم، بیست و هفت سال بیوه بودن را تاب آوردم. به وسیله جلال با خلیل ملکی آشنا شدم و تا پایان عمرش رهایش نگردم. از او بسیار آموختم و می‌ستایم. اما عضو حزب نیروی سوم یا جامعه سوسیالیست‌ها هم به رهبری ملکی نشدم. در ژیم، انریکو برلینگوئر آموخته‌هایم را از ملکی غنای بیشتری بخشید. انور خامه‌ای تا این آخری‌ها به من سر می‌زد و آنچه را هر دو احياناً از یاد برده بودیم، به یاد یکدیگر می‌آوردیم. آگاهی سیاسی من از وضع موجود در حد صفر بود و آگاهی او در همین مقوله صفرهایی بود که کنار هر عددی می‌شد گذاشت و متوجه می‌شدم که صفر چه عدد مهمی می‌تواند باشد. (صفر را هندی‌ها کشف کرده‌اند.)

هنوز هم خانم مرکز هنرمدان و شاعران و نویسندگان متعدد است و با هم بده و بستان فکری و عاطفی و حتی برخورد عقاید و آرا داریم. احتمالاً تعداد

زیادی دوستان مرا می‌شناسند و شاید هم می‌ستایند اما مجله زنان از من متنی کوتاه خواست است. نام آنها را برای احترام از طول کلام نمی‌برم.

در آمریکا، در دانشگاه ستنفورد، از والاس ستگنر بسیار آموختم. از هم‌شاگردی‌هایم هم آموختم اما مقلد هیچ‌کدامشان نشدم. تنها تأیید استاد و هم‌شاگردی‌ها به من اعتماد بنفس بیشتری داد.

و ده سال بعد که به دانشگاه هاروارد رفتم، تنها زن از یک گروه چهل نفری نویسندگان و سیاستمداران و اقتصاددانان سراسر جهان بودم. جلسه‌های سمینار به بحث درباره ادبیات آمریکا و ادبیات نمایندگان کشورهای شرکت‌کننده می‌گذشت. از آن جلسه‌ها با دامن‌ی پر از گل باز می‌گشتم اما گل‌ها را تنها می‌بویدم. آنها را لای کتاب‌هایم خشک نمی‌کردم تا همواره بر ذهنم حک‌شده بمانند. رئیس سمینار بین‌المللی دکتر کسینجر بود که معلم تاریخ هاروارد بود و می‌گفتند معلم کندی هم بوده، کندی که بعد از سفر من کشته شد. در مهمانی‌ها

نمی‌توانم بین این دو، یکی را انتخاب کنم و بدانم سهم کدام یک «مهم‌تر» بوده است. پدر که انسان با فرهنگ‌گویی بود، به هنر و زیبایی علاقه داشت. عشق همراهِ با تحسین من به پدرم آن‌چنان تمام فضای زندگی‌ام را پر کرده است که امروز هم که او دیگر نیست، هم‌چنان به تأثیرگذاری در من ادامه می‌دهد.

ارزیابی او از هنر و نگرش ژرف او به جهان هستی برایم «مطلق» بود و به‌دست آوردن تأیید او مهم‌ترین مسئله‌ی ضمیر ناخودآگاه من بوده و هست. حتی در این لحظه هم باز به گفته و نظریات او عطف می‌کنم و سعی دارم در هر اندیشه‌ام، در هر نگرش‌م به «انسان»، به او ببیندیشم و تأیید و نظر او را به یاد بیاورم. از او عشق به «ایران» را آموختم و همیشه سپاسگزارش هستم که مرا ایران نامیده است. او بود که به من نگرستن آموخت و سپس عشق به نقاشی را در من برانگیخت. وقتی پنج‌سال داشتم، پدر آلبومی از آثار موزه «لوور» را به من هدیه کرد. از همان وقت با توضیحات ساده‌ای که درباره‌ی یک‌تیک آثار می‌داد، مرا توجه نقاشی کرد و چشمانم را به دیدن نقاشی‌های خوب عادت داد. ولی مهم‌تر از نقاشی برخورد پدر با ارزش‌های «انسان» بود که در مراحل مختلف زندگی،

انسان از زندگی می‌برد، به اندازه‌ی عشقی است که ایثار می‌کند و سهم «زن» در ایثار عشق از مرد بالاتر است.»

امروز که این جملات را می‌نویسم، دلم از غم لبریز می‌شود. هر دو این جهان هستی را ترک کرده و به ابدیت پیوسته‌اند. من مانده‌ام و خاطرات روزهای مهربان زندگی.

ولی فردا، خورشید را سلام خواهم گفت، رُستن دانه از زمین و شکستن گل را خواهم نگرستم و عشق را پاس خواهم داشت؛ چرا که روزی پرویز به من گفت:

فقط با چشم دل می‌توان این جهان را نگرستم و اگر قلب به عشق نتپد، چشم گور است.

زیستن برای ارزش‌ها و مردن برای ارزش‌ها را از او آموختم

فاطمه راکعی * عضو هیئت علمی دانشگاه الزهرا

خودم را که مرور می‌کنم، شخصیت را - هر چه که هست - بی‌شبهه مرهون دو مرد می‌بینم که امروز فرصتی دست داده تا ببیندیشم به این‌که واقعاً آنچه از آنها گرفته‌ام، چه بوده و چرا این سؤال که «مهم‌ترین و تأثیرگذارترین مرد زندگی شما کیست؟»، تصویر این دو عزیز را این‌گونه روشن و بی‌غبار در برابر چشمانم قرار داده است؟!

اهمیت این دو شخصیت برای من به قدری است که می‌توانم زندگی‌ام را در ارتباط با تأثیرپذیری‌ام از آنها به دو قسمت مشخص تقسیم کنم. در قسمت اول، شخصیت دخترکی بازیگوش در سابه‌ی هدایت و تربیت پدری وارسته و فرهیخته اندکاندک شکل می‌گیرد: پدرم، قبل از هر چیز، اندیشیدن و پرسیدن را به من آموخت: «هیچ‌وقت هیچ‌چیز را بی‌دلیل قبول نکن و هر سؤالی را بدون ترس و خجالت پرس. فکر نکن که همیشه جواب می‌گیری - لاف از من - هر کس در حد دانسته‌های خود جواب می‌دهد و برای بعضی از سؤالات شاید هیچ‌وقت پاسخی نیایی.» و بدین‌سان بود که دخترک، کم‌کم، ایمان دینی خود را به اتکالی اندیشه‌اش و پاسخ‌هایی که برای پرسش‌های بی‌شمارش یافته و نیافته بود، حاصل کرد.

اعتماد به نفسم را از او دارم، و این باور را که اول آدم هستم و بعد زن، و این‌که زن بودن، به خودی خود، نه منزلتی است و نه مذلتی؛ و این را از رفتار عادلانه و بی‌تبعیض او با خودم و برادرانم آموختم. قهر و آشتی‌هایش با ما تنها و تنها مربوط به کارهای زشت و زیبایی بود که از ما سر می‌زد و نه هیچ‌چیز دیگر از رفتارش با مادرم، که او را همیشه «خانم» صدا می‌زد، و در تمام طول زندگی مشترکشان - به قول مادرم - حتی یک «به توجه» به او نگفت و تمام مسئولیت و مدیریت زندگی خانوادگی را با کمال تواضع و احترام به او سپرد، زن را اصولاً موجودی قابل احترام، توانمند، مدیر و مدبر شناختم.

عزت‌نفسم را هم از او دارم، که هیچ‌وقت هیچ‌چیز از هیچ‌کس نخواست، مگر حقش را؛ آن‌هم نه به التماس که با فریاد... مکرر به ما سفارش می‌کرد که در سلام کردن پیش‌قدم باشیم، به بزرگ‌تر و کوچک‌تر. اما نه به کسی که جواب سلام را با اکراره می‌دهد و یا توقع سلام دارد همچین می‌گفت: «محبت در مقابل محبت»، و «برای کسی بمر که برایت بمرد نه این‌که فقط تب کنده» و باز می‌گفت: «سلی در مقابل سلی» و می‌افزود: «در دین ما این‌طور نیست که اگر کسی به یک طرف صورتان سلی زد، طرف دیگر را آماده‌ی سلی خوردن بکنیم! التماسش را حتی به درگاه خدا ندیدم - گرچه چشمان سبز - آبی‌اش، هربار که روبه‌روی خدا



● گرچه گل‌های
نقاشی‌ام هیچ‌گونه
شباهت عینی با گل‌های
باغچه پدر ندارند ولی
قاطعیت حضور
اندیشه او و
عشقش به موهبت زندگی
را برایم یادآور می‌شوند.

حتی در سنین پیشرفته، در سمیت تنها استادم برایم باقی ماند. درک او از زندگی و هنر مرا متحیر می‌کرد و عصیان مرا برمی‌انگیخت: «چرا چنین ارثی از او نبرده‌ام؟» گاه که ساده‌دلانه می‌پنداشتم نکته‌ای درباره‌ی هنر «نو» بیشتر از او می‌دانم، سری تکان می‌داد و می‌گفت: «فقط هوشیارانند که می‌دانند هیچ نمی‌دانند.»

یکی از هنرهای او عشق ورزیدن به زندگی بود؛ او به پرورش گل سرخ (زُز) عشق می‌ورزید و انواع آنها را در باغچه‌ی منزلمان پرورش می‌داد. گل‌هایی که نقاشی‌هایم را فراموش می‌کنند، گل‌هایی است که او می‌کاشت.

گرچه این گل‌ها هیچ‌گونه شباهت عینی با گل‌های باغچه پدر ندارند ولی قاطعیت حضور اندیشه او و عشقش به موهبت زندگی را برایم یادآور می‌شوند.

آیا می‌توانم بیش از این تحت تأثیر شخصی قرار گرفت؟ آری می‌شود. چراکه تأثیرگذار دیگر، همسر، پرویز، هر دانه‌ای که پدر در اندیشه‌ام کاشته بود، آن را بارور کرد و به من امکان داد به هویت «زن» بودنم پی ببرم و آن را به ارزش بگذارم. او از آزادمردانی بود که باور داشت «زن» در طول تاریخ، در جوامع مختلف، همواره ستم دیده و مورد ظلم قرار گرفته است. بنابراین، همسر او می‌باید از آزادی و حقوقی هم‌پای مرد برخوردار باشد و تمامی قابلیت‌های خود را آشکار سازد. به تلافی حقی که هنوز به «زن» داده نشده است، او تمام حق انتخاب و امتیازات را به من می‌داد و نقاشی مرا، در هر شرایط و در هر موقعیتی، در بالاترین درجه اهمیت زندگی‌مان قرار می‌داد.

در جهان مردسالاری، من هرگز امتیازی را به عنوان «زن» از دست نداده‌ام و چنین اعتماد به نفسی را «مدیون آزادمردی هستم که باور داشت: «بهرای که

می‌نشست، یکپارچه نیاز بود و احساس می‌کردم که عاشقانه همه خوبی‌ها و زیبایی‌ها را از او تنها می‌کند بی‌آن‌که کلمه «من» بر زبان بیاورد.

مناوی شجاعت را از او آموختم: «در دفاع از حق ملاحظه هیچ‌کس و هیچ‌چیز را نکنید، هرگز اجازه توهین و تحقیر از سوی هیچ‌کس را نسبت به خودتان ندهید و با هرکس آن‌طور رفتار کنید که با شما رفتار می‌کند.» همچنین می‌گفت: «صراحت بیان داشته باشید و حرفتان را بزنید حتی اگر حرفتان اشتباه بود، اشتباهتان را با شجاعت بپذیرید. در این صورت، علاوه بر این‌که چیزی از دست ندهاید، چیزی هم آموختاید.»

مبارزه با نفس را یادم داد: «نخواستنی چیزی که آن را خیلی می‌خواهی، هنر است. نخواستنی چیزی که دوستش نداری یا نسبت به آن بی‌تفاوتی، کاری است که همه می‌کنند.»

ساده بودن و ساده زیستن را از او فراگرفتم. هرگز به زندگی نجسبید، با آن‌که - به قول خودش - دلایل زیادی برای دوست داشتن زندگی داشت. برای هیچ‌چیز حرص نزد و عدم وابستگی در عین دلستگی را به من آموخت. از رخت و لباس شیک و اشیای لوکس و تجملی پرهیز می‌کرد. در مورد لباسی به اصطلاح اطو کرده می‌گفت: «من نمی‌توانم نوکر لباسم باشم.» به این معنی که دائماً مراقب باشم که چروک نشود... هیچ‌گاه چیزی را بیش از حد نیاز روزمره یا کمی بیشتر از آن برای خانه نمی‌خرید. حتی در طول سال‌های جنگ و کمبود بعضی کالاها، مصرفی برای خرید هیچ‌چیز در صف نایستادیم چون معتقد بود که اگر قانع باشیم و حرص نزنیم، همه چیز هست و قطعاً دچار مشکل نمی‌شویم، که البته نشدیم.

و در یک کلمه، زیستن با ارزش‌ها را یادم داد. با آن‌همه محبتی که به تک‌تک ما داشت، از کوچک‌ترین خطایمان نمی‌گذشت و به عنوان تنبیه، بلافاصله، محبتش را از ما می‌گرفت. مدت قهرهایش به نسبت خطاهایمان فرق می‌کرد و از یک یا چند ساعت تا چند روز و گاه تا یک هفته ممکن بود طول بکشد. بعدها فهمیدم که این کار برای او، با آن‌همه مهربانی، چه قدر دشوار بوده است!

و اما بخش دوم زندگی‌ام از بهمن سال ۵۷ شروع می‌شود - روزی که امام آمد و او را دیدیم و سخنانش را شنیدیم و پدرم و من، مانند شما و دیگران، مهرش را به دل سپردیم و عاشقانه‌ترین اشک‌های شوق و محبتمان را نثارش کردیم و هرکس به اندازه درک و ظرفیتش از او گرفت...

ابعاد قوی شخصیتی امام به قدری روشن است که لزومی ندارد آنچه را از او آموختم و آموختم، بیان کنم. تنها کافی است بگویم که تمام ارزش‌هایی را که از پدرم فرا گرفته بودم، در عالی‌ترین شکل آن از امام بازآموختم؛ به اضافه بسیار و بسیار چیزهای دیگری که تنها از او فرا گرفتم.

حضور فعال فرهنگی - سیاسی‌ام را در جامعه بعد از پیروزی انقلاب، و

روی آوردنم به شعر متعهد و احیاناً سیاسی را موهون تشویق‌های حضرت امام به شرکت فعال زنان در عرصه‌های مختلف زندگی اجتماعی هستیم. مهم‌تر از هر چیز، درک روشن از برای چه زیستن، چگونه زیستن و چگونه مردن را از امام گرفتم. با غور در زندگی و مرگ امام، ترس می‌شود که همواره از مرگ داشتم، برای همیشه فرو ریختم، و آن‌گاه بود که مرگ پدرم را در میان بهت نزدیکانم توانستم آن‌قدر راحت بپذیرم.

اگر پدرم درس زیستن با ارزش‌ها را به من داده بود، از امام درس زیستن برای ارزش‌ها و مردن برای ارزش‌ها را گرفتم. اما هرگز شخصیت پدرم در شخصیت امام مستحیل نشد و رنگ نیاخت بلکه، به زعم من، شخصیت او جزئی بود از آن شخصیت بزرگ‌تر و متکامل‌تر که خود به نوبه خود جزئی بود از شخصیت کامل‌تر و عالی‌تر به نام علی ع.

از این دو شخصیت اصلی که بگذریم، مردان تأثیرگذار در زندگی من بسیار بوده‌اند. از شهید مطهری و زنده‌یاد دکتر شریعتی بسیار آموختم. زیباترین لحظه‌های شاعرانه‌ام را با مولوی و سهراب زیستام. از اولین دبیر ادبیاتم که تشویق‌هایش مرا به سمت شعر و شاعری سوق داد، تا چند تن از شعراي متعهد معاصر که شعر را به عنوان یک موضوع جدی با من در میان گذاشتند، و بالاخره برادرانم که در همه حال یار و یاور و فریاد زبسم بوده‌اند، و همسرم که همراه و همسفرم در ادامه راه زندگی است، هر یک به نوبه خود سهمی و نقشی ارزنده در زندگی‌ام داشته‌اند و دارند.

شخصیتی روستایی و عدالت‌طلب

دکتر زهرا رفه‌نورد «دوستانه»، استاد دانشکده هنرهای زیبای

دانشگاه تهران، مجسمه‌ساز

وقتی به صفحه پر نقش و نگار و خط خطی زندگی خود، از زاویه‌ای که شما خواستاید «کدام مرد...»، نگاه می‌کنم، می‌بینم در میان آن‌همه نقش‌های سیدوسیه و زشت‌وزیا، شخصیت روستایی و عدالت‌طلب پدرم و پویایی همسر برای رشد و تعالی انسان تا اوج‌ها و طیفی از آقایان در قلمرو ایمان و اندیشه و ادب و هنر و گروهی از مبارزین با ظلم و کفر و جور از همه شاخص‌ترینند. اما یک بانوی سیدگیسو دست مرا گرفت و سرچشمه زلالی از

● او مرا با سیزده مرد جاودان آشنا کرد، سپس

چهار زن بی‌مرگ را بر آنها افزود و با

صدوبیست و چهار مرد، به نام یا نشان، تکمیلشان کرد.



● اعتماد به نفسم را از او دارم

و این باور را که اول آدم هستم و بعد زن.



خیرها و زیبایی‌ها را نشانم داد که هرگونه ابراز نظری را مدیون او هستم. او هر روز پیراهنی از بهار در بر و چارقندی از ابر بر سر، زیر درخت سرو باغچه کوچک حیاط خانه خودش می‌نشست و نوه‌های شیطان را، که در اطراف و اکناف خانه هر یک در اتاقی با پدر و مادر خود زندگی می‌کردند، به دور خودش جمع می‌کرد و سرگذشت‌های غریب و رازآمیزی را برایشان تعریف می‌کرد. قصه‌های او همیشه بویی از راز و رنگی از ابهام داشت، از مکان‌های غریبی شروع می‌شد و البته با عاقبت‌های خیر پایان می‌یافت: قوطی بگی‌ر و بنشان توی صندوقچه، گنج سلطان مار پای درخت نارون، فالیچه حضرت سلیمان در صندوق خانه، حرامیان پشت آینه، حاج میز تنگه و عقرب جزا... اما شب‌ها، شب‌ها که ماه می‌تابید و سیزی درخت سرو به نقره مذاب می‌گریبید، سرگذشت‌های دیگری را آغاز می‌کرد. او عمدتاً داشت که شب ما را با روحی عاشق و چشمی پر اشک به رختخواب بفرستد: «از این درخت سرو که بالا بروی، یک پنجره رو به آسمان است؛ پنجره را باز کن، نشان به نشانی ساق عرش که آن دورترهاست، پایت را بر آسمان بگذار. جلو برو تا به آن نور، نور بزرگ در پای عرش برسی.» بعد، او در آنجا مرا با سیزده مرد جاودان آشنا کرد و سپس چهار زن بی‌مرگ را بر آنها افزود و با صد و بیست و چهار مرد، به نام یا نشان، تکمیلشان کرد و این شخصیت‌های عزیز و دوست‌داشتنی از محمد مصطفی ص تا فاطمه اطهر و خدیجه کبری و زینب زهرا، هریک به راهی و زبانی به من آموختند که از کدام مرد، کدام زن و کدام حادثه باید بیاسوزم و بپذیرم و به کی حب و به کی بغض داشته باشم.

تصلیق ششم ابتدایی داشتم. در شانزده سالگی مادر شدم که با راهنمایی مادرشوهرم بچه‌داری می‌کردم و در هفده سالگی به تشویق و به خواست ریاحی، که تئاتر را خیلی دوست داشت، به تئاتر رقصم تا هنرپیشه شوم درحالی‌که حتی الفبای هنرپیشگی و تئاتر را نمی‌شناختم. به این ترتیب و بدون آن‌که درست بدانم چه می‌کنم و فقط برای آن‌که با خواست همسر مخالفت نکرده باشم، یک‌شب خود را روی صحنه تئاتر یافتم که در مقابل هنرپیشه‌های سرشناس آن‌زمان، زنده‌یادان مجید محسنی و محمدعلی جعفری، نقش دختر اول نمایشنامه را بازی می‌کردم. تنها شانس من این بود که در این کار ناشناخته، پر از ابهام و ابهام، با جاذبه‌های رؤیایی که در آن‌زمان برای من داشت، بی‌استعداد نبودم و کارگردان‌ها، با همان اولین کار، به عنوان یک تازه‌کار با استعداد مرا تشویق کردند و به این ترتیب، کار من ادامه یافت و با مراقبت‌ها و راهنمایی‌های ریاحی و با استعدادی که داشتم، پس از چند کار تئاتری، تماشاگران تئاتر و کارشناسان مطبوعات آن‌زمان، تولد یک هنرپیشه مورد قبول را تأیید کردند و به این ترتیب، من به‌جای آن‌که در خانه بمانم و فقط یک زن خانه‌دار باشم، با خواست شوهرم و تأثیر عمیقی که بر من گذاشت، امسال پنجاه‌ویکمین سال هنرپیشگی و پنجاه‌وپهارمین سال زندگی زناشویی خود را می‌گذرانم که ثمره هماهنگی این سال‌های طولانی این است که امروز افتخار دارم به عنوان یک هنرپیشه سینما و تلویزیون در نقش مادر و مادرزرگ به مردم بسیار قدرشناس خدمت می‌کنم و در خانه هم مادر دو فرزند و مادرزرگی چهار نوه و همچنین مادرزن و مادرشوهر هستم که به همه این سمت‌های خود عشق می‌ورزم و این همه را از همسر، اسماعیل ریاحی، دارم.

همه می‌دانند، همه چیز را از همسرم دارم

شهلا ریاحی • بازیگر

این سؤال ممکن است برای بعضی از خواهران جای تفکر و تأمل داشته باشد تا از میان شخصیت‌هایی که بر آنان اثر سازنده داشته‌اند، مهم‌ترین را انتخاب کنند اما برای من جای چنین تأملی نیست. نه تنها خود بلکه همه کسانی که از نزدیک با زندگی من آشنا هستند، می‌دانند که این شخصیت شوهرم، اسماعیل ریاحی، بود و هست چون من چهارده ساله بودم که به همسری او درآمدم. دختری بودم ساده و بی‌تجربه که جز راه خانه و مدرسه را بلد نبودم و از نظر سواد فقط یک

جز خویشتن مجروح خود کسی را نمی‌شناسم

فرشته ساری • داستان‌نویس و شاعر

برای من صفت عالی «ترین» یادآور مطلق‌گرایی است که به تدریج آموخته‌ام از آن فاصله بگیرم؛ چرا که هر آدمی برآیند مجموع اتفاقات و تأثیرات پیرامونش و ماورای پیرامونش است. گرچه معتقدم جبر ژنتیک مؤثرترین پدیده در تعیین هویت هر انسانی است.

از سوی دیگر، می‌توان از مؤثر به معنای بازدارنده هم دریافت داشت؛ به این معنا که اگر کسی بخش عظیمی از نیروی ذهنی و عینی آدم را مصرف کند، بی‌تردید نقش مؤثرترین را دارد. اما فکر می‌کنم شما فقط وجه مثبت این واژه را در نظر داشته‌اید.

بیشترین تأثیر را من از مردان اهل علم و فلسفه و هنر و مردان تاریخ‌ساز گرفته‌ام. خاصه که بخش عظیم شخصیت من در اثر مطالعه و آشنایی با آثار این مردان شکل گرفته است. نامی نمی‌بوم زیرا در هر دوره زندگی این تأثیرات متفاوت بوده است و کتاب و اندیشه‌ای که زمانی بسیار بر من مؤثر افتاده، امروز خالی از تأثیر است گرچه در زمان خود بر روح و جان من حک شده.

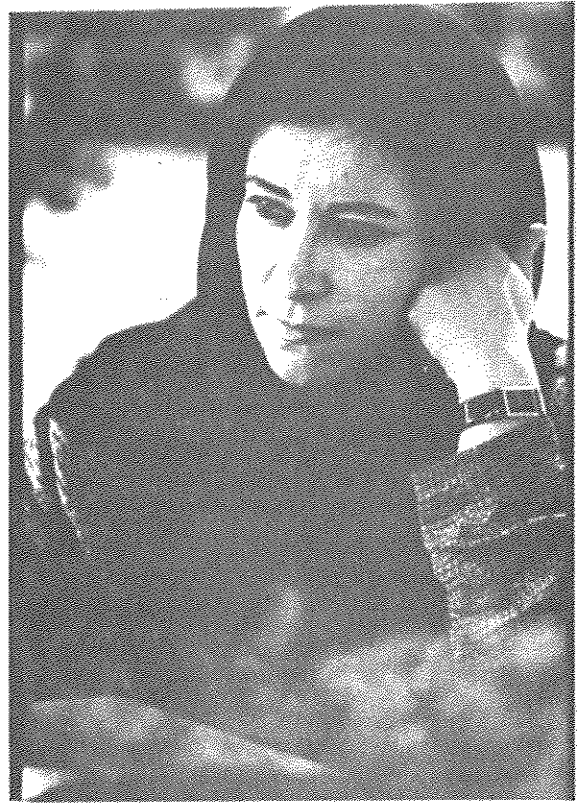
بی‌تردید از معاصران اهل قلم و اندیشه، پسته به چگونگی حضورشان در صحنه، تأثیراتی پذیرفته‌ام؛ درست نویسنده‌ای که در دو جبهه وسیع دوستان و دشمنانش بنده‌بازی می‌کند، وقتی در پایان نمایش جز چشم‌انداز ناتمام داستان‌نویسی نابلوی را مجسم نمی‌کند، حضور مؤثری بوده و هست و از تحمل و خود نابخستگی‌اش درس‌هایی آموخته‌ام.

به این واژه از صور دیگری نیز می‌توانم نگاه کنم؛ تأثراتی که درونی شده و در اشعار و داستان‌هایم تجلی یافته، بخشی از این «مؤثرترین» است: تأثیری که



● با خواست شوهرم و تأثیر عمیق او، امسال پنجاه و یکمین سال هنرپیشگی خود را می‌گذرانم.

● وقتی برای ادامهٔ تحصیل در آمریکا با او صحبت کردم، ضمن موافقت تذکر داد که پولی برای من نخواهد فرستاد و من باید روی کار خودم حساب کنم.



● بیشترین تأثیر را از مردان

اهل علم و فلسفه و هنر و مردان تاریخ ساز گرفته‌ام.

با تمام حمایت‌های معنوی و مادی، وقتی دوران دبیرستان تمام شد، حتی برای ثبت‌نام کنکور به من پول قرض داد - پنجاه تومان - و انتظار بازپرداخت آن را هم داشت. مرا به کار کردن تشویق می‌کرد و استقلال مالی را برای هر فردی ضروری می‌دانست.

وقتی برای ادامهٔ تحصیل در آمریکا با او صحبت کردم، ضمن موافقت تذکر داد که پولی برای من نخواهد فرستاد و من باید روی کار خودم حساب کنم و همین‌طور هم شد.

امروز که به گذشته‌ها فکر می‌کنم، و اگر صادقانه قضاوت کرده باشم، می‌بینم بسیاری از خصوصیات پدرم را دارم. از تملق و متملقان، از دروغ و دروغگویان بسیار متنفرم. سعی کرده‌ام استقلال فکر و نظرم را به هیچ قیمتی از دست ندهم گرچه در بسیاری از مواقع حفظ آن بسیار دشوار بوده و هزینه سنگینی برای آن پرداخت کرده‌ام. معلم منظم، دقیق و سخت‌گیری هستم حتی نسبت به فرزندان خودم. کار را بسیار جدی تلقی می‌کنم و وقت برایم بسیار باارزش است گرچه به دلیل نابه‌سامانی‌های موجود قسمت عمده‌ای از آن را تلف شده می‌بینم. محافظه‌کار نیستم و با افرادی که به ظاهر ریا نمی‌کنند ولی با یکی به نعل و یکی به میخ زدن روزگار می‌گذرانند، سر سازگاری ندارم. کماکان شوق آموختن در من زنده است و مطالعه و تحقیق بخش اصلی زندگی مرا تشکیل می‌دهد.

کویر تشنه‌ای بودم

بری صابری ● کارگردان تئاتر و سینما، نویسنده و طراح صحنه

به‌گذشته فکر می‌کنم، به آخرین قطرات وجودی که روان می‌ریزد به جرعه‌های ارتباط. من با دیگری ساخته می‌شدم، از دقت مکث دیگری بر من، تأثیر دیگری بر من. کویر تشنه‌ای بودم، راه‌گشایان آمدند: شناس و ناشناس. سال‌های سال انباشته شدم از واقعیت‌هایی که بر من گذشت. با دیگری به درخشندگی بیشتری

جمپوری زمستان را آفرید و باقی اشعار این کتاب را و بخشی از نضای ذهنی مرا در دورانی خاص عنایت بخشید.

اما اگر از «مؤثرترین» به معنای رایج آن بخواهم نام ببرم، یعنی همراه و هموارکنندهٔ زندگی، یاری دهندهٔ جریان رشد و شکل‌گیری خود و یا سبب‌ساز شوکوفایی اندک استعدادم، جز خویش منم. جز خود کسی را نمی‌شناسم.

منظم و مرتب،

وقت‌شناس و سرسخت

دکتر زاله شادابی‌طلب ● جامعه‌شناس و دانشیار دانشکدهٔ علوم اجتماعی دانشگاه تهران

«مهم‌ترین مرد زندگی من پدرم بود. او یک مرد نظامی بود، با ویژگی‌های مردان نظامی آن دوران: منظم و مرتب، وقت‌شناس و سرسخت. اهل تملق و ریا نبود. محافظه‌کاری نمی‌کرد و نظراتش را صادقانه بیان می‌داشت اما احترام به نظرات دیگران از ویژگی‌های او بود. به‌همین دلیل، در میان دوستان ما از هر قوم و قبیله‌ای یافت می‌شد. به‌شدت از دروغگو متنفر بود و همواره مرا به راست‌گویی تشویق می‌کرد.

گرچه از مدارج تحصیلی بالایی برخوردار نبود و آنچه را که می‌دانست در مکتب و مدرسهٔ نظام آموخته بود ولی نگرش بسیار مثبتی نسبت به آموزش و علم داشت. به‌همین دلیل، در تأمین مخارج تحصیل من تا دوران دبیرستان از هیچ چیز کوتاهی نکرد. خرید دوچرخه، معلم موسیقی و معلم زبان فرانسه، به‌مراتب، بیش از توان مالی یک خانوادهٔ متوسط در یک شهر کوچک آن دوران (ارومیه) و سلب‌ام امروزی بود ولی پدرم برای یادگرفتن «وزی نمی‌شناخت. من تنها فرزند خانواده بودم ولی او فرقی بین آنچه دختران و پسران باید بیاموزند، قابل نبود.



در کانون خانواده مهار کردند و حمایت کردند و به جلو راندند و هزاران مرد بیگانه که بی آدم اعضای یکدیگرند. ویلن زن رهگذر باران، مرد سبزی فروش، آقامعلم جبروهندسه، مردی معجون، قهاران مصیبت آفرین تاریخ: کالیگولا، چنگیز، استالین، ایوان مخوف، هیتلر، پولیت، آقامحمدخان قاجار، ... و هزاران مرد فرهیخته: موسیقی دان، نقاش، نویسنده، عارف و پیامبران: بودا، شکفته در تبسم حال؛ محمد ص، رسول خدا؛ شیرخدا؛ شهدا، نوید فراداها. و دیگری ها که در مثبت کاری شخصیت امروزی من اثر انگشتی دارند.

چشم هایم را می بندم، صدای بارش باران بهاری مرا به گذشته می برد. با تصرف زمان به سوی او - آن مرد مؤثر - گام برمی دارم. مرد مؤثری که کاشی کاری رنگبهرنگی است از برخورد تقدیری من - در زمان یا خارج از زمان - با جنس مخالف. پدر، شوهر، پسر، شناس، ناشناس، نویسنده، فیلسوف، فیلمساز، دوست، شاعر، آزادمنش، مستبد، باادب، بی ادب.

ادب از که آموختی، از بی ادبان

زندگی من با دیگری ساخته شد. با پدرم که استعاره زبان کودکی مرا می فهمید و با ویژگی خاصی مرا تیبیه و تشویق و حمایت می کرد. مرا می شناخت و دوست می داشت، به اندازه یکبغل محبت و سفره نان و پنیر. او کجاست؟ به او فکر می کنم که در زمان خوابیده است. چشمانم از تحمل روشنایی محبت او عاجز مانده است. دستم توی دست پدرم است. بالای تپه های آغشته به بوی تمشک و گردو گردش می کنم. گوسفنداها و رزه ها از چرا برمی گردند. چوپانی کنار چشمه نی لبک می زند. خورشید در وهم غروب از پشت تکه ابرهای گلی نمایان است. ناگاه کوه رانش می کند. من و پدرم با فریاد هراس، همراه سنگریزه های غلطان، به پرتگاه نزدیک می شویم. پدرم مرا کول می گیرد و هر دو به تهره سقوط می کنیم. پدرم مثل ماهی به خاک افتاده و تقلا می کند. از سروصورتش خون می چکد و مرا در امان پشت خود محکم دارد. از پلک های به هم رفته اش آهسته آهسته قطرات ولرم اشک جاری می شود. ابروانی گره خورده اش باز می شود و موهایم را نوازش می کند و عرق سرد پیشانی ام را پاک می کند و به لطافت نوک زدن پرنده های زخمی، سبکال، مرا دلناری می دهد:

دختر طلای خودم! گریه نکن بابا! گریه نکن! برات بستنی کشی می خرم، و قوق صاحب می خرم! گریه نکن بابا...

و من به سوی وسعت های دست نیافتنی محبت و ایثار پرواز می کنم. کنار چوپان شیر تازه مزه می کنم و به نوای نی لبکش گوش می دهم، به زوزه گرگ های وحشی و تشویش مرد چوپان که هی کنان رهما را به آغل می برد. تصاویر قاطعی و درهم از ذهنم می گذرد. تصاویر پدرم و مرد چوپان بیگانه می شود، دو مرد عاشقی از خود گذشته حامی.

دور گردون را ز مسوچ عشق دان

گر نبودی عشق، بفسردی جهان

خارق العاده در موضوعات پیش پا افتاده شکل می بندد.

برف پاکن ها عجولانه باران های ریخته را، شبنم های بهاری را، جمع می کنند و این ور و آن ور می برند. اتومبیل به سرعت روی چرخ ها لیز می خورد. قطرات درشت و بی تحمل باران فضا را شسته است. طبع کودکی در دورترین احساسات خفته ام، در درونم، می جوشد. بچه های دستانی، تربچه های بهار، بیرون ریخته اند و به قوس رقرح اعتبار بیشتری بخشیده اند. هم پای طبیعت، پُرشور، این ور و آن ور می دوند؛ بعضی با چترهای رنگی، بعضی بدون چتر، بعضی با گالش و چکمه و بوتین، بعضی با پاهای خیس سرمازده برهنه. آن پسر بچه اخمو که چتر ندارد و با لباس های مندرس کیف مدرسه اش را بغل گرفته و زیر باران از گل ولای عبور می کند و قرار ندارد، آن پسر بچه اخمو، پسر نه سلطان رخشور، است که در ۱۸ سالگی شوهرش مرده و بیوه شده؛ زن جوانی که آرزو داشته بهشت خودش را کنار شوهرش بسازد ولی در فرصتی که هنوز به او داده نشده، رؤیای بهشت از دستش گرفته می شود و تکتوتها خودش را به آب و آتش می زند تا پسر تیمش را روانه مدرسه کند.

و من داخل اتومبیل نشسته ام و به شُرشر باران گوش می دهم و از نسیم بادی

● از هر نگاه، هر برخورد، کورسویی از

حقیقت را دیدم: ویلن زن رهگذر باران،

مرد سبزی فروش، آقا معلم جبر و

هندسه، چنگیز، استالین، هیتلر و هزاران مرد

فرهیخته: موسیقی دان، نقاش، عارف و پیامبران: بودا،

شکفته در تبسم حال؛ محمد ص؛ شیر خدا؛ شهدا و ...

رسیدم. نگاه به دیگری قابلیت رؤیت مرا در بی نهایت منعکس می کرد؛ ظرافت تراش سطوح غامض دیگری تصاویر مضاعفی از معلومات ناقص جاری من در زمان می پراکند. درک دیگری به آذین بندی معلومات مجرد من اعتبار بیشتری می بخشید، به من تکرار دخت شاخ و برگه ارزانی می داشت. تنه من از دیگری بود و جدا بود. در رنگین کمان شعور دیگری حرکت می کردم. دیگری زمان داشت. درک می کرد. من و دیگری، هر دو، فکر می کردیم. زنده بودیم. وقایع ثبت شده را تحلیل می کردیم. لحظه ای که خود را در آیین وجود دیگری طلب می کردم، دیگری خود را در آیین وجود من درمی یافت. در یک حرکت موازی، و گاه رودر رو، تصاویر از درون ما، پنهان ما، در منشور فکر می درخشید و درهم تبدیل و تکثیر می شد. و من از تأثیر دیگری ساخته می شدم. دیگری که هم مرد بود، هم زن؛ هم عام هم خاص؛ هم لوده هم وارسته؛ هم بچه، هم «همه»!

شروع سخنی دراز

و من امروز می خواهم از مهم ترین و تأثیرگذارترین مرد زندگی ام حرف بزنم؛ که چه کسی بوده، چه خصوصاتی داشته و چه تأثیری بر من گذاشته و چرا؟ زندگی ام ورق می خورد. ورق بی رنگ دست نخورده اولین روز هستی ام از هزاران برخورد رنگ می گیرد؛ از برخورد نزدیکانم: پدر، شوهر، پسر، پدرشوهر، پدربزرگ، عمو، عموزاده، شوهر عموزاده، این و آن و آنخ که همیشه همراه من اند و هریک مرا با سلیقه ای و حکمتی پشت پنجره ای نشانده است و چشمانم را گشوده است و گاه سوزانده است. گاه مهربان، گاه خشمگین، گاه ظالم، گاه مظلوم، گاه شوخ، گاه عبوس، گاه آزاده، گاه بخیل، گاه مایوس، گاه روشن بین، گاه تنگ بین. گاه زلال، گاه تاریک، گاه عاقل و فرزانه، گاه معجون و دیوانه. آدمی در تضاد شکل می گیرد. روز و شب لازم و ملزومند.

روز و شب ظاهر دو ضد و دشمنند

لیک هر دو یک حقیقت می تشنند

و من از هر نگاه، هر برخورد، کورسویی از حقیقت را دیدم و به شخصیت امروزی خود دست یافتم. کنار پدرم، شوهرم، پسر، سه مرد اول زندگی ام که مرا



که می‌وزد و از لای درز شیشه عبور می‌کند، شاعرانه به هیجان آمده‌ام که بهتر و بیشتر بیان کنم. ولی سوزورما برای آن پسر بیچاره اخمو که پاهایش توی گیل است، سرمای واقعی است، سرمای بی‌کسی، بی‌پدری لب‌های سرخ سرمازده پسرک ناشناس یتیم حس تعاون را در من ریشه دوانید. و من به هر طرف که نگاه می‌کنم، کمکی نمی‌رسد. گرفتارم و درمانده. حس می‌کنم نمی‌توانم زندگی را فقط برای خودم داشته‌باشم، خودم و خودم و نه دیگری. اما چگونه؟ کم آورده‌ام و از زیونی لال شده‌ام. باید خودم را به دیگران وقف کنم و نمی‌دانم جسم من، ادراک من، تا کجا می‌تواند مرا بکشد؟ تا چه مرحله‌ای؟ جایی که بتوانم تمام هستی را هضم کنم، عاشقی وجود هستی بشوم، عاشقی «خالق یکتا»، که منشأ زندگی و وجود من است. آیا قادرم؟ آیا خواهم توانست «عشق» را در مقابل «نیستی» قرار بدهم؟ «عشق» در مقابل «مرگ». زندگی نواری است ادامه‌دار تا بی‌نهایت که در جایی برای «من» بریده می‌شود. به کجا می‌رود؟ به کجا می‌رسد؟

از کجا آمده‌ام، آمدنم بهتر چه بود

به کجا می‌روم آخر نینمایی وطنم.

به دنبال نیرویی بالاتر می‌گردم که مرا به شوق بیاورد. گدای عشقم. بدون عشق زندگی را چگونه بگذرانم؟ عشق به زندگی، کلام، هنر، زیبایی، رستگاری، انسانیت، همسر، فرزند، پدر، مملکت، دوست، هم‌سخن. اگر کسی به سخن من گوش ندهد، به عشق من توجه نداشته‌باشد و به نگاه من، در خلأ قرار می‌گیرم، غمگین می‌شوم. شب‌ها میهماندار بزرگان ادب فارسی هستم، میهماندار عرفا: مولوی، حافظ، فردوسی، سعدی، خیام و الخ و شعرای معاصر... زندگی من نواری است: اثر انگشت آدم‌های گونه‌گونه! به کجا می‌رسد؟ تصویری که از ادامه خود دارم، یقینی است که روزی می‌میرم و خاک می‌شوم، کوزه می‌شوم، گل و گیاه و سبزی. و جسم بی‌جانم به زمین گرسنه غذا خواهد داد.

این کوزه چو من عاشق زاری بوده‌است

درین سب زلف نگاری بوده‌است

این دسته که بر گردن او می‌بینی

دستی است که بر گردن یاری بوده است

آری

هر جمادی کو کنند رو در نیت

از درخت بخت او روید حیات

آری

در مقابل مرگ - حس بی‌اعتنایی مطلق - تسلیم هستم. توی باغچه دارم گل‌بازی می‌کنم، سر گوسفندی را که بهش یونجه می‌دادم، دارند می‌بُرند و خورش می‌ریزد روی گل‌ها و دریاچه‌ای از خون درست می‌شود و من دوست دارم با آن گوسفند هنوز بازی کنم، بهش غذا بدهم. حالا او رفته، رفتی بی‌برگشت. رفته تا من غذا بخورم. عدم «من» «بقای» دیگری است. از جماد به گیاه می‌رسی، از گیاه به حیوان، از حیوان به انسان، ملایک می‌شوی و نمی‌دانی به کجا می‌روی. می‌آیی و می‌روی! عاجز مانده‌ام. ناامیدم. دنیای نوجوانی‌ام خاکستری است. با حساس افسوس، احساس دلهره، وارد سالن تشریح دانشکده پزشکی می‌شوم.

یک پهلوان چهارشانه با بدنی خال‌کوبی شده، بی‌حرکت، روی سکو افتاده. بالای سرش می‌ایستم و فکر می‌کنم: این آدم آمانی داشته، برو و بیایی داشته، محترم بوده، قدرتی داشته و حالا خیلی ساده، مظلوم افتاده، بی دفاع، بی‌اعتنا! هر بچه‌ای قادر است به او تحکم کند و پهلوان کوچک‌ترین عکس‌العملی ندارد. از قدرت به هیچ رسیده! صدای مأمور راهنما همراه شلیک خنده فضا را می‌شکند. مأمور: نمی‌ترسید؟ دختری جیغ می‌زند و عصبی می‌خندد و می‌گوید: خیلی راهنما پوزخند می‌زند و می‌گوید: از زنده‌ها باید بیشتر ترسید تا از مرده‌ها!... من به چهره پهلوان خیره می‌شوم، چیزی از او باقی نمانده جز جسمی بی‌جان، با پوستی شبیه چرم آتش نشسته. آدمی که چه‌بسا در زندگی عرش را سیر کرده، خودش را بزرگ دیده، بسیار جدی گرفته و با تیختر در میدان کشتی گفته «من» و حریف را به پشت خوابانده! ولی در رودرویی با قدرت اعظم، با طبیعت، با

تقلیر، یک «ذره» است، تک نقطه.

هکن تکیه بر ملک دنیا و پشت

که بسیار کن چون تو پرورد و کشت

من نیز روزی همسان پهلوان بی‌حرکت برای ابد آرمیده‌ام. پهلوانی با عضلات درشت و این و تلب، که دیگر با یال و کوبالش منم، منم نمی‌کند و عضلات محکمش و این و تلبش در مرگش به‌کار نمی‌آید. غصه‌ای هم ندارد چون هیچ آزاردهنده‌ای در اطرافش وجود ندارد.

آدم اینجا تهاست

و در این تهایی، سایه نازنی تا ابدیت جاری است

هستی و نیستی برابر است. «جاودانگی»، خلقت، رمز جهان است. و من از سهمیه نیروهای جهان سهمی دارم برای تفکر. در گوشه‌ای از کیهان سوار مرکبی هستم و زندگی می‌کنم و انعکاسی هستم از وجود خدا. افتاده می‌شوم و به سیروسلوک می‌روم ولی حافظه فرتوتم کمکم نمی‌کند، احساس وجودم از تداوم حافظه‌ام قاصر است. در مرز زمینی خود عاجز مانده‌ام. کوپر تشنه‌ای هستم. زندگی را دوست دارم، عشق را.

جنسیت زنانه‌ام طاقی نصرتی است در انتظار همزادم.

از دشت و دمن می‌گذشتم. از کنار لاله‌های سرخ صحرائی، از کنار دیوارهای بنایی کهنسال و استوارا در تپه‌ماهورهای بلند دشتستان‌های شیدر و اختر غروب را فریاد می‌زد. همزاد کنارم ایستاد. در نهفته‌ترین امیالم خک شد، لبریز شدم. او می‌دانست کی در عمق تراکم نیلی دریا اسیرم و کی در سطح امواج شفاف برخوردش مفتون.

زیر معرق‌ها، بر صحن مرمرین نشستیم. شمع‌ها را روشن کردیم. شمع‌های فروزان، آرزوهای دست‌نیافتی که می‌سوزند و می‌روند.

تو یادآور زنبورکان غسل بودی که پا در گرده‌های لازم من می‌نهادی قوه‌های نبادی‌ام را در تو می‌جویم؛ در تو که پونه‌های نشکفته مرا همراه باد بر ماینه‌های گل‌های صحرائی می‌نشانی.

در ضیافت اوهام بهار

گلستانی که بهار را می‌گویی.

قاصدکی سیار شکوفه‌های بهار

من باد را، قاصدک همیشه را سپاسگزارم.

ما شاهدیم و هر دو بیدار...

ماشین به سرعت از جاده‌های پرپیچ‌وخم حرکت می‌کند. از تعداد اتوبوس‌ها و تاکسی‌ها و ماشین‌های راه‌بندان کم می‌شود. خیابان برای ما خلوت شده است.

دست در دست تو به خواب می‌روم.

ما شاهدیم و هر دو بیدار.

می‌خندی و چشم‌های روشنت با چین‌های بشارت جذاب‌تر می‌شود.

سفری دراز

خلوت

زندگی.

عشق در خون هایل و قایل و بیجه‌ها و نواده‌هاشان برای ابد جاری است. عشق، زندگی.

عشق در یک نگاه، میدان مغناطیسی مرموزی که تو را یکتا تمام‌سر می‌بُرد.

از تحلیل ریشه‌های روانی عشق عاجزم. ریشه‌های روانی «من» در «تو» - همزادم - عیان می‌شود ولی چرایش را نمی‌دانم! درخت‌ها رنگی غریبی دارند. دلم می‌خواهد عبادت کنم. بروم غرق بشوم، زمان را در لحظه‌ها از یاد ببرم. صحرا را لمس کنم، به خلوص برسم اما نمی‌دانم به کجا می‌روم. نمی‌توانم به خودم رجوع کنم. در اختیار حسی سرکش، در فرمان ناخودآگاهم، کاملاً فرمانبردار هستم. غرق هستم. وابسته‌ام! وابسته به تو، به نگاه تو، به تو: «همزادم».

از صدای سخنی عشق ندیدم خوش‌تر

یادگاری که در این گنبد دوار بماند

حضور منفی مرد هم تأثیر گذار است!

بهجت صدر • نقاش

حضور منفی مرد تا اینجا مرا کشاند. نمی‌گویم سز موفقیت پدر را به یاد ندارم چون طفلی بودم که پدرم از دنیا رفت. با مادرم بزرگ شدم و آن زن بود که زندگی مرا فرم داد. هرگز مردی به من عشق نداد، چه در جوانی و چه بعد. دومین شوهرم آنچه در نامه‌هایش که نگه داشته‌ام می‌خوانم، آرزو داشت که من مشهور شوم و مشوق بود. بعد تمام خواست‌های مثبتش منفی شد.



● مرگ
مردی به من عشق نداد.

پژوهشکده زبان و ادبیات فارسی
از خاک کمتر را سرشناس نامیدن، بیشتر از شرمگین کردن، دل او را شکستن است. من هیچ‌کس به این جهت به شما پاسخ می‌دهم تا غرور نوزیده باشم. به عنوان یک زن که از او فرصت خواندن و آموختن گرفته نشده است - آن‌گونه که از بسیاری از زنان گرفته می‌شد و گرفته می‌شود - ابتدا از پدرم که مرا آدم حساب می‌کرد و سپس از همسرم که نردبان بالا رفتن را نه از آن‌رو که در زیر پای من گذاشت بلکه از آن‌رو که آن را از زیر پای من فرونکشید، سپاسگزارم. همین نردبان بود که چون بر آن بالا رفتم و فضاهای باز اطراف را دیدم، با همه جان دانستم نه از یک مور که از خاک هم کمترم و در همان افق‌های باز بود که صدای جادویی مولوی را شنیدم. پیش از آن‌که او را بشناسم، نمی‌توانستم خودم را با دنیا تطبیق دهم. آشفته‌حال و سرگردان بودم، گیج و متنگ و بسیار بسیار غمگین. بسیار می‌خواندم و به ویژه بسیار سفر می‌کردم و خیلی چیزها یاد می‌گرفتم ولی همچنان میان زمین و آسمان معلق بودم. معنی زندگی را نمی‌فهمیدم و جای خودم را در آن نمی‌شناختم. تضادهای این عالم گیج‌م می‌کرد. پیر شدن و بیماری و مرگ مرا بسیار می‌ترساند. هر مرگ که در دوروبرم اتفاق می‌افتاد، تمام نقشه‌هایی را که بر روی ماسه‌های کنار دریای زندگی‌ام ترسیم کرده بودم، به هم می‌ریخت. روزهای بسیاری در گوشه‌ای کز می‌کردم و دل‌ودستم به کاری نمی‌رفتم و همین‌که باز شروع می‌کردم به بازی زندگی، یک مرگ دیگر از راه می‌رسید و باز به دره ناامیدی پرت می‌کردم. در سال‌های نوجوانی بارها به فکر خودکشی افتاده بودم و آن سال‌های سرشادی را بی‌هدف و پر از اندوه و به قول اخوان «چنین غمگین و هاپاهای» سپری کرده بودم. متوی را از همان سال‌ها با همه دقت می‌خواندم و با نداشتن ابزار فهمیدن آن، می‌دانستم که پاسخم را در اندیشه گوینده آن خواهم یافت. پس از آن‌که به طور خاص به تحصیلات ادبی روآوردم، کار پنهانی‌ام - کاری که دوست نداشتم هیچ‌کس از آن سر در آورد - خواندن‌های طولانی متوی از نیمه‌شب به بعد بود. بسیاری از وقت‌ها را از زیر دست‌ویای درس‌های دیگر جمع می‌کردم یا از آنها می‌زدیدم تا متوی بخوانم. در بیست‌ودوسالگی در سالن دبیرستان فروغ مشهد یک سخنرانی درباره مولوی کردم. درحالی‌که مثل لیو قرمز شده‌بودم و بغض در گلو داشتم، موضوع سخنرانی‌ام دفاع از مولوی بود که استادمان گفته بود

● او زندگی و مرگ را برایم معنی کرد.
او تأثیر گذارترین نیرو در همه عالم و
آدم برای من بوده است و با او جهت و
دلیل ساختن دنیا را از جانب خداوند شناختم.



اگر بگویم ایستادگی من در مقابل زندگی تایید و عکس‌العمل آن است و این حرکت منفی نتیجه مثبت داشت.

معلم‌ها بیشتر مرد بودند و بیشترشان آنچه می‌خواستند به من بیاموزند، چیزی نبود که در ذهن من می‌جوشید و خواستم نبود. آزاد می‌گذاشتند و من باز سعی می‌کردم کسی باشم که خودم را نشان بدهم، پس باز حضور منفی آنها بود. خریداران تابلوهایم بیشترشان زن بودند، حتی آنها که اولین آثارم را پسندیدند و اینها که می‌آیند و امروز آثارم را می‌خرند و می‌برند و به حرکت می‌دارند. عشقم، تنها دخترم، انگیزه و شوق زندگی من در غربت و گرفتاری‌ها بود و هست. آثار هنری، چه در کتاب‌ها و چه در موزه‌ها، توجهم را در خلایق‌شان جلب می‌کند نه در جنسیت زن و مرد بودنشان.

در دوران ما - نیمه دوم قرن بیستم - آثار زن‌های هنرمند بیشتر از قبل عرضه می‌شود. حس می‌کنم آنها هم به طریقی ایستاده‌اند و در مسیر مخالف رودخانه حرکت کرده‌اند. پس به من جرئت داده‌اند چون زندگی من به این ترتیب فرم گرفته. مردی که اثری شلید روی من داشته‌باشد، نمی‌شناسم. در این صورت قبول بفرمایید که حضور منفی مرد هم می‌تواند تأثیر گذار باشد.

با او آرام یافتم و با حیات هماهنگ شدم

دکتر مهین‌دخت صدیقیان • عضو هیئت علمی و رئیس

خرج کردن توان خود برای توان بخشی به دیگران است... و این که مردان آسوده تر، دیرتر اما مداوم تر ساخته و پخته می شوند و اگر مشکلات ویژه جسمانی و روانی نداشته باشند، گستره تکامل و توانایی شان وسیع تر می شود، مربوط به همین است که همیشه زنی را در کنار خود و یا در اختیار خود داشته اند.

زنان، به عقیده من، حتی مردان تأثیرگذار زندگی شان را هم خودشان می سازند و تا مرز سازنده شدن تکامل می بخشند.

برای خود من سازنده ترین مرد زندگی ام مردی بوده که در تخیلات و آرزوهای خود، از همان دوران نوجوانی ساختم و پرداختم. او را با وام از چهره های روایت های مذهبی، قهرمانان قصه های حماسی و شخصیت های افسانه های انسانی و عاشقانه شکل بخشیدم؛ شجاع و جوانمرد، درستکار و با حیا و حق گرا و سرشار از شعور و نه شعار.

او را کامل ساختم و بعد به هر گوشه اش که در کسی دیدم، بها دادم. بسیاری از جلوه های دوستی و شرافتش را در پدرم یافتم. اما هر سال که مصداق ها و شباهت ها را بیشتر شناختم، از زمان از دست دادنش یک سال بیشتر گذشته بود؛ افسوس.

بسیاری از نشانه های همدلی، حق گرایی و برخورداری از شعورش را در دوستان بسیار عزیزم چون سید محمد بهشتی و وحید نیکخواه آزاد بهجا آوردم و بخشی از زمینه های جوانمردی و حیا و مهربانی اش را در پسر، علی، که بهار نوجوانی اش نوید سالی نکو را می دهد.

... و تکمله ای مهم تر از متن:

حق است بیرون از محدوده دنیای شخصی و خیالی خود، در عرصه اجتماع، از بزرگسردی یاد کنم، با عشق و احترام که علی رغم نداشتن سهمی خاص از محضرتش، جز چند دیدار کوتاه، هنوز در حیرت تفاوتش با همه انسان هایی که می شناسم، مانده ام و در تحسین برتری هایش در متنوع ترین ابعادی که دیدم، هستم. همچون یک ایمان همیشه همراه من است و بسیاری از کارها را به خاطر شادی روح او می کنم یا نمی کنم. سلام بر امام.

● زنان، به عقیده من، حتی مردان تأثیرگذار زندگی شان را هم خودشان می سازند و تا مرز سازنده شدن تکامل می بخشند.



مراعات اصول شعر را نمی کنند... بعد از سخنرانی من یکی از استادان پشت تریبون رفت و کلی حرف ها درباره من نیم و جیبی زد. هیچ کس باور نکرده بود آنچه گفته بودم، از عمق مطالعات و تأملات خود من بوده باشد. ابتدا هتوی را خواندم و پس از آن غزلیات شمس و بعدها فیضیه و بعد هم مقالات شمس را. و من با آن بزرگتر بزرگ همه عالم معنی زندگی ام را یافتم و پاسختم را یافتم. او تأثیرگذارترین نیرو در همه عالم و آدم برای من بوده است. او زندگی و مرگ را برای من معنی کرد. با او آرام یافتم و با حیات و طبیعت هماهنگ شدم. دیگر آن چیزها که رنج می داد، شادی آور شد. به رنج های دنیا خوشامد گفتم و دانستم که اینجا، این دنیا، جای گذرایی است، جای آزمایش شدن است، به این جهت برای آسودگی و لمیدن و خوش بودن ساخته نشده است. اکنون آموخته ام که زندگی ام را مطابق با فطرت این دنیا هم سو کنم. با همه وجود به آن عشق بورزم اما به آن دل نبندم. برای آنها که بدی می کنند، به جای نفرت دعا کنم. من با مولوی جهت و دلیل ساختن این دنیا را از جانب خداوند شناختم. با او بود که دیگر از هیچ مشکلی نهراسیدم و از هیچ موفقتی سرشاد نشدم. با او مرگ را شناختم، به این جهت هستی ام معنی پیدا کرد. مولوی دستگیر من بود و من اصلاً نمی دانم اگر او را نشناخته بودم، با سردرگمی هایی که داشتم، چگونه زندگی ام را به پایان می رساندم.

خویش را چون خار دیدم، سوی گل بگریختم
خویش را چون سر که دیدم، در بشکر آمیختم
کاسه پُر زهر بودم، سوی تریاق آمدم
سایر دزدی ندادم، در آب حیوان ریختم
دیده پُر درد بودم، دست در عیسی زدم
خام دیدم خویش را، در پخته های آویختم
خاک کوی عشق را من سرمه جان یافتم
شعر گشتم در لطافت، سرمه را می بیختم
عشق گوید «راست گویی، ولی از خود بین
من چو بادم تو چو آتش، من تو را انگیختم»

مگر مردان هم می توانند سازنده زنان باشند؟

فرشته طائرپور • نویسنده و تهیه کننده فیلم

هر بار که گزارشگر مجله برای دریافت پاسخ بنده به پرسش مجله تماس می گرفت، احساس می کردم کار سخت تر می شود. از طرفی قول داده بودم در این بحث شرکت کنم و از طرفی نمی توانستم این باور (که ناشی از همین فتح باب مجله زنان بود) را کنار بگذارم: اگر تأثیرگذاری در حد ساختن شخصیت و موقعیت انسان مورد نظر است، مگر مردان هم می توانند سازنده زنان باشند؟

موضع نگری بیا به خاطره ها و تجربه هایتان رجوع کنید، مگر نه این بوده که تا بوده زنان در نقش مادر، همسر، خواهر، معلم و یا حتی فرزند، از جان و جهانشان ملات ساخته اند تا از تکه تکه خست های بزرگ و کوچکی وجود مردانشان بنایی رفیع و با حداقل ستونی استوار بسازند؟

من فمینیست نیستم؛ این اعتراف را با سربلندی می کنم. حتی در میان نزدیکان به دفاع بیش از حد از مردان، در اختلافاتی که در دو سوی آن زن و شوهری یا خواهر و برادری ایستاده اند، معروضم و امیدوارم آنچه در اینجا می گویم، به معنای برتری بنی زنان تلقی نشود.

زنان برای «ساختن» ساخته شده اند و مردان برای «ساخته شدن». شاید این که زنان زودتر تکیه گاه می شوند و مسئولیت بر دوش می گیرند و از آن طرف هم زودتر از نفس می افتند و رشد فردی شان کند یا متوقف می شود، ناشی از همین

شور می آفرید و عشق به ادبیات

فرزانه طاهری • مترجم

احساس مسئولیت تنیده در تمام تارهای وجودش بوده‌ام؛ شاهد حرمتی که برای شرافت قلم قابل است؛ شاهد عشقش به فرهنگ این ملک که بابش بارها و بارها پرداخته و می‌پردازد و عرق ریختن‌هاش برای تربیت نسلی از بی نسل دیگر. همیشه هم از این نیروی او به شگفت آمده‌ام: شگفتی از آن من است و گاه هم شیکوه؛ خودش که عاشق است و عاشق بی‌مزد و منت می‌کند آنچه می‌کند.

اما به حرمت ضمیر نا‌هشیارم هم که شده، به همان کس می‌پردازم که به‌محض شنیدن پرستان انگار از اعماق پیش چشمانم ظاهر شد: دکتر اردوان داوران، استاد ادبیات انگلیسی دانشکده ادبیات دانشگاه تهران. استاد من در سال‌های ۵۵ و ۵۶ و ۵۷ و ۵۸. استاد به معنایی که باید بود. حیض آمد ناگفته بماند.

اولین بار که در کلاس «درآمدی بر ادبیات» او حاضر شدم، شگفت‌زده‌ام کرد؛ با همه فرقی داشت. چند جلسه اول - که هر جلسه‌اش امتحان می‌گرفت - نمره‌هایم انتضاح شد: مثلاً ۷ از ۲۰. ولی استاد ناامید نمی‌شد. جمعیت کلاس زیاد بود، ۶۰ تا ۷۰ نفر. اما نمی‌گذاشت هیچ‌کس بی‌اعتنا بماند. بازی می‌کرد. به این طرف و آن طرف می‌پرید، همه را به بحث می‌کشاند. شور می‌آفرید و عشق به ادبیات. ادبیات معاصر ایران را به ادبیات انگلیسی گره می‌زد. وسط شعر تی‌اس. الیوت چند سطر از فروغ فرخزاد می‌خواند. از دفتر حضور و غیاب - چنان‌که این روزها سخت باب شده - خبری نبود. زخمه را بر تارهای عشق به ادبیات که در وجود همه آدم‌ها هست، زده بود. طینش حضور بچه‌ها سر کلاس بود. خودش هم حتماً خوب می‌دانست. در راهروهای دانشکده هم اگر آدم می‌دید، با فاصله زیاد حتی، بلند به نام صدا می‌زد و سلام می‌کرد. و همین بود که وقتی بهترین نمره کلاس مال من شد و گفت بالاترین نمره‌ای است که تا به حال به کسی داده، غرق در احساس غرور شدم؛ احساسی که هیچ نمره‌ای بعداً هرگز در من برنمیگذاخت.

تابستان و پاییز ۵۷ رسید. در مهرماه کلاس‌ها تشکیل نشد. در آن روزهای پرشور موضوعاتی برای بحث انتخاب می‌کرد. مثلاً درباره آزادی و حذف‌مرز آن و از این قبیل - و روی مقوایی جلوی در دانشکده می‌زد، گرچه شور آن روزها نمی‌گذاشت یک‌جا قرار بگیریم. او کار خود می‌کرد و شده با پنج یا شش نفر در یکی از کلاس‌های دانشکده جلسه را برگزار می‌کرد. می‌دانستیم که در تحصن استادان در وزارت علوم حضوری فعال داشته است. گرچه بعضی از ما، از آنجا که الگوی مشخصی از استاد یا اصلاً انسان در ذهن داشتند و هر که در او این قالب تنگ نمی‌گنجید، شایسته این نام نمی‌دانستند، چندان میانه‌خوشی با او نداشتند. آخر حریمات با ادبیات جور در نمی‌آید و دکتر داوران استاد ادبیات بوده ادبیات بی‌هیچ صفتی، سخت‌گیر بوده و رشوه به کسی نمی‌داد؛ باید درسش را می‌فهمیدند تا نمره بگیرند یا اصلاً نمی‌بایست با او درس بگیرند و بودند دیگرانی



• درین که از این دیار
سفر کرد. حالا آن طرف
آب‌ها دارد درس
می‌دهد و من به
دانشجویانش
رشک می‌برم.

گذشته از بدبختی از این قبیل که مگر می‌شود فقط یک نفر در زندگی آدم تأثیر گذاشته باشد، باز چاره‌ای نیست. اما نمی‌توان از خیلی‌ها هم نگفت، که حق‌ناشناسی است. یکی در این میان هست با دین بزرگی بر گردن من که هرگز فرصت نکرده‌ام گوشایش را حتی ادا کنم: پدرم، پرویز، که سال‌ها، دست‌تپا،

پس از مرگ همسر، یعنی مادرم، پس از مرگ همسر، یعنی مادرم، زسانی که هنوز حتی به مدرسه نمی‌رفتم، من و برادرم را که تازه می‌خواست به کلاس اول برود، تروخسک کرد تا بالیدیم. با سخت‌گیری تمام مراقب درس خواندنمان بود و آن سال‌ها این مشقت را روزی‌روز تاب آورد. چه‌طور می‌شود از او نگفت؟ و از احساس وظیفه‌شناسی که در عمق نهادمان کاشت و هنوز هم - هرقدر هم که بعضی وقت‌ها با آن



بچنگم - نمی‌توانم گریبانم را از دست آن خلاص کنم؟ و از الگوی شرافتی که خود بود و سال‌ها پیش رومیان؟ گرچه شاید این روزها باور نکرده‌ای بنماید، به هر آنچه ذره‌ای شایسته‌ی مماشات در آن بود، تن نمی‌داد؛ به‌رغم همه فرصت‌هایی که برایش فراهم بود، به همان حقوق ماهانه قناعت می‌کرد، که گاه همان را هم می‌پریدند. عمری انباشته از منتظر خدمت شدن‌ها و معلق شدن‌ها و به نقاط دور منتقل شدن‌ها. عمر سربلندانه‌اش دراز با ما

با از همسر، هوشنگ گلشیری، که شانزده سال است در کنارش بوده‌ام و خیلی چیزها از او آموخته‌ام - به‌ویژه در عرصه حرفه‌ام که ترجمه است. شاهد



که رفع تکلیف می‌کردند و مرتداندوتر بودند و نان به نرخ روز می‌خوردند و هنوز هم...

تا بهمن ۵۷ شد و نوبت به محاکمه‌ها رسید و دادگاه‌های انقلاب. روزی از سر اتفاق در خانه بودم و تلویزیون روشن بود. جریان محاکمه چند مأمور ساواکی را نشان می‌داد. صدایی آشنا به گوشم خورد. نگاه کردم، دکتر داوران بود. داشت

شهادت می‌داد. با بلوز سفید در میان آن همه و آشفتگی ایستاده بود و حرف می‌زد. می‌گفت [من البته از حافظه نقل می‌کنم ولی مطمئن همین حرف‌ها را زد]: «داشتم می‌رفتم تیس، روزنامه کنار دستم روی صندلی اتومبیل بود. عکسی در صفحه اول توجهم را جلب کرد. روزنامه را برداشتم، دیدم [سروان یا ستوان فلانی] است که در کلاس‌های شبانه دانشگاه دانشجوی من بود. یکر است آدم اینجا. وقتی شهادت‌ها را می‌شنیدم، تعجب کردم چون دانشجوی خیلی مهربانی بود. به دانشجویان نابینای کلاس کمک می‌کرد، برایشان درس‌ها و سؤالات را روی نوار ضبط می‌کرد و غیره. فکر کردم وظیفه انسانی‌ام حکم می‌کند که این جنبه از شخصیت او را به شما بشناسانم.» کافی است آن حال‌وهوا و آن دوره را در خیال تجسم کنید، اقدامش حیرت‌انگیز بود و از نظر اکثریت آدم‌ها محکوم نمی‌دانم این شهادت چه قدر در صدور حکم دو سال محکومیت برای متهم [که افسر زندان بود] تأثیر داشته. گمان نکنم تأثیری چندانی داشت. در خود متهم هم نمی‌دانم چه قدر تأثیر گذاشت، فقط امیدوارم آدم بهتری شده باشد. من از کار دکتر داوران درس دیگری گرفتم.

واکنش دانشجویان قابل پیش‌بینی بود. زندانی‌های سیاسی تازه از بند رسته [که بعضی‌هاشان در تمام سال‌هایی که من در دانشکده بودم، در زندان بودند]، در جلسه‌ای با حضور دانشجویان دیگر به نحوی دکتر داوران را «محاکمه» کردند. از زندانشان گفتند و از رفتار متهم مورد بحث [که متأسفانه یا خوشبختانه نامش را فراموش کرده‌ام]. من هم در میان تماشاچیان خاموش نشستم و گوش کردم، تا به آخر. وای بر من! اگر یک نقطه سیاه بر دلم باشد، همین است که چرا نشستم و اعتراض نکردم؟ چرا اصلاً شرکت کردم؟

می‌خواهم به آخر حرفم برسم و نتیجه بگیرم. بین من به دکتر داوران فقط به تعریف کردن آن در اینجا و آنجا ادا نمی‌شود. شجاعت او البته فی‌نفسه جای تقدیر دارد، چنان‌که شجاعت بسیاری از همان دانشجویانی که محاکمه‌اش می‌کردند و خود مظهر مقاومت بودند. مسئله چیز دیگری است.

حال‌که با تجربه‌های این سال‌هایم به این حرکت دکتر داوران می‌اندیشم، متوجه می‌شوم که این اقدام او ادامه کلاس‌های درس ادبیاتش بود. بعضی‌ها مان، مثل خود من، جاودانه «آلرده» ادبیات شدیم؛ بعضی‌ها هم سر خود گرفتند و از بد یا خوب زمانه به راهی دیگر رفتند. اما این آخرین درسی بود که من از او گرفتم، مکمل همه درس‌هایی که درباره ادبیات به من داد: این کار فقط از کسی برمی‌آمد که اهل ادبیات باشد، یاد گرفته باشد که هر انسانی لایه‌های مختلف دارد و هر عمل او را باید در کنار کاری دیگر سنجید، و آن‌که می‌خواهد قضاوت کند، باید همه جلوه‌های یک آدم را در نظر بگیرد. پس فقط به مدد ادبیات است که آدمی قدرت می‌یابد تا خود را جای دیگری بگذارد و فقط ادبیات است که می‌گذارد در دشمنت حتی لایه‌های انسانی را ببینی و در داوریات در باره او بیش از آنچه باید بی‌رحم نباشی. بیرون از این عرصه، فقط یک بُعد آدم‌ها آشکار است، مثلاً همین بُعد ساواکی بودنشان. اما وقتی بتوانی همه ابعادشان را بشناسی، دیگر نمی‌توانی به راحتی سرشان را گوش تا گوش ببری. جنگ سبانه است اما سببیت جنگ‌های «کابینه امروز» به همین دلیل که گفتم - صد چندان است.

گمی که بیندیشیم، می‌بینیم که اگر همه ما این درس را از ادبیات و از دکتر داوران می‌گرفتیم، جامعه‌مان خیلی بهتر از این می‌شد که می‌بینیم. دریغ که دکتر داوران چند ماهی بعد از دانشکده رفت - از این دیار هم سفر کرد. حالا آن طرف آب‌ها دارد درس می‌دهد و بگویم که من به دانشجویانیش رشک می‌برم. جایش در دانشکده‌های ما سخت خالی است. یادش به‌خیر.

قلم را به دست من داد که: «... و مایسترون...»

شیرین عبادی * وکیل دادگستری، نویسنده و مدرس دانشگاه مردی که چگونه زیستن را به من آموخت، پدرم بود. از مرحوم محمدعلی عبادی،

نویسنده و استاد «حقوق تجارت»، یاد گرفتم که پایدردی و استقامت، در هر راهی که انتخاب کنم، اولین شرط موفقیت است. پدرم چهل سال از عمر پربارش را در خدمات دولتی سپری کرد و آن‌چنان دل‌مشغول خدمت به خلق بود که سی سالی تمام به مرخصی نرفت. هشت سالی آخر عمرش را با بیماری مهلکی دست‌وپنجه نرم کرد و جز بیست‌روز آخر تسلیم بستر نشد.

استقامت و پایدردی را از پدر فرا گرفتم. اما راه را استاد دیگری نشانم داد.

از گفت: به علم زکات تعلق می‌گیرد و زکات «حقوق» کمک به اجرای عدالت است.

و من، در سال ۱۳۴۸، به عنوان قاضی در دادگستری استخدام شدم. او گفت: هدف باید خدمت به مردم باشد. اگر راهی بسته شد، راه دیگری انتخاب کن.

و من، پس از آن‌که به علت زن بودن توانستم قضاوت کنم، در سال ۱۳۶۳ تقاضای بازنشستگی کردم و به وکالت پرداختم.

او گفت: بنویس تا پس از مرگ نیز در میان کتاب‌های زنده باشی و قلم را به دست من داد که: «... و مایسترون...»

و من اولین کتابم را تحت نظر استاد نوشتم.

او گفت: عبادت کافی نیست، باید عاشق خدا بود.

و من سالکی راه حق شدم.

او گفت: اگر خداوند دختری به من عنایت می‌کند، به اندازه تو دوستش می‌داشتم.

و من هرگز محبت‌های پدرانه‌اش را فراموش نمی‌کنم.

او استاد، راهنما و مرشد بود. او دکتر عبدالحسین علی‌آبادی، پوینده راه حق، استاد حقوق جزا و از بنیان‌گذاران حسینیه ارشاد بود.

مرحوم دکتر علی‌آبادی، که چهارده سال دادستان کل کشور بود، چنان با حوصله و دقت به پرونده‌ها رسیدگی می‌کرد که هنوز هم نظریات و سخنانش در هیئت عمومی دیوان عالی کشور به عنوان رویه قضایی در دانشکده حقوق تدریس می‌شود.

هنگامی که پس از رحلت استاد طبق خواهش همسرشان برای گرفتن انحصار وراثت اقدام کردم، متوجه شدم با وجودی که بیش از نیم قرن مصدر مهم‌ترین مشاغل اداری و قضایی این مملکت بود، فقط خانهای بسیار ساده در نزدیکی مسجد قبا از خود باقی گذاشت و شاید اگر نگران آینده همسرش نبود، آن را هم در راه رضای خالق می‌بخشید.

● او می‌گفت: «به علم

زکات تعلق می‌گیرد و زکات

«حقوق» کمک به اجرای عدالت است.»



دانش و فضیلت اخلاقی و تفرای سیاسی آن بزرگمرد در حدی نیست که با چند سطر از عهده برآیم. فقط گفته باشیم که راه زیستن را او نشانم داد و پدر استقامت و پایداری در این راه را. نهالی که آن دو بزرگمرد دریا بدل نشانند، باید از تندباد حوادث در امان می ماند تا به ثمر رسد و باید خورشید محبت بر وی می تابید تا از خاک برآمده و بال و پر گیرد.

در سایه امنیت و آرامشی که در منزل شوهرم، جواد توسلیان، به دست آمد، این نهالی کوچک بال و پر گرفت تا شاید روزی سایه ای برای رهگمشده ای گردد.

از سیطره و بزرگی طلبی گریزان بود

اعظم علائی طالقانی • مدیر مجتمع نجم

از اینجانب خواسته شده راجع به مهم ترین و تأثیرگذارترین مرد زندگی ام توضیح دهم که چه کسی بوده است. ابتدا باید یادآور شوم که پروردگار عظیم در قرآن میجد به اثرات نقش زنان در زندگی مردان پرداخته است و جنبه های مختلف و مثبت و منفی وجود زنان را در زندگی اجتماعی آن روز انبیا و یا طواغیت و غیره را بیان داشته و بیش جامعی را نسبت به وضعیت زنان در سازندگی تاریخ تبیین ساخته است. اثرات مثبت نقش مادر و خواهر حضرت موسی و همسر فرعون در زندگی حضرت موسی؛ حضرت مریم، مادر حضرت عیسی؛ در زندگی حضرت عیسی علیه السلام و نقش منفی و عدم همدلی همسر نوح و وط در زندگی آنان؛ نقش بسیار ارزنده و شیوه رفتاری بسیار سازنده و تاریخی ملکه صبا با حضرت سلیمان ع و اثربخشی اعتقادات توحیدی حضرت سلیمان بر ملکه صبا (بلقیس) برای اطلاع و آموزش زنان و مردان این مرزوبوم بسیار سودمند بوده و می باشد.

اما زنان ما و نقش مردان ما؛ به طور کلی، رابطه ها در محیط خانوادگی و جامعه اثرات متقابل داشته و ممکن است یک زن الهام بخش مردی و یا مردی الهام بخش زندگی زنی بوده باشد. این یک مسئله طبیعی و در قانون زندگی اجتماعی جزو لاینفک زندگی انسان هاست. اما آنچه مهم است، میزان شعاع الهام و اثربخشی و شیوه زیستی آنها بر یکدیگر است؛ به طور مثال، نحوه زندگانی

نهر، نخست وزیر هند، روی زندگی خانم گاندی و یا بوتو، نخست وزیر پاکستان، بر روی دخترش، بی نظیر بوتو، از همین گونه اثرات می باشد.

در شکل گیری و محتوای زندگی اینجانب هم مردان و استادان و متفکران بسیاری و تعدادی از زنان نقش داشته اند و همیشه در جست و جوی چنین شخصیت هایی بوده ام تا بتوانم با بهره گیری از آنها به رشد خود و جامعه کمک کنم. انعطاف پذیری و اندیشیدن درباره شیوه زندگی آنان محور اساسی زندگی ام بوده لکن مرحوم پدرم، آیت الله سید محمود طالقانی، از جمله کسانی بوده که لحظه لحظه حیاتم را در زمان حیاتش الهام بخشیده و، بدین نحو، پس از رحلتش آثار و کتب و خاطراتش برایم مهم بوده و هست.

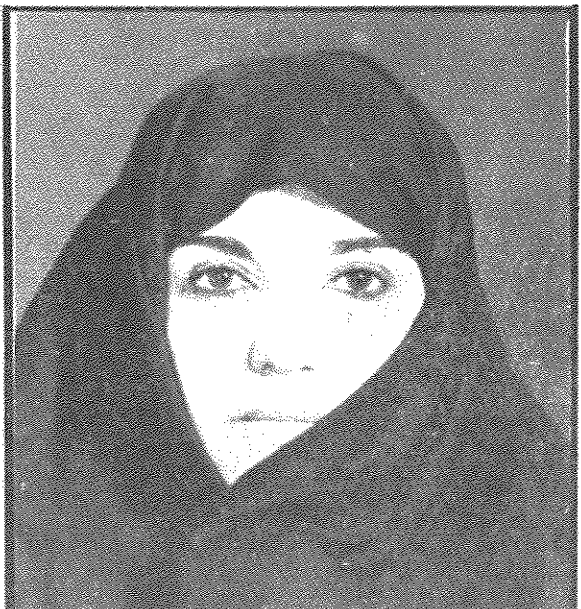
او مردی بود که به خدا و بندگان صالحش عشق می ورزید، آدمها را دوست داشت و همه چیز را تجلی ذات پروردگارش می دانست. او یک مرد آزاده و انقلابی بود و آزادی و حریت و انقلابی بودن را از قرآن، از اجداد طاهرش، علی بن ابی طالب و حسین بن علی الهام گرفته بود. همچنین از مردان آزاده تاریخ، خود تاریخ و تاریخ اسلام عبرت گرفته بود. آری، آزاداندیشی و معنویت تمام وجود او را فرا گرفته بود و همه اینها را از کرامت الهی نسبت به بندگانش می دانست. از سیطره و بزرگی طلبی گریزان بود. خدایش او را مخلص و مخلص ساخته بود و مقاومتش را از اجدادش به ارث برده بود. او به ما آموخت برای خدا و راهش باید فنا شد تا نور حیات در جان آدمیان تابیده شود و حرکت و حیات و پویایی در آنها به ظهور برسد و به لقای پروردگار منتهی شود.

به لباس و نام جنس نیست

ژاله علو • کارگردان رادیو، سرپرست گویندگان قسمت دوبلاژ، بازیگر

انسانها در هر لباسی می توانند خصوصیتی داشته باشند و بر مبنای آن خصوصیات اثرگذار باشند. به این ترتیب، آن کس که باعث رشد اطرافیانش می شود، آن کس که خلایق دارد، آن کس که تأثیرگذار است، آن کس که مقاومت را یاد می دهد و خودش مقاوم است و آن کس که به اجتماع و تمام مظاهر خداوندی حرمت می گذارد، من او را یک مرد می دانم. این صفات در هر کسی که پیدا شود، دیگر به لباس و نام و جنس کاری ندارد. به عبارت دیگر، آن کس که سازنده است، وجودش تأثیرگذار است.

● آزاداندیشی و معنویت تمام وجود او را
فرا گرفته بود و اینها را از کرامت الهی می دانست.



● آن کس که مقاومت را یاد می دهد
و خود مقاوم است.



بنابراین، تنها کسی که واقعاً در زندگی من تأثیرگذار بوده، مادرم بوده است. از راهنمایی‌ها، هدایت‌ها، محبت‌ها، ایستادگی‌ها و مقاومت‌های او بسیار آموختم. جوانمردی و شجاعتی که از او دیدم، تقریباً در هیچ‌کس دیگری ندیده‌ام.

مادرم!

نسرین بخت عمادخراسانی • رئیس بخش اطلاعات و انتشارات مرکز برنامه‌ریزی و اقتصاد کشاورزی

زندگی من تحت تأثیر رفتارهای خوب و منش‌های والای بسیاری از زنان و مردان با ایمان و فرزانه شکل گرفته است و من نیز به سهم خود کوشیده‌ام که از روش‌های مثبت و سازنده آنان الگو گرفته و تبعیت کنم. مهم‌تر از همه آنهایی که در باورهای دینی و اعتقادات مذهبی من جای دارند، تأثیرگذار بوده‌اند. حضرت خاتم‌الانبیا که به فرمان خداوند جاهلیت را به آگاهی مبدل ساخت و تکامل معنوی انسان را شناساند. مولی‌امیرالمؤمنین ع که رسم جوانمردی، سخاوت و شجاعت را همراه با تدبیر و تدبیر به راهروانش هبه کرد. رادمرد کربلا، حضرت امام حسین ع که آیین اعتراض و مقاومت در برابر حکام ظلم و جور را به همه آموخت و حضرت زینب کبری س که پرچم‌دار نهضت حسینی شد و شکیبایی را به اسطوره‌گری کشاند.

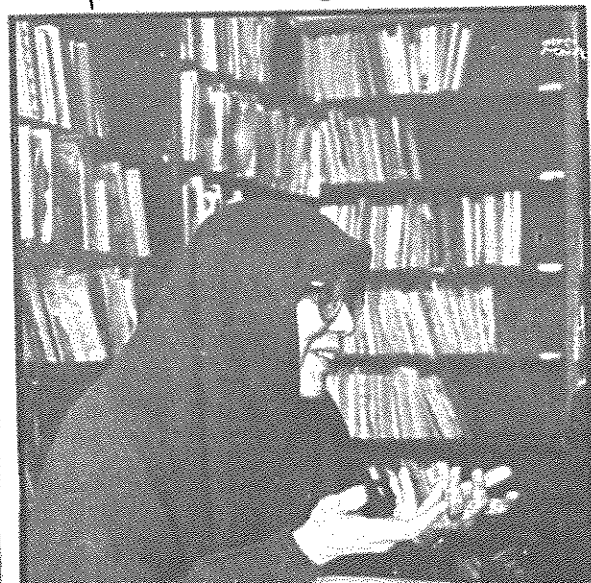
در دنیای پیرامون خود مرئیبان و معلمانی را می‌بینم که گونه‌های شخصیت‌پردازی و زوایای سازندگی فکر و طریقه تقوایی‌نگاری را در من تبلور بخشیدند. از خانم پروین (رقیه) راعی سخن می‌گویم که در کلاس اول ابتدایی با چه حوصله‌ای به من، که قادر به تلفظ «ر» نبودم، کمک کرد تا آن را به‌طور کامل ادا کنم. ایشان به من آموخت ندانستن را جرمی نیست و باید به زمان آموزش و پرورش بها داد که اگر از دست برود، هیچ نمی‌ماند. خانم دکتر نوش آفرین انصاری (محقق)، استاد فرهیخته کتابداری در دانشگاه تهران به من آموخت که چگونه می‌توان تدریس کرد و چگونه می‌توان برای دانشجو معلم، مادر و دوست بود. استاد انصاری به من یاد داد که کتابداری نوعی عبادت است زیرا هدف آن خدمت به مردم می‌باشد. آقای دکتر تقی خزاعی، که زمانی کسوت قضاوت را بر تن داشت و هم‌اکنون دوران بازنستگی را می‌گذراند، ده سال رئیس من بود. استادم بود، راهبر و مشوق بود. از او روش درست خواندن و درست اندیشیدن و درست کارکردن را در محیط کار و جامعه آموختم. رئیس‌م بود ولی معلمی می‌کرد. خلأهای فکری جوانی مرا با نصایح خود ترمیم و تکمیل می‌کرد.

دوره ریاست ایشان به عنوان مدیر کل حقوقی وزارت کشاورزی - سال‌های قبل از انقلاب - نماز خواندن، روزه‌داری، تلاوت قرآن، خواندن نهج‌الاسلاخه و بحث‌های مذهبی را با اطمینان خاطر دنبال می‌کردیم. او از «شوقین پیوستن ما به راه انقلاب و همگام شدن با مردم انقلابی بود. او به من آموخت که اول کارمند و بعد رئیس. او به من یاد داد که حفظ بیت‌المال در صحنه اجتماع و چارچوب وظایف دولت یعنی چه. هرگز از بودجه دولت به سفرهای شخصی و معالجه و استراحت ترفوت و امکانات دولتی را معطوف برنامه‌های خود و خانواده نکرد. او فراوان کار کرد و بدون توقع به دیگران فایده رساند و من اینها را در طول ده سال خدمت خود نزد ایشان آموختم.

اما آن‌که به‌راستی در کل زندگی و سازندگی من نقش مؤثر و به‌سزایی داشته و دارد، مادرم، خانم زهرا بهرامی، است که هم‌اکنون سالمند و به‌شدت بیمار می‌باشد. خالق من را خلق کرد و مادرم پرورشم داد. او که در عین جوانی شوهر را از دست داد، با دست خالی من و برادرم را به عرصه رساند. او زنی تحصیل‌کرده و معلمی دلسوز بوده و هست. او سال‌ها به‌طور غیررسمی، بدون دریافت وجهی مقرر، برای کودکان و نوجوانان این سرزمین تدریس کرده است و

الآن نیز در همان بستر بیماری خود با نفس‌های مقطع و تن دردمند خود به بچه‌ها قرآن می‌آموزد و اشتباهات درسی آنها را رفع می‌کند. به یاد دارم زمانی را که پدرم مرحوم شد و من، که کودکی بیش نبودم، از غم نبودن پدر به‌شدت بیمار شدم و حدود شش ماه در تب شدیدی می‌سوختم. او با دست‌خالی، درحالی‌که برادری نوجوانم را مراقبت می‌نمود و از مادرش نیز نگهداری می‌کرد، به بهترین وجه پرستاری مرا به‌عهده داشت. به‌خوبی در خاطر هست روزی که به مدرسه رفتم، امتحانات ثلث دوم آغاز شده بود. مسئولان مدرسه به مادرم گفتند که انتظار موفقیت برای دخترتان نداشته باشید و مادرم در پاسخ گفت فقط روحیه او برایم مهم است و بس. اما من که نزد مادرم شاگردی کرده بودم، در آن سال شاگرد اول شدم و مسئولان دبستان هم‌ایون گفتند که ما معنای واقعی معلمی و روش صحیح تدریس را دریافتیم. به یاد دارم که این زن بزرگوار که فقط نیمی از اصلی حقوق پدر را به عنوان مستمری دریافت می‌کرد (حدود ۴۳۰ تومان در سال ۲۸ - ۱۳۳۷)، مبلغ ۱۸۰ تومان هم باید به بانک، بابت قسط خانه‌ای که خریده بودند، می‌پرداخت و مابقی صرف زندگی مان می‌شد ولی هرگز به یاد ندارم که تنگی و مضیق‌های در برنامه غذایی و بهداشتی و آموزشی ما رخ داده باشد، آخر او خود را فدا کرده بود. گوشت غذا را بچه‌هایش می‌خوردند. میوه را برای بچه‌هایش می‌خرید و خودش بیشتر اوقات روزه بود. به یاد دارم که برای من لباس نو می‌خرید و برای خودش پارچه‌ای به نام «پاتیس» متری ۱۵ ریال تهیه می‌کرد و خودش می‌دوخت و چهار - پنج سال از آنها استفاده می‌کرد. مادرم «روش چگونه زیستن» را در نهایت صداقت و پاکی و ایمان و «روش بی‌نیازی» نسبت به دنیا و دنیاداران را به من آموخت. او به من آموخت که «اتکال بر خداوند» یعنی چه. ایمان و عفاف یعنی چه. او پشتیبان من در همه مراحل زندگی بود. تحصیلات عالی را نیز باید انجام می‌دادم و او فرزند مرا در برگرفت و من را به صحنه علم و اجتماع رهنمون شد. در دوره‌های آموزشی خارج از کشور باید شرکت می‌کردم و به مجامع بین‌المللی باید می‌رفتم، به سفرهای داخلی و خارجی نشست‌های علمی و اداری و بسیاری فعالیت‌های سخت اجتماعی را باید در برنامه روزانه خود جای می‌دادم و مسئولیت خانه و خانواده را نیز باید می‌داشتم، من این‌همه را مدیون مادرم هستم. او مشاور شایسته‌ای بوده و هست. با او درباره معضلات زندگی و اجتماعی به مشاوره می‌پرداختم زیرا رهنمودهایش موجب صحت امور می‌شد. نصایحش برای من و حتی برای تمام دوستانم نیز مفید و سازنده بوده است. از نکته‌های مهمی که مادرم به من آموخت این بود که زندگی خوب و شکل‌گرفته احتیاج به برنامه‌ریزی دارد و با وجود برنامه و برخورداری از نظم می‌توان به همه امور رسید و همه فعالیت‌ها را به ثمر رساند. من هر آنچه دارم، از او دارم. من با او خدا را شناختم و با او به کسب فرامین الهی نایل آمدم. من به او افتخار می‌کنم و اکنون خدا را شکر می‌کنم که شایستگی خدمت و پرستاری وی را نصیب کرده‌است.

کسی که به‌راستی در کل زندگی و سازندگی من نقش مؤثر و به‌سزایی داشته و دارد، مادرم است.



داشت. هر سه را یکسان دوست نسبتاً ثروتمند بود و از دختران و اطرافیانش چیزی دریغ نمی‌کرد: آبارتمانی در اختیار یک دوست، پرداخت رقم‌های پانصد هزار تا یک میلیون تومان برای تدارک انتشار نشریه‌های فرهنگی و... هرگز از کمک‌هایش سخنی به زبان نمی‌آورد. این کمک‌گیرندگان بودند که با تحسین و گاه توقع بیش‌ازحد از باری‌های او می‌گفتند. افرادی نیز از

همه‌چیز را در اوج و در نهایت نهایت می‌خواست. طرفدار تر با همه‌چیز یا هیچ‌چیز بود. از لابه‌لای اوراقی رمانی قرن هجدهمی بیرون آمده بود؛ با سروسزعی امروزی و خواست‌هایی رؤیایی و افسانه‌ای. پایش که می‌افتاد، قادر بود از ابرها پا بر زمین بگذارد و در مصاحبه‌ها و ملاقات‌ها از

غزالی که از شیطان بازیگر بازی خورد

ناهید موسوی

من به علت ابتلا به بیماری
عید قابل علاج سرطان -
چون نامی ندارم مزاحم عزیزانم
باشم فراموش را از بین ببرم
نسی نصیری ندارد
ما طلب تحسین از سرپروردگار بزرگوار
یا اللهم
فاطمه علیزاده مرا
سعی ستم ستم عزیزم مادر
تیر روزتان را بشمارید بفرمادین کند
ما به عذاب شما آگاهیم ناراحت بود
هزار بار آری نورستان

آن همه پاکی قلب بزرگش سوءاستفاده می‌کردند؛ می‌فهمید و هرگز به رو نمی‌آورد. در خانه‌اش همیشه به روی هنرمندان بی‌سربناه در تهران باز بود. همین سال گذشته ماه‌ها مهماندار در هنرمند مشهدی بود. به حدی در میزبانی سخنی و پذیرنده بود که داد اطرافیانش درآمده بود. گم حرف و تودار بود. کم می‌خندید. گریه نمی‌کرد. فریاد نمی‌زد. خشمگین نمی‌شد یا نمی‌گذاشت کسی او را در این حالات ببیند. به‌ندرت از خودش سخن می‌گفت. همسری مهربان و باگذشت داشت؛ چندسالی از خودش جوان‌تر. با عشقی پرشور ازدواج کرده بودند. اصلاً همیشه عاشق بود. شه‌دوش‌رنگ را با هم می‌خواست، سیاه‌وسید را نیز. اما درد او را سپیدان ظاهری و سپیدپوشان دل‌سیه افزون می‌کردند. این اواخر گویی باور کرده بود جهان فقط سیاه‌وسپید است. عاشق رمزوراز بود. جهان را نیز چنین می‌خواست. گاهی گم می‌شد، چند روز تا چند هفته. گریه دیگر این سال‌ها اطرافیانش می‌دانستند آن روزها را به زیارت قلب مورد علاقه‌اش، مطهر علیشاه، در لاهیجان می‌رفته است. گویی از او صبر طلب می‌کرد.

به نظر می‌رسد نمایشنامه‌نویسی است که دوست

مواضع منطقی‌اش شجاعانه سخن بگوید و دفاع کند؛ بی‌هیچ هراسی. دیوانه‌وار عاشق زیبایی و کمال بود. شاید به همین دلیل در نوشته‌هایش کوچک‌ترین ایرادی وجود ندارد. نمی‌نوشت، دیگته می‌کرد. همیشه برای نوشتن از حضور منشی استفاده می‌کرد، مثل نویسندگان قرن هجده و نوزده. نوشته‌هایش همیشه کاملاً تمیز و تایپ‌شده بود، همچون خودش که همیشه تمیز و آراسته بود؛ ملبس به لباسی سراسر سیاه. همیشه سیاه می‌پوشید، حتی در خلوت. باور نداشت کمال‌طلبی حدی دارد؛ یا برای او حد و پایانی نداشت.

جور عجیبی به قضا و قدر، به تقدیر و سرنوشت اعتقاد داشت. به تمام مناسبت‌های مذهبی، به‌خصوص اعیاد تمام مذاهب و آیین‌ها، احترام می‌گذاشت. همیشه گردن‌آویزی چرمی به گردن داشت که درون آن قرآنی کوچک و دعایی پوشیده در پارچه‌ای سبز رنگ قرار داشت. در نخستین دیدارها جور غریبی زنان را فراری می‌داد. گویی عمداً اصرار داشت تا زنان او را دوست نداشته باشند یا به زنان بفهمانند که دوستشان ندارد. اما این لایه برون‌ی ماجرا بود، بعد از چند جلسه دیدار زیبایی درونش دیده می‌شد. به‌شدت دوست‌داشتی و آرام بود و به‌شدت از پیری می‌هراسید. دوبار ازدواج کرده بود. سه دختر

اگر بخواهیم از طعن خصمانه دوستان تنگ‌چشم جان‌به‌دوریم، باید طبق کلیشه‌های مرسوم بگوییم: البته بر ما واضح و مبرهن است که خودکشی کار بدی است و کسی که دست به این کار می‌زند، آل است و بل. اما دوست‌تر می‌داریم که مثل بعضی پرده‌دران سینه‌چاک حق تکیه بر جای خدای نرنسیم به‌گزارفا و کار بنده او را به هم‌او واگذاریم. ما چه دانیم پس پرده که خوب است و که زشت.

حالا، آنچه در پی مرگ نامیون غزالی علیزاده می‌آید، نه در مدح خودکشی اوست، که آن را تلخ و سنگین می‌دانیم، بلکه بزرگ‌داشت همت و قلبی است که برگی بر برگ‌های ادبیات معاصر ایران نهاد.

با زمان خطی متولد بهمن‌ماه ۱۳۲۳ بود. تنها فرزند خانواده بود. در مشهد و در خانواده‌ای فرهنگ‌پرور و اشرافی تولد یافت و رشد کرد. نویسنده بود. از پانزده سالگی می‌نوشت و نوشته‌هایش در مجلات پایتخت چاپ می‌شد. در دانشگاه تهران حقوق و علوم سیاسی خوانده بود؛ گرچه به گفته خودش بیشتر اوقاتش را در دانشکده هنرهای زیبا می‌گذراند و از همان‌جا با مرتضی آوینی آشنا و دوست شده بود. اما او که اهل زمان خطی نبود؛ یا مقید به منطقه‌ای خاص. او باتویی همیشه سی‌پوش بود. سیاه را دوست داشت اما سیاهی را نه تلخ بود، به‌خصوص این اواخر اما طابقت تلخی نداشت. کمال‌طلب بود.

دارد در نمایشنامه‌هایش طراحی صحنه، انتخاب بازیگران و کارگردانی را خودش انجام دهد اما در واقع آن قدر ساده و بی‌آلایش بود که بازیگر نمایشنامه‌های دیگران می‌شد. سرطان سینه داشت. دکتر گفته بود سلول‌های ستاره‌ای شکل در سینه‌هایش دارد. وقتی فهمید، گم شد. چندروزی را برای تصمیم‌گیری در شمال گذراند. به تهران آمد و باز گم شد. نگذاشت حتی همسرش بفهمد که برای جراحی در بیمارستان بستری شده است و بعد، بلافاصله، برای پیگیری مداوا و شیمی‌درمانی عازم فرانسه شد. وقتی بازگشت، به شدت افسرده بود. رشد

نجوا سخن گفتند. پس از پایان یک دقیقه او با همان صدای لطیف و آرامش گفته بود: «یک دقیقه زمانی طولانی نیست. وقتی نوبت من رسید، این قدر شلوغ نکنید.» چند روز بعد، روز عید مبعث، در مشهد در آشپزخانه را بست و شیر گاز را تا انتها باز کرد کسی زودتر از موعد به خانه بازگشت. نزدیکانش فکر می‌کردند در نزدیک‌ترین مناسبت، یعنی روز تولد عیسی مسیح ۴، حادثه تکرار خواهد شد. اما چرا مرگ، آن‌هم از نوع انتخابی؟ به قول دکتر براهنی «او در تقاطع حس‌ها و حساسیت‌ها قرار گرفته بود.» و باز به قول هم او «او همچون هلن دوسوم زن و یک‌سوم کودک بود.» زنی که هرگز فرصتی برای کودکی پیدا نکرده بود. زنی که همیشه «میان دو تصمیم - مقاومت برای زندگی و مقاومت در برابر زندگی - مردد بود. زنی که زندگی را در قالب رمان‌های قرن هجده و نوزده، با همان

چاپ توکیو از حضرت علی ۴، نیز در درون کیفش بود که در آن نوشته بود: «هیچ کس در مرگ من مقصر نیست. من سرطان دارم و نمی‌خواهم بیش از این مزاحم دیگران باشم.» [تقل به مفهوم]

در کیفش چند عکس از خودش، دو عکس از پدرش، یک عکس از سمانه، دختر کوچکش، دو قرآن، کیفی یک جزء سی‌ام قرآن و سه بسته ۲۰ تایی دیازپام ۱۰، که تعداد اندکی در هر بسته باقی مانده بود، پیدا شد. خودش گفته بود در یک سال گذشته

سرطان متوقف شده بود اما او تودارتر، افسرده‌تر، تنهاتر و پرتوقع‌تر می‌نمود. به نظر می‌رسید با ظهور بیماری بیشتر به اهمیت پدیده‌ها و اطرافیانش پی برده است. شاید تکیه‌گاهی نامتعارف می‌جست، گرچه همچنان مغرور بود و سرافراز و زیبا! از آن زیبایی‌ها که در دیدار نخست زیاد به چشم نمی‌آید. سرطان نتوانسته بود به زیبایی‌اش لطمه بزند اما به روح لطیفش چرا. به عواقب شیمی‌درمانی که افسردگی یکی از آنها بود، توجه نمی‌کرد. از مرگ و از مرگی انتخابی زیاد سخن می‌گفت، ولو با طنز و شوخی. می‌گفت مرگ با گاز ایده‌آل است و دار زدن مزخرف‌ترین شیوه مرگی انتخابی است. محمداقاسم زاده تعریف می‌کرد که آذرماه گذشته، در مراسم سالگرد درگذشت نویسنده‌ای، وقتی یک دقیقه سکوت اعلام شد، چند نفر از جوان‌ترهای مجلس به

مزروراز و با همان شدت جزئی‌پرداز و رؤیایی می‌خواست. زنی از بیروزی دور در امروزهای سنگین و تلخ. وقتی احساس کرد بیروزی‌هایش در رویارویی با زندگی کشته شده‌اند، امروزهایش در «مصاف با روزمرگی کشته می‌شوند؛ پیشاپیش فرداهایش را کشت. این اواخر دردهای سرطان ستاره‌ای شکلش عود کرده بود.

روز عید غدیر در خانه دوستی در مشهد یادداشتی گذاشت «نبی بر این‌که برای زیارت به حرم می‌رود و تا ظهر برمی‌گردد و یک جمله کلیدی که همه از آن غافل شدند: «برایم دعا کنید.» و بعد باز گم شد. سه روز بعد، وقتی او را یافتند، گارت‌پستالی،

هیچ کار جدی‌ای در زمینه ادبیات نکرده است. اما چند قصه ناتمام داشت و رمان شب‌های تهران اش زیر چاپ بود. دکتر براهنی می‌گفت: «او سرطان مرگ داشت.» اما من فکر می‌کنم نویسنده سپه‌پوش بس قصه‌های نانوشت شیطان را سپیدپوش دید و از بازی‌گردانی او بازی خورد. در بازگشت از مزارش مژده شمسایی می‌گفت: «در جواهرده اسامزاده‌ای وجود دارد که گفته می‌شود قبلاً یکی از معابد آنهایتا بوده است.» این هم رمز انتخاب مکان. و خبری که



باید می آمد این بود:

روز جمعه ۱۳۷۵/۲/۲۱، جسد غزاله (فاطمه) عزیززاده، نویسنده دو منظره، رمان دو جلدی خانۀ ادویمی ها، مجموعه داستان چهارراه (مجموعه داستان برگزیده هیئت داوران مجله گردون در سال ۱۳۷۳) و از نخستین اعضای کانون نویسندگان

اول، در جنگل های منطقه جواهرده در نزدیکی رامسر پیدا شد؛ با لباسی مانند همیشه سیاه، کاملاً آراسته، با ظرف خالی قرصی در جیب، با معده ای انباشته از قرص های آرام بخش، با طنابی به گردن، در میان دو تخته سنگ، با حدود ده سانتی متر فاصله از زمین و آویزان از یک درخت؛ با تمام نشانه های

تصمیمی قطعی برای مرگی انتخابی. پزشکی قانونی علت مرگ را خفگی اعلام کرد. پایانی بر افسانۀ بانوی بالابلند قصه نویسی ایران و بانوی همیشه سپوش قصه های ناتمام.

دو سال است که از لبۀ مرگ کنار کشیده ام اما...

غزاله عزیززاده • داستان نویس

فصل ۱

موهایش را از ته زده بودند، حصه گرفته بود. با لباس دخترانه رفت برابر آینه و حیرت زده خود را نگاه کرد. مادر او را در آغوش گرفت: «غصه نخور، حالا پسر شده ای.» بسته ای را گشود، یک دست لباسی پسرانه مغز پستهای به او داد. لباس را پوشید. شلوار سه ربعی، پیراهنی با دکمه های سفید، کلاه کبی شیری. دختر اصلاً غصه نخورد. وجه دیگر باطن خود را با سرویژ تازه به دست آورده بود.

مادر با همدردی نگاهش کرد: «خیلی خوش قیافه شده ای. حالا باید اسم تازه ای انتخاب کنی.»

دختر بچه ابرو به هم کشید، سر تکان داد: «حسین.»

مادر دستها را بر هم کوبید: «بچه، حسین آقای گل!»

دختر بچه گفت: «کمربند لازم ندارد؟»

- نه این لباس تابستانی است.

- در کوردکستان پسرها کمر می بندند.

روردی کوردکستان راهروی درازی بود که همیشه بوی صابون می داد. هر بچه گنجهای داشت؛ پالتو، چتر و دستکش و خوراکی های نیمروز را در آن می گذاشت. حسین عاریتی از بوی صابون و هیاهوی بچه ها و کت و دامن معلم ها بیزار بود. دستهای سفید و صدای پرتحکم چهره های بیگانه غربت او را تشدید

● دوستان مذکر نمی توانند

بپذیرند جنس دوم

همپای آنها

جلو برود. زن های

دوروبر هم برای

آتشی که زن های بزرگ در آن

می سوزند، همزم می آورند.



غزاله عزیززاده

فصل ۲

سیزده ساله بود. دیگر فکرهاش را می نوشت. داستان های بی دروپیکر که میان تنهایی و هم آور زیر زمین با همکاری دختر و حسین شکل می گرفت. مداد را گذاشت روی کاغذ. حسین پیش می رفت. مهربان خود را بر پیشانی دختر زده بود. سربچه خفه در اعماق پلک می گشود. خلایقیت، با واسطه تجلی او، دختر را به کار می گرفت. دست های کوچک، موهای بلند، دامن سبز، از روابط انسان و جهان ظریفی می ساخت.

«من» پشت سنازه عطاری ایستاده بود. به جست و جوی «ماندالا و خانم مانا». کت و شلوار سرمه ای نمدار به تن، نیمی از جهان را گشته بود. با کشتی های بادبانی زمین و آب را دور می زد و همه جا قفس تنگ بود. من توأمان موهای بلند را نمی یافت. از پشت شیشه ترکیب محو حسین در نور فانوس می جید.

شعله های بی قرار هستی دو پاره خود را رو به اندام ناشگوفای او می راند. درختچه نوجوانی به گل می نشست. چشم ها برق می زد. صدا رنگ عشق می گرفت. بیان حوادث کم رنگ، جدا زیستن والدین و ترس از تنهایی، حسین چترش را باز می کرد. در رنگ های آفرینش آتش جرقه می زد.

سال ها بعد فهمید جز حسین کسی را ندارد. وابستگان دور و نزدیک او را برای ذات پنهانش نمی خواهند. جهان اعراض تغییر می کند. موقعیت ها نسبی است و ارزش ها دگرگون شوند؛ کابوس دیدن در بیداری. هم صدا با هم از زمان عبور می کردند. زن بدون همزاد دیرین سخت تحقیر می شد. به شگردهای ظاهر می پرداخت اما پوسته را می شکست و در و دیوار خانه اش با کلنگ انسان هایی که سالاری را تنها درخور خود می شمردند، ویران تر می شد. با شیب زمان پایین می لغزید.

فصل ۳

از بچگی محکوم بودم به شنیدن جمله قصار یک جبار: «زن با یک دست گهواره را تکان می دهد و دنیا را با دست دیگر.» گوینده آن، ناپلئون، دنیا را بدجوری تکان داد. جذابیت جسمانی در زنان تنها چیزی بود که جبار را مجذوب می کرد

● این آخرین اثر غزاله عزیززاده است که در پی پریش «زنان» درباره مؤثرترین مرد زندگی اش نوشته است. اکنون آن را در کنار سوگنامه اش می خوانیم.

غزاله علیزاده رؤیا آرمان واقعیت

محمد قاسم زاده

غزاله علیزاده در اواخر اردیبهشت به زندگی خود پایان داد. صبح شنبه بود که تلفن زنگ زد. وقتی خبر را شنیدم، ناگهان بهتم زد. باورم نمی‌شد. نمی‌توانستم حرف بزنم. صدا از آن طرف سیم همچنان داشت می‌گفت. گوشه‌ی را دادم به محمدعلی. دیگر نمی‌شنیدم که چه می‌گوید. یادم آمد شبی که بخشی از رمان چاپ نشده‌اش را برایمان خواند، در موقع استراحت ازش پرسیدم: «چه‌کار می‌کنی؟» گفت: «بیک تلخی تو وجودم است که نمی‌گذارد دیگر به چیزی دل بیندم.» اوایل آذرماه هفتاد و چهار بود. نمی‌دانستم که کمتر از شش ماه دیگر تلخی کار خودش را می‌کند و آخرین رشته‌ی علاقه‌ او به زندگی را می‌برد. حالا ماییم و مرگی فنجیب و نابهنگام او. و تأمل در سرانجامی که پیش از این هرگز تصور نمی‌کردیم.

هر بار که خودش را می‌دیدم یا عکسش را، نمی‌دانم چرا بی‌اختیار یاد ویرجینیا وولف می‌افتادم. خودش در مقاله‌ها یا گفتارها سعی می‌کرد حرف را به فلویبر بکشاند. به سراغ فلویبر که می‌رفت، خودبه‌خود، پای اما بوواری را به میان می‌کشید. آن روزها فکر می‌کردیم سبک فلویبر و پرداخت شخصیت‌ها منظور اوست. حالا یکتبار حقیقت را پیش رویمان گذاشته است. اما خودش را گشت؛ ویرجینیا خود را به رودخانه انداخت و غزاله، در فصل عطر اقاوی و چای، زاویه سوم این مثلث را کامل کرد. حالا هر سه کنار همند؛ اما، ویرجینیا و غزاله.

خودکشی هدایت برای نسل ما بیشتر خبری بود که روی کاغذ خوانده بودیمش. اکنون غزاله پیش رویمان گردایی را تصویر کرده که با تمام گوشت و خونمان احساسش می‌کنیم. چرا رفت؟ بیماری رشته را برید؟ نه، شاید یکی از علل باشد اما بر این باورم که عشق به زندگی، آن زندگی زیبا و آرمانی که دیگر از دست یافتن به آن قطع امید کرده بود،

و برای رسیدن به قدرت زن‌های هوشمندی را که به او یاری داده بودند، زیر پا می‌گذاشت. هرگز نمی‌توانستم با تکان دادن گهواره کسب هویت کنم؛ دست‌های خودم کافی بود یا فکر می‌کردم می‌توانم سهمی در تغییر جهان داشته باشم. می‌گویند هر مرد بزرگی زنی شایسته در کنار داشته؛ همراهی فداکار که در شکست‌ها و ناامیدی‌ها، افت و خیزها و ورطه‌های سخت او را یاری می‌داده است. زنان بزرگ چرا این شانس را ندارند؟ به همین دلیل تعداد آنها با مردان موفق قیاس‌ناپذیر باقی مانده است. تنهایی چماقی شده برای اندیشه مردسالار. هروقت درگیر بحث می‌شوند، این قیاس را پیش می‌کشند: «در هیچ زمینه‌ای نبوغ زن‌ها به پای مردان نمی‌رسد.» نبوغ خاص دنیایی است که ساکنان آن سیل‌ها را تاب می‌دهند، شلوار به پا می‌کنند و نمی‌توانند جلوی خشم خود را بگیرند.

زن‌های بزرگ قربانیان خودپسندی مردانند. برای داشتن کمترین سهم از امنیت تنها سلاح آنها جسم است. باید سعی کنند برای مردان دلپسند باشند، جز در دیوار خانه پایگاهی نداشته باشند، جای بیاورند، غذا بپزند، بچه‌ها را تروخک کنند و بپردازند به مراسمی که به آن می‌گویند وظایف «زنانگی». کمتر مردی از خلایق همسرش احساس غرور می‌کند. حتی دوستان مذکر نمی‌توانند بپذیرند جنس دوم همپای آنها جلو برود. سنگ در راهش می‌اندازد. در سراسر جهان او را متسبب می‌کنند به سبک‌ری. زن‌های دوروبر هم با انگیزه‌های انفعالی برای آتشی که زن‌های بزرگ در آن می‌سوزند، هیزم می‌آورند. در عوالم مردانه رفقا نقش سازنده دارند، پشت به پشت هم می‌دهند و از فشارهای زن‌جیر می‌کاهند. برای زن‌ها زن‌جیر روزبه‌روز تنگ‌تر می‌شود.

از دیواری بالا رفته‌ام که پشت آن زورخانه است: سلطه نرینی در قلمرو اندیشه. پروین اعتصامی به دلیل بی‌هم‌زبانی برای گربه شعر می‌سراید. فروغ با حواس‌پرتی و آشفتگی از تقاطع‌های خطرناک به سمت نیستی پرواز می‌کند. سیمین دانشور از آغاز زندگی با سعه صدر می‌خواهد کودکی بی‌پناه را به فرزند خود قبول کند؛ با مهر مادرانه و دانش و تجربه گیاهی زخمی را بی‌برورد تا اوج بالندگی او را در کنار داشته‌باشد. اگر خواست او تحقق می‌یافت، کمال خود را در کسی دیگر ادامه می‌داد. دستداران او بسیاری چیزها از معرفتش آموخته‌اند. من شخصاً ترجیح می‌دادم وقتی به او زنگ می‌زدم، به‌جای صدای سرد مستخدم خانهاش آوای آشنای فرزند او را بشنوم. موجودی که بند نافش به تمام انسان‌های هموطن وصل است. معاشراش محدودند. از خانه بیرون نمی‌رود. حیثیتی که در بستر یک زمان تاریخی پرنشیب و فراز جاری شده است، باید در بلندای بماند اما به چه بهای سختی. او می‌پذیرد. حاصل حدود نیم‌قرن تقلای پیگیر فرهنگی صبوری است و تحمل بی‌حرمستی در نقدها و گفت‌وگوها. وارستگی‌اش از فراز این خنجرها مثل آب عبور می‌کنند.

سیمین بیهیانی در گرداب بی‌امان دشنام‌ها و کج‌فهمی‌ها، به‌رغم استحکام و ایستادگی، قلبش از توان می‌افتد. این زنگ خطر را خود در نمی‌یابد. دوستی او را به‌زور وادار می‌کنند به ملأوا. صاحب‌اوزان چه‌چیزه‌زن، روزبه‌روز، خسته‌تر می‌شود. شهرنوش پارس‌پور در اوج کار حرفه‌ای با جهان دوروبر قطع رابطه می‌کند. این فرهنگ چنان در جامعه ریشه قرص کرده که به یک سرنوشت تلخ و محتم شبیه شده است. قمرالملوک وزیری، آن یگانه دنیای آواز و بخشندگی، در روزگار پیری تنها یاداشتی که از مردم سرزمین خود می‌گیرد، احساس عمیق ترحم است.

از بیان رنج خودم پرهیز می‌کنم. ترجیح می‌دهم گزارش آتشفشان درونی باشد. رخنه‌ای اگر باز کند، با فرزندی نمی‌خواند که مدعی آن هم نیستم. دو سال است که از لبه سرگ کنار کشیده‌ام اما آهوی زخمی را بر صخره رها کرده‌اند تا علف‌های تلخ را بچرد. پلکیدن در این دوروبرها این قدر برای همه عادی شده که آن را به یک موقعیت تبدیل کرده‌اند. به‌سادگی گذر فصل‌ها، شام خوردن و نوشیدن جای. شام روی صخره می‌گویم. جرقه می‌برد اما چشم‌ها کم‌سو شده یا میلی به دیدن ندارد. حسین کجکل دست رو به من دراز می‌کند؛ اغلب چنان خسته‌ام که انگشت‌هایش با ورزش باده‌های سرد قطع می‌شود. آرام اگر بگیرم، مثل پیش‌ترها چشم‌هایم را با روسری می‌بندم و به صدای او گوش می‌دهم. به پاس خاطره پدر از دست رفته‌ام.

علت نهایی و غایی بود. غزاله از عشق به زندگی خود را کشت.

غزاله عزیزاده، از جمله معدود زنان نویسنده‌ای است که در مطرح کردن نگاه زنانه در ادبیات معاصر ما دخیل بوده‌اند؛ هرچند زنان نویسنده ما شمار چندانی زیادی ندارند. با این حال، عزیزاده در میانشان چهره برجسته‌ای است. در مشهد به دنیا آمد. در زادگاهش درس خواند. سپس تا دوره دانشگاهی در فرانسه ادامه داد. با این که علوم سیاسی خوانده بود، نه اهل سیاست بود و نه حتی دل‌مشغولی در آن شاخه تحصیلی داشت. آنچه با نام غزاله عزیزاده برایمان تداعی می‌شود، داستان کوتاه و رمان است.

نزدیک به بیست‌سالگی شروع به چاپ آثارش در نشریات ادبی کرد؛ حدود سال ۱۳۳۷. نخستین داستانش در روزنامه خراسان منتشر شد و از آن روز تا پایان زندگی با پیگیری این راه را ادامه داد. در ۱۳۵۵، اولین کتابش را، به نام سفر ناگذشتی، به چاپ رساند و سال بعد داستان بلندی بعد از تابستان را، در این دو کتاب با زنی رمانتیک رویه‌رویم. نفي زندگی شهری و گریز به دامان طبیعت و روستا و بازگشت به عشق‌های دوران نوجوانی درونمایه اصلی این دو اثر است. عزیزاده در این آثار تأثیر خاصی گرفته است از گروهی از نویسندگان غربی که از تمدن صنعتی خود خست‌اند اما این موضوع را در جامعه‌ای مطرح می‌کند که هنوز هیچ شاخصه صنعتی ندارد. آثار این دوره عزیزاده نه ساخت محکمی دارد و نه فضای فکری وسیعی را ارائه می‌دهد. این آثار را تنها می‌توان مشق‌های آغاز راه نویسنده‌ای دانست که می‌کوشد نگاه زنانه را مطرح کند.

در کار عزیزاده، از آغاز راه تاکنون، با اندکی تعمق می‌توان سه مرحله را تشخیص داد. مرحله

نخست، نگاه و جهان‌رمانتیکستی است که پیش از این به آن اشاره شد؛ نگاهی که رنگ و بوی تأثیر تمام و کمال دیگران را دارد. مرحله دوم، نگاه رئالیستی است با جهانی آرمان‌گرا؛ که در داستان بلندی دو منظره و برخی داستان‌های مجموعه چهارده که در گذشته نوشته شده‌اند، دیده می‌شود. این نگاه هم قرابتی با آثار پیشین دارد و هم نسبت به آنها بهره‌مند از تازگی است. رمانتیکسم انقلابی حاکم بر دو منظره که در ادبیات ما، در طی دهه پنجاه و پس از آن، نمونه‌های بسیار دارد، گونه‌ای تحول در نگاه رمانتیکستی نویسنده است. این بار جهانی وسیع‌تر پیش روی اوست؛ دنیای انسان‌های دردمند و تحت ستم و ستیز آنها برای برانداختن آن. اما دردی بر درد افزوده می‌شود، بی‌این که از ستم و درد چیزی کاسته شود.

نگاه سوم عزیزاده را در خانه‌آدریسی‌ها می‌بینیم؛ تنها رمان چاپ شده او. هرچند خانه‌آدریسی‌ها حکایت خانگی در اوایل قرن در عشق‌آباد است اما با این حال باید گفت که اثر روایت سرنوشت انسان پیرامونی است. سرنوشتی که هیچ‌یک از آدم‌ها در به‌وجود آوردنش دخیل نبوده‌اند. خانه‌آدریسی‌ها نشان از تحولی جدی در کار عزیزاده دارد. داستان با این که رئالیستی است اما از خامی رایج در رئالیسم سیاست‌زده میراست. نویسنده نه تنها زندگی اجتماعی چهار نسل از آدمیان این سوی جهان، که درون آنها و زوایای پنهانی وجودشان را می‌کاود. حتی می‌کوشد تا لایه‌لایه‌های عواطف و خیالات آنها را پیش روی خواننده بگشاید. این از هنر عزیزاده است که به جای پیچیده کردن عملی بیان، درون پیچیده آدم‌ها و سرنوشت حاکم بر آنها را نشان می‌دهد.

عزیزاده با کنار گذاشتن آرمان‌گرایی چشم بر واقعیت‌های آشکار و پنهان می‌گشاید. او ایدئولوژی

فراگیر را زیر سؤال قرار می‌دهد؛ ایدئولوژی‌ای که این بار، علاوه بر زورمداری، زوایای کاملاً خصوصی زندگی را مورد تعرض قرار می‌دهد؛ تا آنجا که هیچ یک از آدم‌ها در برابر پرتگاهی که انتهای برایش متصور نیست، قرار می‌گیرند. خانه‌آدریسی‌ها روایت این استیلای بی‌حدومرز است؛ استیلائی که اگر در آن تعمق شود، در خواهیم یافت که ریشه در آن آرمان‌گرایی دارد که روزگاری خود نویسنده نیز به آن دل بسته بود؛ استیلائی که بی‌هیچ ترحمی همه را از بین می‌برد و در آخر، این تنها زنی است که برمی‌گردد تا نابودی تمام و کمال نباشد. در واقع او، لقاء صدایی می‌شود تا ناتوانی استیلا را از محور انسانی نشان دهد.

چهارده آخرین اثر منتشر شده عزیزاده است اما نشان از گذشته دارد. داستان‌آدریسی احتمالاً از کارهای اولیه نویسنده است. دومین داستان، بعد از تابستان، همان اثر پیش گفته نویسنده است. با مروری بر چهارده باید آن را متعلق به ذهن و نگاه عزیزاده، پیش از خانه‌آدریسی‌ها دانست و منتظر نگاه و ذهنیت پخته‌تر او در آثار به‌جا مانده و چاپ نشده‌اش بود.

زنان نویسنده، طی این سال‌های نه چندان دور، داستان و رمان‌های گوناگونی به چاپ رسانده‌اند؛ روانی‌پور با اهل غرق، پارس‌پور با طوبی و معنای شب و دانشور با جزیره سرگردانی. در مقایسه این رمان‌ها با خانه‌آدریسی‌ها، به‌آسانی می‌توان گفت که این اثر یک سرگردان از آثار دیگر زنان نویسنده بالاتر است.

* بخشی از این گفتار به همراه داستان کوتاه موج در کتاب داستان‌نویسان معاصر ایران آمده است که انتشارات هیرمند به زودی آن را به چاپ خواهد سپرد.

فرم اشتراک

در صورت امکان تاپ شود یا کاملاً خوانا نوشته شود.



نام و نام خانوادگی:
محل:
تاریخ شروع اشتراک:
نشانی:
کد پستی:
تلفن:
(حتماً نام خود یا یکی از نزدیکان را بنویسید تا در صورت نیاز بتوان سریباً با شما تماس گرفت.)



حق اشتراک برای ۱۲ شماره

- ایران ۲۴۰۰۰ ریال
- آمریکای کانادا و خاور دور معادل ۳۰ دلار
- اروپا معادل ۵۰ دلار
- خاورمیانه معادل ۲۸ دلار

شرایط اشتراک داخل کشور

لطفاً:

- فرم اشتراک را بر کنید.
- حق اشتراک را به حساب جاری ۱۹۷۰، به نام مجله زنان، بانک ملی ایران، شعبه سیمه (قابل پرداخت در شعبه‌های سراسر کشور) واریز کنید.
- اصل فیش بانکی و فرم اشتراک را به نشانی تهران، صندوق پستی ۵۵۲۳ - ۱۵۸۷۵، مجله زنان بپست کنید. ترتیب اشتراک شما داده شود.

شرایط اشتراک خارج کشور

خوانندگان گرامرام مقيم خارج کشور نیز می‌توانند حق اشتراک خود را به یکی از دو نشانی زیر واریز کنند و اصل فیش بانکی را همراه با فرم اشتراک به نشانی ما بفرستند.

● در آمریکا:

Bank of America
Roshangaran Publishing
01170 - 04178
Pal Alto Main office 0117
530 Lytton Ave.
Pal Alto, Ca. 94301
For Zanen Magazine

● در آلمان:

Konto - Nr. 5001419159
BLZ: 20220300
BLZ: 20220300
Verbraucher Bank
Berlin / Germany

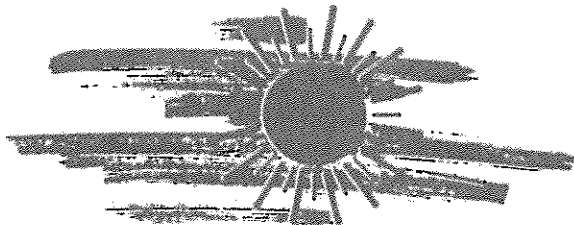
* از خوانندگان گرامرام مقيم خارج از کشور - به استثنای آمریکا و آلمان - تقاضا می‌شود که در صورت امکان حق اشتراک خود را از طریق اقوام و آشنایانشان در ایران به ما پرداخت نمایند زیرا مبلغ گزافی از وجه اشتراک بابت هزینه‌های بانکی صرف می‌شود.



راهنمای

زبان

۸۶۰۱۳۷۰
۸۶۰۱۴۵۶



مرکزین المللی هنرزیبائی وگرم ایران

آموزش گرم وگرم سه بعدی وگرم سازی
گیاهی وپشرفته

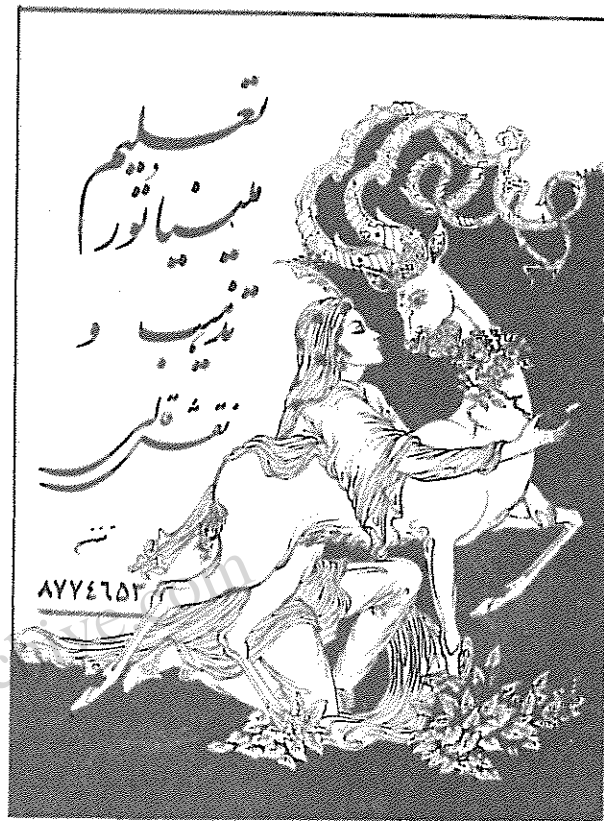
ماسک، تونیک، لوسیون، ماتیکن، پودرهای آرایشی،
ریمل، صابون، شامپو، رنگه موی گیاهی، تقویت موی سر،
گیاهان دارویی، طب سنتی و زیبایی سنتی، آشنایی با
کاربرد گیاهان دارویی در فرمزه - فرمو - رفع التهابات
پوستی بعد از الکترو لیز - آشنایی با خطرات ناشی از کاربرد
مواد آرایشی - رنگه آئیزی و روانشناسی رنگها.

تلفن: ۲۲۳۷۳۰۰

آموزش حضوری و مکتوبه ای

صندوق پستی: ۱۹۳۹۵/۶۲۲۸

موسسه گیاهان دارویی بهبود



خرید و فروش
دوربین عکاسی

عکاس
کامو

کلیه خدمات
فیلمبرداری، عکسبرداری
مجالس و صنعتی و ورزشی با
سیستم کامپیوتری
پاسداران، اقدسیه، بازار صدف

تلفن: ۲۲۹۱۹۳۷
تقی پور
۲۲۹۱۲۲۲

در سه ماه
بطور تضمینی
با سواد شوید

۹۷۲۲۷۱

گام به گام بنویسید

آموزش زبان فارسی در پنج ترم

۱- ترم اول برای کسانی که از نعمت خواندن و نوشتن
محرومند در سه ماه بطور تضمینی.

۲- ترمهای ۲ تا ۵ برای کسانی که کم سواد محسوب
می گردند و احتیاج به گذراندن دوره های تکمیلی
دارند تا پایه دانش فارسی خود را ارتقاء دهند.

شهرستانیهای می توانند
بطور مکتوبه ای کتابها و راهنمای تدریس آنها را دریافت دارند.

راه و رسم شکستن سکوت را به من آموخت

آن کس که دلی دارد...

دکتر بدرالزمان قریب • محقق و استاد دانشگاه تهران

باسخ به سؤال شما دشوار است چون ذهن انسان از دریچه‌های مختلف تأثیر می‌پذیرد و افراد، از هر جنس و دارای هر گونه پیوند، خونی، عاطفی، کاری و سیاسی، می‌توانند بر زندگی و انتخاب راه او تأثیر گذارند و این تأثیر می‌تواند در مراحل زندگی توسط افراد و یا جریان‌های متفاوتی صورت گیرد. من که بیشتر روزگارم را با کتاب و تحقیق گذرانده‌ام، نحوه سلیقه خانوادگی‌ام، استادانم، دوستانم، همکارانم و فرهنگی که در آن جسم و جانم رشد کرده، بر من تأثیر گذاشته است. استادانم به من تلاش و کوشش را در طلب علم آموختند و من سعی کردم با اندوخته‌های تحقیقی‌ام را به دانشجویانم عرضه کنم. فرهنگ ملی من مرا عاشق و شیفته خود کرد و کوشیدم با ریشه‌ها و پیوندهای آن آشنا شوم تربیت خانوادگی‌ام به من آموخت که همیشه راست و درست باشم. اما بیشترین ضربه را در جامعه از دروغ خوردم و گاه با داوری‌های ظالمانه مواجه شده‌ام. یکی از کسانی که در سخت‌ترین دوره زندگی و تحصیلاتم، هنگامی که در شهری و کشوری بیگانه از تنهایی و دوری از خانواده رنج می‌بردم، به من کمک کرد، شادروان برادرم بود. او مرا به کار و کوشش هر چه بیشتر و تلاش تا دریافت آخرین مدرک تحصیلی تشویق کرد. سال‌ها بعد، وقتی یکی از فرزندان او در اثر بیماری فلج شد و او مسئولیت پدری کاملاً فلج را به عهده داشت و دیدم با چه شکستی این غصه جانگداز را تحمل نمود، دانستم که تکیه‌گاه دوران جوانی من از چه نیروی سرچشمه گرفته بود. به قول سعدی:

آنکس که دلی دارد آراسته از معنوی

گر هر دو جهان باشد در پای یکی زمین

مهرانگیز کار • حقوق‌دان و نویسنده
در حاشیه شهر زادبومی من، در جنوب ایران، دختری را بر پایه سنت‌های قبیله‌ای و عشیره‌ای سر می‌برند (هنوز هم سر می‌برند). گاهی افراد ذکور خانواده جانی بعد از آن‌که به‌زعم خود لکه ننگ را از دامانشان پاک می‌کردند، سر بریده را، شبانگاه، پشت در خانه می‌نهادند تا اهالی شهر، هم‌زمان با طلوع سپیده، آن‌را ببینند و به درجه غیرت و تعصب جانیان پی ببرند. دخترکشی خبر رایج و هیجان‌انگیز شهر ما بود. سیده صبح را خون دخترکان معصوم بومی رنگ می‌زد و خیر دهان به دهان می‌چرخید تا هشدار باشد به همه کودکانی که مؤث به دنیا آمده بودند و مقرر شده بود به‌محض رسیدن به نه سالگی، مثل زنان بالغ و رشید، هشیار وضع خویش باشند و دست از پا خطا نکنند. شگفتا که نه تنها سنت‌های عشیره‌ای و قبیله‌ای که قوانین مدون هم پشت و پناه این جانیان بود. سحله‌ای که ما در آن سکونت داشتیم، با حاشیه شهر که بومی‌نشین بود، چندان فاصله‌ای نداشت. بنابراین، تصاویر دخترانی که در خون خود می‌غلتیدند، در تار و کمانه ضمیر من ظاهر می‌شد و روی ذهن کودکان‌ام سنگینی می‌کرد. این تصاویر ماندنی در کابوس‌های شبانه نیز بازسازی می‌شد و رؤیاهای طفلانه را به خون آغشته می‌ساخت. سال‌های کودکی را در این فضای تب‌آلود که زن‌کشی رسم دینی آن بود، سپری می‌کردم. برادرم ۱۶ سال از من بزرگ‌تر بود و از آن هنگام که پشت لبانش سبز شده بود، در این فضای مولناک که عاشقان مؤث را سر می‌برند، در

● او مرا به کار و کوشش

هر چه بیشتر تشویق کرد. سال‌ها بعد دانستم که او، تکیه‌گاه دوران جوانی‌ام، از چه نیرویی سرچشمه گرفته بود



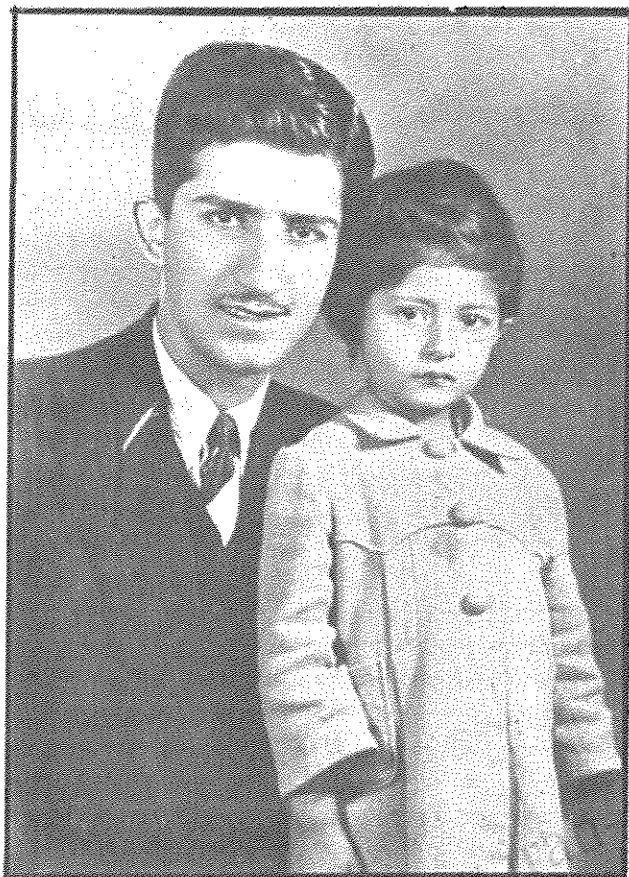
عکس: عبدالحمید برنوی

● وقتی گوش‌هایم را سوراخ کردند،

اخطار کرد: «دارید رسم بردگی را به خواهرم می‌آموزید. دارید او را کنیز حلقه‌به‌گوش بار می‌آورید!»



عکس: لاله شرکت



مدح عشق و دوستی شعر می‌سرود. او اندکی لطافت را چاشنی زندگی بدوی کرده بود که پیرامون ما جریان داشت. برادرم می‌سرود و من کودکانه به لب‌هایش که برخلاف جهت آب حرکت می‌کرد، خیره می‌شدم. هر روز با خود حادثه‌ای به خانه می‌آورد که نشانگر مقابله با جهل و ظلم و خرافات بود. او با کوله‌باری که همیشه پر از سرود و ترانه بود، کسانی را که در سال‌های ۳۰-۱۳۲۰ در آن شهر دورافتاده به بهانه حفظ نوامیس دست به هر جنایتی می‌زدند و درصدد تحکیم پایه‌های قدرت خرافی خود بودند، خشمگین می‌کرد. آنها نیز در نبردی نابرابر به این جوان می‌تاختند. گاهی در مدرسه با صندلی سرش را می‌کوبیدند و او را خونین روانه خانه می‌ساختند و گاهی در کمین آرمان‌هایش که ضلع خشونت و جهل و خرافات بود، اهل خانه را وادار می‌کردند تا کتاب‌هایش را بسوزانند. فریدون، هریار که آرمان‌های سوخته خود را می‌دید، بیشتر می‌سرود. نشانه‌های بردگی را ردیابی می‌کرد و با ساده‌اندیشی می‌خواست علامت شوم جهل را که می‌گفت سد راه آزادی و عدالت است، با سلاح شعر و ترانه از سر راه بردارد.

به خاطر می‌آورم روزی را که پنج‌ساله شده بودم و می‌خواستند گوش‌هایم را سوراخ کنند. یکی از زن‌های محل سوزن خیاطی را داغ کرد و نخ دولاً را که در هم تابیده بود، از نرمه گوش گذراند. سپس نخ را گره زد تا سوراخ هم نیاید. با آن‌که از درد و ترس اشک می‌ریختم اما در دل ذوق‌زده بودم. یک‌جفت گوشواره باقوت، به‌زودی، زیب گوش‌هایم می‌شد. اهل خانه در شادمانی من شریک بودند و هریار که شیوه خود این واقعه را، که پیش‌درآمد ورود به زنانگی بود، مبارکباد می‌گفت. آن‌روز مادرم در آتشدان اسپند دود می‌کرد و مادر بزرگ برایم عروسکی پنبه‌ای می‌دوخت. ظهر که فریدون، برادرم، پا به خانه گذاشت، اوضاع دگرگون شد. همین‌که چشم‌های گریبان مرا دید و خونابه‌ها را پیرامون نرمه گوش، سخت برآشفست. اهل خانه را نفرین کرد و حق‌ها را سر داد. فریدون زار می‌زد و اخطار می‌کرد:

«دارید رسم بردگی را به خواهرم می‌آموزید. دارید خواهرم را کتیز حلقه به گوش بار می‌آورید. دارید...»

مادر و مادر بزرگ زیر لب به فریدون می‌خندیدند. من نیز از آنچه می‌گفت، چیزی نمی‌فهمیدم. چندروز گذشت، زخم گوش التیام یافت. فریدون هم آرام گرفت. پیش از آن‌که گوشواره‌های باقوت جایگزین نخ خیاطی بشود، فریدون مرا با خود به سینما برد. در شهر ما فقط یک سینما دایر بود که فیلم‌هایش با عربی بود یا هندی. سینما رفتن هم برای دختر بچه‌ها خواب و خیال بود. فریدون بعد از تماشای فیلم مرا به یک داروخانه برد و با پنبه الکلی نرم و آهسته نخ‌های چرک را از نرمه گوش بیرون کشید. سپس با هم به قنادی رفتیم. یک میز دو نفره انتخاب کرد. مرا روی یک صندلی نشاند، خودش هم روی میز نشست. آن‌وقت، با من مثل آدم‌های بزرگ صحبت کرد. برایم قصه‌هایی از بردگی گفت و در پایان از من قول گرفت تا گوشواره‌های باقوت را برای همیشه فراموش کنم. طعم خوشی نان‌خام‌های مجال نمی‌داد تا همه حرف‌هایش را بشنوم اما آن‌شب یک تصویر کلی و تاریک از کتیز حلقه به گوش و نظام بردگی روی ذهنم فرورفتاد که ماندگار شد. فریدون، بعد از آن‌که با من دست داد و به شیوه مرسوم از من قول گرفت تا هرگز عهد را نشکنم، مرا به تنها عکاسی مدرن شهر برد. آنجا کراوات عکاس را از گردنش باز کرد و با آن موهای بلند و بافته مرا پشت‌سر گره زد و مهار کرد. به قول آن روزی‌ها، شدم آلاگارسون. لبخند رضایت بر سیمای فریدون نشست. من را بغل زد و روی یک صندلی گذاشت. خودش هم کنار صندلی ایستاد و از عکاس خواست تا عکس بگیرد. عکس که ظاهر شد، فریدون آن را بزرگ کرد، قاب گرفت و روی طاقچه پنج‌دری نشاند. با این تاکید به اهل خانه که:

«این را می‌گویند دختر بچه، موهایش کوتاه است و ساده، توی دست‌وپایش را نمی‌گیرد، حلقه هم به گوش ندارد، آزاد است...»

اخیراً، فریدون را پس از سال‌ها دوری در بستر بیماری باز یافتیم. پیر و رنجور در آستانه سفری ابدی. خاطرات کودکی را با هم مرور کردیم. از او پرسیدم: «می‌گفتی سوراخ کردن گوش علامت بردگی است. اینجا که تو هستی، در مرکز تمدن غرب، زن‌ها نه یک حلقه که چندین حلقه به گوش دارند. حتی

فرود دیناوه
۱۳۲۱ بهرامی، دریا
روز

گاهی پژه بینی را سوراخ می‌کنند و از آن حلقه‌ای می‌گذرانند. هنوز هم حلقه‌ها را علامت بردگی می‌دانن؟»

فریدون تقلا زد تا خود را از حملات بیماری پارکینسون که بر او تاخته بود، برهاند. آن‌گاه لحظه‌ای از زندگی را که در گریز بود، شکار کرد و بی‌درنگ گفت: «هر آنچه را انسان بالغ و رشید به اختیار انتخاب کند، علامت آزادی است و هر آنچه را به جبر و از روی ترس بپذیرد، علامت بردگی است. در نظام بردگی انسان‌ها را از بچگی برده باری‌آورند تا علیه بردگی قیام نکنند. نباید برده‌داران را آسوده گذاشت تا بچه‌ها را مغزشوی کنند. نباید...»

بیماری حمله کرد. فریدون ساکت شد.

از سسل فریدون بسیاری مردان را تمام راه یا تا نیمه راه در کنار داشته‌ام. آنها رفیق راه بوده‌اند و هستند. راه و رسم شکستن سکوت را به من آموخته‌اند. به آنها دین دارم. البته با برادرانی که امروزه، در آستانه ورود به قرن بیست‌ویکم میلادی، بردگی زنان را توجیه می‌کنند، حرف دارم. کو فرصتی؟

یک حقیقت گویا بود، نه یک کتاب

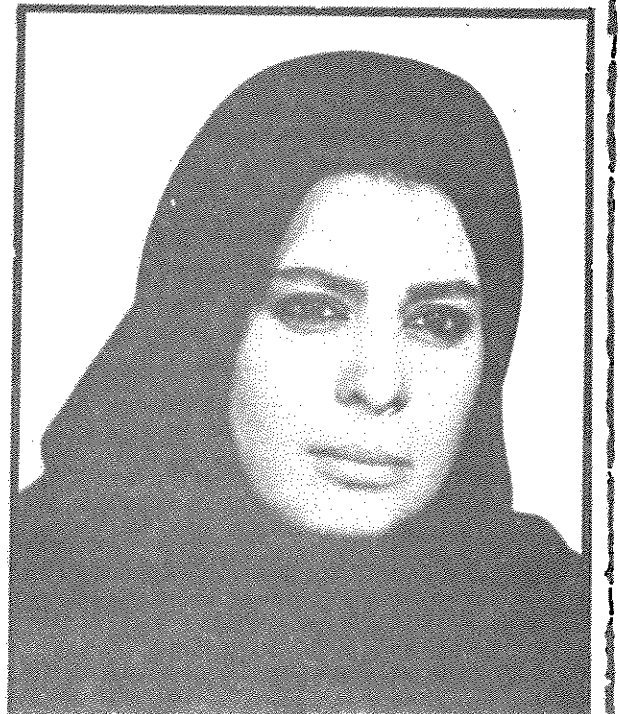
قشنگ کامکار * مدرّس موسیقی

هر انسانی در زندگی خصوصی و فردی خود، خاصه در تمام مسائل احساسی و من جمله هنری خود، کسانی را سمبل قرار می‌دهد و این شخص خاص به عقیده شماها حتماً نباید از نزدیکان انسان باشد اما در این نکته توجه خاصی به شخص مورد نظر یک زن در زندگی خصوصی و احساسی‌اش بیان نشده. نقش مرد در زندگی یک زن، چه از نظر عاطفی و چه از نظر احساس‌های پیش‌برنده و خلاقیت‌ها و پیشرفت‌های ذهنی و ادامه زندگی در راه اهداف درست و قابل توجه در جامعه امروزی بسیار شایان و شورانگیز است. اما باید گفت که نگرش‌های زنان در مورد مردان تضادهای فکری را این‌گونه به وجود می‌آورند که زنی خود را موفق می‌داند که مثلاً مردش این‌گونه رفتار و کردار داشته باشد و تمامی این مسائل زمانی به حقیقت می‌پیوندند که دارای شناخت کامل و در اثر تجربیات و همدل و همدم بودنش شریک ذهنی او باشد.

پدرم اسوه زندگی‌ام بود. الگوی هنرم و سرمشق احتیاج و اشتیاقم به هنر. پدرم فرزند طبیعت بود، طبیعت بکر و دست‌نخورده کردستان، طبیعت فطرت انسان که ضمیمت را و صادق بودن را وجهه همت خود می‌داند و می‌شناسد. از همان آغاز کودکی پدرم با نواختن ساز ویلن نغمه زندگی را که به پانکی سرزمین من است، به من آموخت. پدرم این‌گونه در من تأثیر گذاشت که تمامی مردان را این‌گونه می‌دیدم. پدرم الگوی من بود چون‌که با روحش آشنا بودم و با او بزرگ شده بودم و به فراترین مرزهای انسانی رسیدم. او همیشه سئو می‌بود. از همان کودکی آزادگی و دلدادگی‌اش در موسیقی در من شور آفرید. تا پاسی از شب بیدار می‌ماندم و به نوای سازش به خواب می‌رفتم. از مردان کتابی و مردان رؤیایی، از دانشمند و روشنفکر و هنرمند و هنرآفرین زیاد نوشته‌اند اما حقیقت چیزی است که با او بزرگ می‌شوی و هر لحظه زندگی‌ات را پر می‌کند. پدر من یک حقیقت گویا بود و نه یک کتاب و نه یک رؤیا.

● نقش مرد در زندگی یک زن، از نظر عاطفی

و احساس‌های پیش‌برنده و خلاقیت‌ها و پیشرفت‌ها بسیار شایان و شورانگیز است، اما باید گفت که...



معماری که دیوارهای محال را کنار زد

جمیله کدیور * عضو شورای سردبیری اطلاعات بین‌المللی

قبل از پاسخ به پرسش شما ذکر چند نکته را ضروری می‌دانم: ۱- خود را به تمبیر شما - آن‌گونه که در فرم نظرخواهی‌تان عنوان شده - سرشناس نمی‌دانم. روزنامه‌نگاری هستم که به حرفه‌ام علاقه‌مندم، برای مخاطبم ارزش قایلیم و برای قلمم حرمت؛ و اگر اعتباری هست، بدان جهت است و نه از این سو.

۲- شخصیت انسان‌ها، گذشته از تأثیر از برخی عوامل ژنتیکی و ارثی، ترکیبی است از مجموعه کنش‌ها و تعاملات فرد با محیط اطراف، اعم از مثبت و منفی. چپ‌ها یک جمله، یک کلمه، یک هشدار و یا یک تحسین به‌موقع یا بیجا مسیر سرنوشت و زندگی فرد را تغییر دهد. به همین خاطر، پاسخ به پرسش شما، ضمن سادگی، بسیار دشوار است. از «مصادیق بارز سهل‌ممتنع است که انسان دقیقاً نمی‌داند در کجا باید علل و عوامل ساختار شخصیتی خود را جست‌وجو کند».

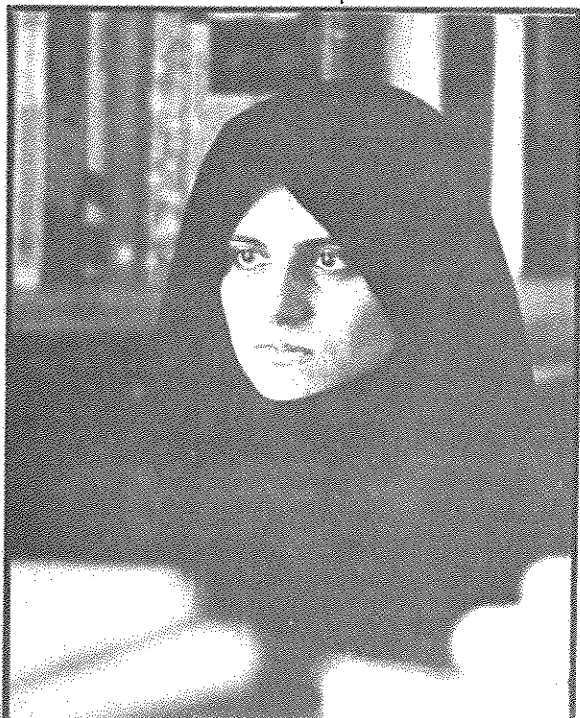
۳- همواره این پارادوکس - خلاف آمد - ذهنم را به خود مشغول کرده است. علی‌رغم آن‌که در فرهنگ و تاریخ ما همواره زن به عنوان شخصیتی منفعل عنوان شده، با وجود این، همه مردان بزرگ و مؤثر تاریخ از تأثیرگذاری و نقش مثبت یا منفی زنان در شکل‌گیری جامعه و افراد سخن گفته‌اند. در مقابل، مردان که همواره به عنوان شخصیت‌هایی فعال و بارز در سازندگی یا تخریب تاریخ عنوان شده‌اند، در رابطه با زنان نوعاً به گونه‌ای عمل کرده‌اند که مانع شکل‌گیری و رشد شخصیت آنها بوده‌اند. این‌که امروزه با قضیه‌ای تحت عنوان «مسئله زن» مواجه‌ایم، شاید، باید ریشه آن را در «مسئله مرد» جست‌وجو کنیم. با وجود این، در این قاعده نسبتاً عام به استثناهایی نیز برمی‌خوریم. به نظرم می‌رسد طرح چهره‌هایی از مردان که این‌گونه نبوده‌اند، می‌تواند الگویی برای مردانی باشد که آن‌گونه نبوده‌اند.

۴- تأثیرگذاری را نباید نوعاً از بُعد ایجابی و مثبت در نظر گرفت چرا که

● خودم را مدیون همه مردانی می‌دانم

که در تمام زندگی‌ام مرا نادیده گرفتند و

اراده‌ام را صیقل زدند.



سروده است: شعله شمع را نسیمی خاموش می‌کند اما آتش در جنگل را طوفان‌ها گسترده‌تر می‌نماید.

برخورد حذفی، سلیبی و نفی‌گرایانه یک مرد در رابطه با زن می‌تواند چه به لحاظ سلیبی یا ایجابی اثرگذار باشد.

*

پدرم و عشقش به جلال

نیکی کریمی • بازیگر

مهم‌ترین مردی که در زندگی من تأثیر گذاشته، پدرم است. پدرم و همه چیزش: زندگی‌اش، تجربه‌اش، اخلاقش، رفتارش، محبتش، خاطراتش، عشقش به اخلاق، عشقش به ادبیات، عشقش به کتاب و عشقش به جلال.

به لحاظ ایجابی سه نفر در شکل‌گیری شخصیت کنونی من، هر کدام به دلایل خاصی خود، مؤثر و دخیل بوده‌اند: پدرم، همسر و امام. مهم‌ترین شخصیت مؤثر در زندگی خود را امام خمینی می‌دانم. امام، همان‌گونه که در ساخت هویت دینی و ملی و عزت و سرافرازی ملت بزرگ ایران و حتی مسلمانان جهان مؤثر بود، به گمانم در زندگی شخصی هر یک از ما نیز اثر داشته‌است. زمان آشنایی من با امام، با کلمات او و با آهنگ الهی کلامش در سال‌های حساسی بود که شخصیت شکل می‌گرفت. در این سال‌ها، گویی سرانگشت پُر مهر آن معمار بزرگ جامعه و انسان را در شکل‌گیری روحم احساس می‌کردم. معماری که دیوارهای محال را کنار زد و همه را به مهمانی آفتاب برد. اعتقاد بر این است که عزت و اعتبار و اعتمادبه‌نفسی که امام در میان قشر زن، به طور عام، ایجاد کرد، با نقش هیچ شخصیت بزرگ دیگری تاریخ معاصر قابل مقایسه نیست.

پدرم: تردیدی نیست که هرکس یا اغلب افراد در زندگی خود نقشی از پدر خویش دارند اما من فراتر از نقش عمومی یک پدر و، به عبارتی، ورای تعارف برای پدرم نقش و اثر قایلیم. او در دورهٔ اوج نهضت ملی دانشجوی حقوق دانشگاه تهران بود؛ همدل و همراه با نهضت ملی. بعد از اتمام درس، به‌جای قضاوت و وکالت، ترجیح داد که معلم مدرسه شود و نخواست نان عدلیهٔ آن روزگار را که ستم اساس و بنیاد اصلی حکومت بود، به خانهٔ ما بیاورد. این کلام پدرم را که از چهار - پنج سالگی آویزه گوشم شدم، هیچ‌گاه فراموش نکرده‌ام. می‌گفت: نام تو را از جمیله پوپاشا و جمیله بوهریره، که هر دو از زنان انقلابی عصر خود بوده‌اند، انتخاب کرده‌ام؛ دوست دارم که تو نیز آن‌چنان باشی که باید. نمی‌دانم شاید همین یک جمله مرا ناخودآگاه در مسیری انداخت که با عرف رایج جامعه کمتر می‌خواند. پدرم نه فقط برایم یک پدر و یک استاد بلکه نزدیک‌ترین دوست بوده و هست.

همسر سومین شخصیت مؤثر در زندگی‌ام بوده‌است. او از دو جهت در زندگی‌ام نقش داشته‌است. قبل از ازدواج، یک‌سال معلم من بود و بدون تردید معلمی متفاوت از دیگران که خودش را هیچ‌گاه، اسیر متن درس نمی‌کرد. دانش آموز سال سوم نظری بودم که ازدواج کردم. ازدواج در این سن، آن هم با معلمی که حرف‌هایی متفاوت از سایرین داشت، شاید تا حدودی مبین پاسخ من باشد. سوای این رابطهٔ معلم و شاگردی، همسر همواره با شکبیایی و درایت شرایط رشد و ارتقا را برای من فراهم کرده‌است. بدون تردید، ترغیب و تشویق همسر در ادامهٔ تحصیل اینجانب تا عالی‌ترین مراحل تحصیلی و همکاری و هماهنگی او در فعالیت‌های اجتماعی‌ام، علی‌رغم مشغلهٔ گستردهٔ ایشان، نکته‌ای عبرت‌آموز برای بسیاری است که زنان را فقط به عنوان پلکان رشد و ترقی خود می‌خواهند و لاغیر. تا به امروز او هیچ‌گاه غیر از تلاش برای گسترش دانش و تعمیق تجربهٔ اجتماعی و سیاسی‌ام، از من توقع دیگری نداشته‌است.

در پایان خودم را مدیون همهٔ مردانی می‌دانم که در تمام زندگی‌ام مرا نادیده گرفته‌اند. آنان، در حقیقت، با نادیده‌گرفتن و حتی انکار من توانستند اراده‌ام را صیقل بزنند. از این جهت، همان‌گونه که مسیح گفته‌است: «دشمنان را دوست بدار»، به گمانم نادیده‌گرفتن، نفی و انکار زنان و برخورد حذفی با آنان توسط مردان، می‌تواند یکی از مهم‌ترین ابزارها و امکان‌رشد برای ما باشد. البته تردیدی ندارم که اگر شعلهٔ اراده در جان ما ضعیف باشد، آن‌گونه نادیده‌گرفتن‌ها و انکارها، که در فرهنگ ما تبدیل به یک سنت شده‌است، می‌تواند چراغ اثرگذاری وجود هر یک از ما را، به عنوان یک زن، خاموش کند اما اگر اراده‌ای عمیق و قوی باشد، این‌گونه موانع، خود، مثل نردبانی افق‌های گسترده‌تری را در برابر دید ما قرار می‌دهد.

لرمانتوف، شاعر بزرگ روس، که او را «حافظ» ادبیات روسیه دانسته‌اند،



● اسم جلال

حقیقتاً

برازندهٔ او بود.

پدرم می‌گوید: جلال جلال قلم بود و هست. روزی که درسی با زندگی‌آل‌احمد داشتیم، از اشتیاق دیدن او تاب و توان نداشتیم. هرکس از قبل سؤالی در ذهن داشت و جلال هم که عاشق بود، سؤال‌ها را بی‌دری جواب می‌داد و روی تابلو می‌آورد. یادش به‌خیر. تا زمانی که سوار ماشین هیلمن‌اش می‌شد، بچه‌ها دست از سرش برنمی‌داشتند. بعد هم که می‌رفت، ما انگار چیزی گم کرده‌بودیم. سال ۴۲ بود. بچه‌ها کتاب‌های سیاسی آن روزها را بین هم ردوبدل می‌کردند. جلال هم حج رفته بود و ما روزشماری می‌کردیم که او برگردد. چه روزهایی بود. پس از آمدنش از حج بود که در فیه‌خانهٔ فیروزه، در ساختمان پلاسکو، جمع شدیم. با عشق و احترام او را می‌دیدیم و کیف می‌کردیم. او از دید ما همه چیز را می‌دانست. حقیقتاً هم که می‌دانست. کافی بود سؤالی کنی تا کائنات آن لغت و یا کتاب را بگوید. چهار - پنج یا ده کتاب را هم می‌گفت که برویم و در مورد سؤالمان جست‌وجو کنیم. اسم جلال حقیقتاً برازندهٔ او بود. خدایش بیامرزد.

چهار عکس به اضافه یک عکس

لیلی گلستان • مدیر گالری گلستان و مترجم

عکس اول: تابستان‌ها به شیراز می‌روند. به خانه آقاچان که مدیر روزنامه گلستان است، یعنی یکی از دو روزنامه شهر شیراز. باغچه خانه آقاچان پر از بوته گلی سرخ و گل محمدی است، با درختچه‌های نارنج و پرتقال و پیچ‌های امین‌الدوله. آقاچان همیشه بعد از ناهار به حوضخانه می‌رود و دخترک شش ساله تنها بچه‌ای است که اجازه ورود به حوضخانه را دارد.

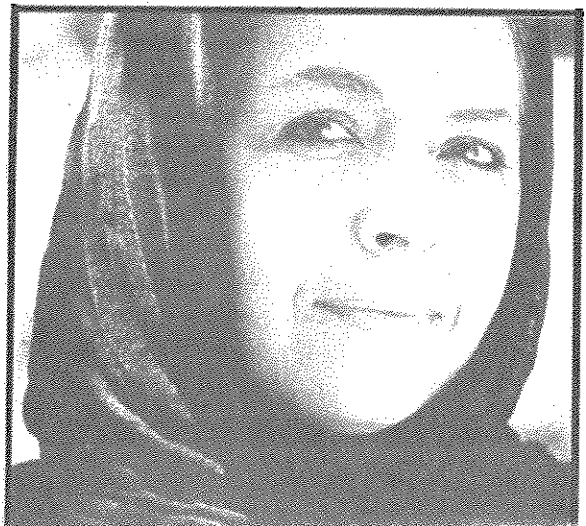
حوضخانه اتاق چهارگوشی است با کف و دیوارهای آجری، با حوضی از کاشی آبی، با پاشویه و فواره و چند ماهی قرمز. دو - سه نارنج خوش‌رنگ هم در آن آب زلال انداخته‌اند تا منظره رنگین‌تر شود. بالای اتاق مخته‌ای از مخمل عنابی با پستی‌های ترمه قرار دارد. آقاچان روی مخته می‌نشیند و دخترک را که گیس‌های بلندش را با رویان تافته چهارخانه بافته‌اند، با «مهربانی در کنار خود می‌نشاند. بعد رادیو را روشن می‌کند و منتظر می‌ماند تا اخبار شروع شود. کاغذ و مداد همیشه کنار رادیوست و آقاچان از حرف‌های گوینده اخبار یادداشت برمی‌دارد. دختر تماشای این صحنه را دوست می‌دارد. تمام روز را به امید و انتظار این ساعت گذرانده است. شور و شوق شنیدن خبر، سریع یادداشت برداشتن، چرکنویس با مداد، پاک‌نویس با قلم پارکر جوهری، دست کردن و مرتب کردن نوشته‌ها، مجاله کردن چرکنویس‌ها... اینها، همه، برای دختر پرشور و هیجان است.

فردا صبح همراه آقاچان به مطبعه می‌رود. چیدن حروف سربی، سروصدای دستگاه‌های چاپ، دست‌های روغنی و سیاه‌کارگرها... روزنامه که روی دستگاه می‌غلند و می‌غلند و بیرون می‌آید. چاپ چه مقوله لذت‌بخشی است. نوشته ثبت می‌شود و ماندگار می‌ماند. دختر این ثبت شدن کلمه‌ها را دوست می‌دارد.

عکس دوم: بعدازظهر تابستان. شمیران. سکوت محض. خنکای سایه درخت‌ها. دختر دوازده ساله است.

تو حیاط، زیر چنارها و افراها، با کمک دوستش روی آجرهای نمناک گلیمی پهن می‌کنند. وسایل کار را می‌آورند و حالا مشغول نوشتن، نقاشی کردن و چیدن مطالب یک مجله‌اند. مجله‌ای که قرار است هر تابستان یکی - دو شماره

● شب که می‌شود، کنار بخاری هیزمی،
همراه با سروصدای سوختن هیزم‌ها،
پدر شاهنامه می‌خواند؛ صحنه کشته‌شدن
«سهراب» به دست «رستم».



عکس: مریم زده

آن را درست کنند. نام مجله را چه‌چند گذاشته‌اند. بلبل زردی هم کنار نوشته چه‌چند کشیده‌اند. پسر که دو - سه سال از او بزرگتر است، هم نقاش است، هم نویسنده و هم شاعر این مجله سردبیر و مدیرمسئول و طراح جدول متقاطع هم باز خود اوست. دختر دستیار است. گاهی خانه‌های جدول را سیاه می‌کند یا تصاویر را رنگ می‌زند یا عکس مناسبی از مجلات خارجی می‌برد و زیر مطالب می‌چسباند. پسر زیر هر مطلب امضا می‌گذارد: د.د. و تمام صفحات مجله پر از امضای اوست.

بالاخره بعد از دو - سه روز مجله آماده می‌شود و با تشریفات مخصوصی به نظر باقی اهل خانه می‌رسد و از فردا هرکس به آن خانه بیاید، مجله را ورق می‌زند، می‌خواند، می‌خندد یا انتقاد و تعریف می‌کند.

دختر یاد می‌گیرد که هر نوشته و هر اثری نیاز به مخاطب دارد. پس هنگام بنید آوردن اثر باید آگاه و مسئول بود تا ایرادها کمتر باشند و تعاریف بیشتر.

عکس سوم: صبح که می‌شود، پدر صفحه‌ای از یکی از نمایشنامه‌های شکسپیر را با صدای بلند از گرامافون پخش می‌کند. صدا که بلند می‌شود، ننه فاطمه، دایه بچه‌ها، می‌گوید پناه بر خدا، باز صبح شد! و غرولند ننه با صدای لارنس الیویه مخلوط می‌شود. پدر داستان‌ها را برای دختر تعریف کرده و دختر هر چند معانی گفتارهای انگلیسی را خوب درک نمی‌کند اما از بس جملات را شنیده، از حفظ شده‌است. پدر با عشق فراوان گوش می‌دهد. ادبیات عشق می‌طلبد و دختر پانزده ساله این عشق را از پدر فرامی‌گیرد.

شب که می‌شود، کنار بخاری هیزمی، همراه با سروصدای سوختن هیزم‌ها، پدر شاهنامه می‌خواند. صحنه کشته‌شدن «سهراب» به دست «رستم». پدر هنگام خواندن شعرها، مثل هنرپیشه‌ها، دست‌ها را بالا و پایین می‌برد. صدایش را کم می‌کند یا فریاد می‌زند. دختر سراپاگوش است و به حال «سهراب» اشک می‌ریزد و یاد می‌گیرد که ادبیات می‌تواند زندگی باشد و زندگی می‌تواند، به‌راحتی، جز ادبیات نباشد.

عکس چهارم: زن جوان بیست و چهار ساله پشت میز نشسته و مشغول نوشتن است. با پایش کالسکه بچه‌اش را تکان می‌دهد تا بچه را خواب کند. مشغول ترجمه کتابی از خاطرات یک زن خبرنگار است که به جنگ ویتنام رفته‌است و شرح مصایب می‌دهد.

مرد، آن سوی اتاق، مشغول خواندن پاک‌نویس‌های ترجمه زن است. گاهی با مداد جملاتی را تصحیح می‌کند و گاهی آهسته و زیرلب می‌گوید: آفرین، چه خوب درآمده! و گاهی هم می‌گوید: از این کلمه بهتر هم می‌توان پیدا کرد. بعد کلمه مناسب‌تر را با هم پیدا و جایگزین می‌کنند. مرد مشوق زن است و با شوق نگاه آخر را به نوشته‌های او می‌اندازد. زن جوان به پشتیبانی و تشویق نیاز دارد و یاد می‌گیرد که انتقاد می‌تواند سازنده باشد.

حال، زن پنجاه سال دارد؛ نیم‌قرن، ششصد ماه، هجده‌هزار و دو‌یست و پنجاه روز از سن او گذشته است. آلبوم را بیرون می‌آورد، گرد و غبارش را تمیز می‌کند.

عکس‌ها رنگ باخته‌اند. از عکس اول فقط رنگ نارنج‌های توی حوض پیداست که عکاس با رنگ ثابت‌تری رنگشان زده بوده‌است.



از عکس دوم سبزی درختان تو حیاط و رنگ زرد بلبل روی جلد مجله مانده است.

به عکس سوم که نگاه می‌کند، فقط زبانه‌های آتش بخاری هیزمی را می‌بیند و صدای هاملت و حرف‌های «رستم» در گوشش زنگ می‌زند.

در عکس چهارم فقط «موهای فروری بچه‌اش از زیر ملافه درون کالسکه پلداست و کاغذهای چرکنویسی مجاله شده‌ای که بر زمین پخش ویلا شده‌اند.

عکس آخر: زن کنار پنجره نشسته و آفتاب پاییزی روی چهره‌اش افتاده است. از پشت پنجره مشغول تماشای درخت‌های زرد و قرمز و آسمان آبی است. اشک در چشمانش حلقه زده اما لبخند به لب دارد. این عکس واضح و خوش‌رنگ است، هنوز.

جانشین مادر). تنها تبلور «والترین» و «نابترین» و جوه زن، که به دور از درگیری‌های روحی مرد و دودوتا چهارتا‌های زندگی است، می‌تواند به آنها بیاموزد. البته متوجه‌ام که سؤال شما این نیست که مردان ما را چگونه می‌یابند و تأثیر زنان بر آنها بلکه برعکس. اما به این مختصر از این‌رو اشاره شد که روشن کنم از آنجا که تأثیرگذاری یک روند متقابل است، به‌ناچار ما نیز در دام این شکل نابرابر رابطه می‌افتیم. ما نیز مجبوریم از پایین به بالا نگاه کنیم. اما به گمان من برای تأثیرگذاری پربار و عمیق و به‌اصطلاح تعیین‌کننده باید انسان در یک رابطه آزاد و برابر قرار گیرد و الا هر نوع تأثیرگذاری از بالا به پایین، حتی در شکل عاطفی و عاشقانه آن، چیزی جز نوعی کنش‌پذیری عقیم حاکی از تحسین و تحیر و نهایتاً انقیاد نیست و در سطح باقی می‌ماند. در چنین محیطی مفیدترین تأثیری را که از مردان دوروبرم گرفته‌ام، کوشش برای رها شدن نسبی از چارچوب دگم‌های دنیایی است که مردانمان قوانینش را ساخته‌اند و این رهایی مرحله به مرحله طی می‌شود و در سنین مختلف اشکال خاص خود را دارد و ساده و آسان نیست. مثل هر دریافت و ادراک و تغییر جدیدی همراه است با زیررواشدن و جابه‌جایی و احساس تنهایی و رهاشدگی از مأوای مألوف و عادات دیرینه.

در مجموع، تأثیرات مثبت را از مردان غیرواقعی زندگی‌ام گرفته‌ام، از نویسندگانی مثلی پرشت و هاینریش بل و میلان کوندرا. مردان واقعی زندگی‌ام، حال به نام منطق و استدلال، حمایت، تأمین و حفظ منافع و حتی محبت، بیشتر حالت توقف و ترمز را در راهی که برای تحقق وجود خود می‌رفتم، ایجاد کرده‌اند.

تأثیرات مثبت را از مردان غیرواقعی زندگی‌ام گرفته‌ام خانۀ را کاخ فرمانروایی دختران کرد

فریده لاشایی • نقاش

مردانمان، در مجموع، زنان را در یک رابطه پُربار و دگرگون‌کننده و تأثیرگذار، فقط، در هیئت یک موجود برتر قبول دارند که نماد زنده آن در زمان حال چهره‌های مختلف «مادر» مقدس است (مادر و مادربزرگ و همسر محافظ و

شهلا لاهیجی • مدیر انتشارات روشنگران و محقق

خوش‌قیافه، بلندبالا، چهارشانه، با موهای نقره‌ای و سبیل پُریشت سفید و تک‌توکی نخ‌های خاکستری در آن، به‌جامانده از روزگار جوانی تا گمان نبرند که از ازل چنین یک‌دست سفید بوده است. در کت و شلوار آبی روشن و با

● ارج نهی به خود را از پدر آموختم و ارزش آزادی و ستیز با قلدری را؛ بس که در گوشم از ارزش انسان، به دور از جنسیت، سخن گفت.



● مردان واقعی زندگی‌ام به نام منطق و استدلال، حمایت، تأمین و حفظ منافع و حتی محبت، بیشتر حالت توقف و ترمز را در راهی که برای تحقق وجود خود می‌رفتم، ایجاد کرده‌اند.



عکس: مریم زندی

نگاهی عذرخواه از این که ناگهان بیمار شده و گاسه کوزه سهمانی مرا در هم ریخته، با نَفَسی که به سختی بالا می‌آید و او می‌کوشد تنگی آن را از چشم من پنهان کند.

اما من می‌دانم، فهمیده‌ام که رفتی است. برای همین، وقتی او با تواضع و محبتی که خاص خودش است، از همسایگان من پوزش خواهانه خداحافظی می‌کند، می‌دوم گوشه حیاط تا صدای ترکیدن بغض گلوله شده در گلویم را کسی نشنود و با ضجه پدرمردگان می‌گریم. هر چند او هنوز نمرده اما من می‌دانم که این آخر راه است. در حقیقت، از چندی پیش می‌دانستم. مثل یک پیش‌آگاهی از وقوع یک حادثه بد. مثل کوچ پرنده‌ها پیش از زلزله. و او همان شب، در آن شهر غریب، در حالی که از تمام خانواده تنها مادر بر بالینش بود، مرد.

این بار حتی نذر و دعا هم نکرده بودم. می‌دانستم بی‌فایده است. عهد و پیمان من و خدا سر جایش بود. من گفته بودم: «فقط به من آنقدر فرصت بده تا بتوانم پدیده مرگش را قطره قطره در جان دیرباورم بچکانم.» و او پدر را از نیمه راه رفتن، پس از دو ایست کامل قلب برگرداند و هفت سال به من فرصت داد تا هر بار که حالش به هم می‌خورد، بمیرم و زنده شوم و یک قدم به باور مرگ او نزدیک‌تر.

در آن شهر غریب، میان موج جمعیت ناشناس که جنازه‌اش را بدرقه می‌کردند، گیر افتاده بودیم؛ بیش از دو - سه هزار نفر. و من مانده بودم حیران که این همه آدم او را از کجا می‌شناختند.

با غیض و بغض به مادر گفتم: «مردم برای خوشایند ما فک و فاسیلشان را فرستاده‌اند پشت جنازه.» اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: «خودت را زیاد دست بالا می‌گیری. به خاطر تو نیست که آمده‌اند. به خاطر خودش است. پس که مهربان بود و غمخوار مردم.» و به قول دوستانش: «پدر یتیمان». همیشه خون خونم را خورد که هرگز نمی‌دانست بچه‌های خودش کلاس چندم هستند اما برای این که بچه پدرمرده‌ای را در مدرسه‌ای بچاند، باشه مدرسه را از جا درمی‌آورد. موقع اضافه حقوق کارگران مکاناتی داشتیم. از خوردن و خوراک می‌انفاد، پس که با «رؤسا» چک و چانه می‌زد تا کمی برای این و کمی برای آن اضافه‌تر دست‌ریا کند. همیشه هم آخرش ناراضی بود و قهر کرده و بغض در گلو...»

مادر می‌گفت و می‌گفت و صدای گریه‌آلود او در «هجوم» «الله‌اکبر» مردم گم می‌شد و من بر روی موج همه‌همه و گردوخاک، در آن شهر تفازده خوزستان به جهان کودکی و نوجوانی‌ام سفر می‌کردم و به خانه پدری. و آرام‌آرام چهره او را جوان‌تر، موهایش را سیاه‌تر و قامتش را خندنگ‌تر می‌دیدم که با دست‌های مهربانش سرها و صورت‌ها را نوازش می‌کند و صدای گرمش که می‌گوید: «دختر خانم! بلند شو دیگه، صبح جمعه است. می‌خواهیم دور هم صبحانه بخوریم.»

هنوز که هنوز است، فکر می‌کنم فضا ای خانه ما با جاهای دیگر فرق داشت. هر چند مادر سالارزنی بود، با صلابت، سخت‌گیر و سخت‌کوش و در مورد تربیت ما با وسواس و ملیر و ملیر، اما آن‌کس که بسیاری از خصلت‌های من و خواهر و برادرهایم را شکل داد، پدر بود؛ با ویژگی‌هایش. به‌راستی بکه بود. دو دختر بودیم و سه پسر. من بزرگ‌تر از همه و خواهرم، کوچک‌ترین و آن وسط، سه برادر به فاصله‌های سنی دو تا سه سال از یکدیگر و از ما.

خانه، اما، کاخ فرمانروایی دختران بود. عزتی که پدر به ما می‌گذاشت - و مادر معتقد بود ما را لوس می‌کند - همراهش اعتماد به نفسی بود که ما از دیگران ممتاز می‌کرد؛ نه تنها «تمایز که مستغنی و متکی به‌خود» در فضای خانه ما، به حکم و رفتار پدر، هیچ امتیاز ویژه‌ای برای پسرها وجود نداشت. در حقیقت، خدای‌اش را بگویم، کم هم می‌آوردند.

پدر، خود، هرگز در مقابله ما بچه‌ها از مادر خدمتی طلب نکرد. خانه ما هرگز به خود نلید که مرد فرمان دهد و زن فرمان برد. یکبار یکی از پسرها سر میز غذا با صدایی کمی بلندتر از حد معمول به مادر چیزی گفت. پادم نیست از بابت غذایی بود که دوست نداشت با آب یا لیوان خواست. پدر، از همان‌جا که نشسته بود، چنان فریادی بر سرش کشید که تن همه‌مان به لوزه افتاد و رنگ از روی برادر بیچاره برید: «ببینم کسی توی این خانه صدایش را برای مادر و خواهر بلند کند.»



بعداً شنیدم که مادر، در خلوت، به پدر می‌گفت: «ملاحظه پسرها را بکن، در سال‌های بلوغند و در کشاکش آغاز جوانی. جلوی دخترها خوارشان کردی.» و پدر در جوابش گفت: «درست به همین علت باید یاد بگیرند که مادر و خواهر و هیچ زنی خدمه آنها نیست و گرنه، بعدها که سر خانه و زندگی خودشان رفتند، به دختر سردم هم می‌خواهند. تحکم کنند. از حالا باید سلکۀ ذهنشان شود که فرمانروایی و مادرشان هستی و از روی مهر و عاطفه مادری گاهی خرده‌فرمایش‌هایشان را انجام می‌دهی اما دختر مردم که گناه نکرده امریشان باشد. آب می‌خواهند؟ دستشان که نشکسته، خودشان بلند شوند آب بخورند. تا حالا دیده‌ای من بنشینم و به شما یا دخترها دستور بدهم فلان چیز را به من بدهید؟ توی این خانه جای این جور قلدری‌ها نیست. من اجازه نمی‌دهم بچه‌هایم با این باور غلط رشد کنند که پسرها امتیاز بیشتری نسبت به دخترها دارند. کاری هم ندارم که بیرون از این خانه چه می‌گذرد اما این را می‌دانم که مرفله حق و آزادی و آزاداندیشی و زورناپذیری و شکستن اسطوره‌های قلدری و زور و ستم را از بچگی و در خانواده باید به بچه‌ها آموخت. توی این چار دیواری، دختر و پسر، زن و مرد، ارزش و احترامی یکسان دارند. پسرها باید حد خودشان را نگه دارند.»

از حق نگذریم، در مجموع، امتیازشان از ما کمتر بود - شاید به جبران آنچه در جامعه می‌گذشت. این را بعدها فهمیدم - مقررات رفت‌وآمد و ساعتی که باید همه در خانه باشیم، برنامه روزهای تعطیل و شب‌های گردش و تفریح و نوع ورزش‌هایی که اجازه داشتیم بکنیم، برای همه‌مان یک‌جور بود اما پدر گاهی، مخصوصاً در شب‌های سرد زمستان، ساعت‌ها بیرون در کلاس انگلیسی یا درس فوق‌العاده مدرسه منتظر می‌ایستاد تا ما دخترها را با ماشین تا خانه همراهی کند. برای پسرها از این خبرها نبود.

ارج‌نهی به خود را از پدر آموختم و ارزش آزادی و ستیز با قلدری را؛ پس که در گویشم از ارزش انسان، به‌دور از جنسیت سخن گفت: «اهمیت وجود خود را خودت تعیین می‌کنی. بسته به این که به خودت چه‌طور نگاه کنی. اگر خود را بی‌مقدار و یا کمتر از دیگران بدانی، همان خواهد بود و در چشم دیگران نیز همان خواهی شد.»

نمی‌دانم این سه‌صد را از کجا و براساس کدامین تجربه به‌دست آورده بود. اگر مادر سالار خانه بود، تعجبی نداشت. دست کم از سه نسل پیش در خانواده آنان زنان سرور و سالار بودند اما پدر در خانه‌های بزرگ شده بود که ت آنجا که من خیرداشتم، سه زن در قالب «وو و یک دور تسبیح بچه از هر کدام در آن می‌لولیند و از پدر بزرگ گذشته، برادر بزرگ‌تر هم یک‌پا فرمانروای خانه بود و احکامش لازم‌الاجرا. چه کنشی چنین واکنش‌هایی را به او آموخته بود، هرگز ندانستم.

سال‌ها بعد، وقتی خودم صاحب خانه و زندگی شدم، با آن که پدر نزدیک‌ترین دوست و غمخوارم بود، چیزی بیشتر از او نشنیدم که روزی گفت: «اگر آدمی از زندگی گذشتگان نیاموزد، زنجیره شوربختی انسان الی‌الابد ادامه خواهد داشت. فقط احق‌ها اشتباهات رفتگان را تکرار می‌کنند. یک‌جایی باید جلوی نکتت را گرفت.» و او دگرگونی را از خانه خود آغاز کرد.

از پدر بسیار آموختم: احترام به خود، احترام به دیگران، آگاهی به حقوقی که داشتم و یا باید می‌داشتم و خواستن آن برای همگان و جست‌وجو برای عدالت را. در هیچ دوره از زندگی‌ام در خانه پدری از این که دختر بودم، احساس کاستی نکردم. او بود که به من آموخت حرمت انسان به زن یا مرد بودن نیست. حرمت انسان است، متشکل از زن و مرد؛ با اهمیت و ارزش یکسان. اگر دیگران این را درک نمی‌کنند، اشکال از دید آنهاست. باید تلاش کرد که این دیدگاه اصلاح شود.

مردی در فراسو، در عزیزترین خاطرات من

دکتر کتابیون مزداپور * زبان‌شناس و محقق

لطفاً بفرماید تکلیف دلیله محتاله با این سؤال چیست؟ و آن کس که گفت چهیگا کیت؟

بنابر آن نظریه، پاسخ عمومی در برابر این پرسش شما باید این باشد: پدرم و شوهرم! اتفاقاً در مورد من همین جواب درست است. فزون‌تر آن‌که تأثیر مردان اصلاً چیز نایابی نیست. اینها، که خداوند حفظشان کند، ماشاءالله در همه‌جا هستند: از راننده تاکسی گرفته، که می‌تواند روز آدم را از کله سحر خراب کند، تا فروشنده و همکار و شوهر و معلم و ... همه مرد هستند. اینها، که خداوند به ما ببخشدشان و هم ببخشد گناهانشان را، همه واقعیتی جزئی‌اند. اما در ذهن من مردی هست مخلوق مهم‌ترین و مؤثرترین زن زندگانی من: مادرم! این مرد کلی مفهوم اجتماعی و رسمی از مرد در ذهن زن است: غریبای مقتدر و خشن و ترسناک با قدرت اراده برتر که اصلاً منطقی و حساس نیست. از او باید ترسید، پرهیز کرد، به او متوسل شد، از او کسب تکلیف کرد و همه چیز را از او پرسید. طبیعتاً چنین وجودی احترام‌انگیز است و نیست و هرگز دوست نیست. اما گاهی، قبل از افتادن سایه چنین مفهومی بر مردان، انسانیت و شرف و ادراک منطقی در آنان دوست و معلم و رفیقان محض را به من شناسانده است.

اینها همه، بی‌گمان، از مردی است فراسوی دیگران، در دورترین جایگاه و

- او که بر زانوئانش، نخستین بار و آخرین بار،
برایش شاهنامه خواندم،
برق چشمانش تأییدی بود برای خواندن و
خواندن من در سراسر عمرم.

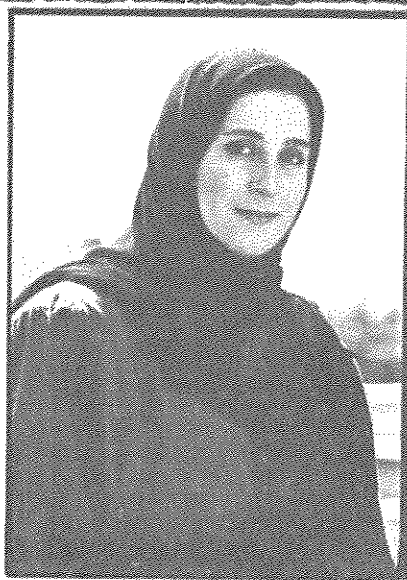


عکس: عبدالحمید پرتوی

عزیزترین خاطرات من، با دستانی سخت و نوازشگر، به استواری بولاد و روحی به سادگی صداقت و راستی، با خردمندی و ادراکی برتر، او که بر زانوئانش، نخستین بار و آخرین بار، برایش شاهنامه خواندم، برق چشمانش تأییدی بود برای خواندن و خواندن من در سراسر عمرم. او را که مهرنشت می‌خواند و درخت را پیوند می‌زد برای خود و برای دیگران، با دقت و عشقی یکسان و به پاس رویش و باروری درخت، هنوز حتی کسانی به یاد دارند که در رحمت‌آباد حومه یزد پدران و مادرانشان او را دیده‌اند و یا آوازه بلندش را شنیده‌اند: خداداد بهرام خسرو را! کاردانی و قدرت و مهربانی‌اش زیانزد بود و مردی بود مردانه. اما دردی داشت که نقص او بود و دیگران، با نداشتن هیچ از بزرگی‌های او، از آن فارغ بودند: او پسر نداشت! مادرم هرگز این درد را فراموش نکرد و نداشتن برادر برایش حسرتی جدی و سنگین بود. زندگانی عاشقانه او با مادر بزرگم هرگز نقصی نداشت و ما اصولاً هرگز طعم و خطر ناپایداری خانواده را نشناخته‌ایم. به‌رغم احساس عام و همگانی، به دلیل ادراک سالم و طبیعی خود، دختران را، به‌خصوص چهار دختر نازنین خود را، عاشقانه دوست داشت و می‌ستود. خودش خواندن اوستا و شاهنامه و حافظ را به بزرگترها یاد داده بود و آنها را هم به مکتب فرستاده بود. به محض بازشدن مدارس دخترانه فرزندان را با اصرار به مدرسه روانه کرد و با خشونت سریه‌سر مردان نادانی می‌گذاشت که از رفتن دخترانشان به دبستان ابا داشتند. از جمله مظاهر عشق او به آموزش دختران یکی این نکته بود که حکایت می‌کنند خلاف آن‌که از مرغ و خروس به‌خاطر کثافتکاری‌شان بدش می‌آمد، اجازه داده بود که مرغ‌های خاکستری و گل‌باقالی را در خانه نگاه دارند، چرا که به رنگ ارمنک خاکستری دختر مدرسه‌ها بودند! به احترام این چنین خواست و عشق او بود که هرگز کسی درصدد برنیامد که بپرسد چرا و تا کجا ما باید به مدرسه برویم زیرا که او خواسته‌بود و صلاح می‌دانست که دخترها هم باید درس بخوانند و روی حرف او هرگز هیچ‌کس رسم نبود که حرفی بزند. بی‌گمان او مؤثرترین مرد در زندگانی من بوده است.

آلبرت شوایتزر، قهرمان شروع نوجوانی‌ام

فاطمه معتمدآریا * بازیگر



عکس: لاله شرکت

- در دورانی که درس
می‌خواندم، هرکس را که
مهربان بود و دیگران را
دوست می‌داشت،
دوست می‌داشتم.

هیچ وقت به این فکر نکرده بودم که چه کسانی بر من تأثیر بیشتری داشته‌اند و حتی تشکیک این که چه «مردانی» بیشترین تأثیر را داشته‌اند.

کسی یا چیزی را یادم نمی‌آید که در زندگی‌ام بی‌تأثیر بوده باشد حتی گل‌های باغچه دوران کودکی‌ام که بعضی از آنها در نظرم زن بودند و بعضی دیگر مرد. وقتی کوچک بودم، فکر می‌کردم پروانه‌ها خوشبخت‌ترین جانداران زمین هستند. بزرگ‌تر که شدم، فهمیدم پروانه‌ها فقط برای یک‌روز زنده‌اند و دلم برای همیشه گرفت.

دورانی که درس می‌خواندم، هرکس را که مهربان بود و دیگران را دوست داشت، دوستش می‌داشتم و مهم‌ترین آنها برایم آلبرت شوایتزر بود. دکتر آلبرت شوایتزر، قهرمان شروع دوران نوجوانی‌ام. دلم می‌خواست به اندازه او مهربان بودم و آنچه را می‌دانستم، برای دیگران و در راه آنان به‌کار می‌بستم. این‌گونه، او در یادم ماند، برای همیشه.

و حالا فکر می‌کنم بی‌آن‌که تلاشی کرده‌باشم، پدرم بیشترین تأثیر را بر روی خودم داشته‌است. آنچه امروز هستم و هر آن چیزی که به آن اعتقاد دارم و پای‌بندش هستم، مرا به‌یاد پدرم می‌اندازد و فکر می‌کنم عجب «اخلاقم» شبیه پدرم است.

انسانی شریف و دوست‌داشتنی بود. سراسر زندگی خود را وقف عشق و ورزیدن به خالق هستی و تلاش در مزرعه نمود. با این‌که سواد زیادی نداشت، شاعر بود و اشعار زیبایش سرشار از عشق و ایمان به خدا بود. زیباترین خاطرات کودکی من مربوط به تابستان‌هایی است که در مزرعه به‌سر بردم و به قصه‌های زیبا و شیرینش گوش فرا دادم. وجودش مانند کوه محکمی برای افراد فامیل دلگرمی و اعتماد به نفس می‌آفرید و حضورش گرمی‌بخش کانون خانواده بود.

رفتار پر از عشق و احترام او به همسرش (مادربزرگم) را هرگز فراموش نمی‌کنم. هنگامی که مادربزرگم بیمار شده بود، با همه ابهت و اقتدارش در گوشه‌ای از اتاق می‌گریست و به درگاه خداوند التماس می‌کرد که همسرش را شفا بخشد و می‌گفت هرگز طاقت رنج و دوری همسرش را ندارد و دعا می‌کرد که پیش از همسرش دنیا را وداع کند. همسرش را «زن» صدا می‌کرد و بالاخره هم قبل از زنش بدرود حیات گفت.

رفتار پر از مهر و عطوفت او و همسرش در خانواده آرامش و لطف بسیاری را برای شش دختری که از او به‌جا مانده است، باقی‌گذارند و من اکنون ریشه‌های این آرامش و صفا را در وجود مادرم می‌یابم که در حساس‌ترین لحظات زندگی به من قوت قلب داده و آیین عشق و ورزیدن را به من آموخته است.

همانند کوه محکمی

اعتماد به نفس

می‌آفرید

دکتر پروین معروفی • مدیر دفتر ترویج فعالیت‌های زنان روستایی
تأثیرگذارترین مرد در زندگی من پدر بزرگم (پدر مادرم) بود. او کشاورزی ساده و

جمالِ عشقِ بی‌چون

دکتر نسرین معظمی • رئیس گروه بیوتکنولوژی سازمان پژوهش‌های علمی و صنعتی ایران

مردان متعددی در زندگی علمی و اجتماعی من نقش داشته‌اند که در طی سال‌ها و مقاطع مختلف زندگی‌ام مشوق و راهنمایم بوده‌اند: اولین مرد، پدر بزرگم بود که قبل از آن‌که به مدرسه بروم و خواندن و نوشتن بدانم، مرا با متون مولانا و فلسفه و عرفان او آشنا کرد. در سن پنج‌سالگی تعدادی از اشعار مولانا را از حفظ می‌دانستم و پس از آموزش در مدرسه طی سال‌ها با تلاش فراوان سعی می‌کردم اشعار او را که در آن زمان برایم بسیار مشکل و از قدرت‌برگم خارج بود، بخوانم و بفهمم. سال‌ها بعد آشنایی با فکر و عرفان مولانا و حافظ، که از

● استادی برجسته و دوستی
والا و قابل احترام که در طول سال‌های
متمادی از کمک‌های فکری و راهنمایی‌هایش
برخوردار بوده‌ام.



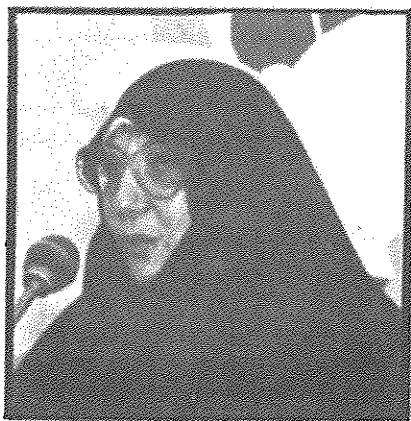
● زیباترین خاطرات کودکی من
مربوط به تابستان‌هایی است که
در مزرعه به‌سر بردم و به قصه‌های زیبا و اشعار
شیرینش گوش فرا دادم.



کودکی در ذهن و فکر پرورش یافته بود، دیدگاهی دیگر از زندگی را رویه‌رویم نهاد که بزرگترین اثرش مقاومت در مقابل مشکلات و سرسختی در دانستن و شناختن بود و گذشتن از بسیاری از ظواهر زندگی و در حد توان پرداختن به کارهایی که فلسفه حیات و آمدن و رفتن انسان را دلیلی باشد و تا آنجا رفتن که شعر زیر مصداق یابد:

در میان پرده خون عشق را گلزارها
عاشقان را با جمال عشق بی چون کارها
عقل گوید شش جهت خداست و بیرون راه نیست
عشق گوید راه هست و رختام من بارها

دومین مردی که در شکل گرفتن شخصیت علمی من اثر بسیار بالایی گذاشته است، دکتر کامبیز حافظی، پزشک و استاد دانشگاه، که اولین استادی بود که افتخار دستیاری او را یافتیم؛ استادی برجسته و دوستی والا و قابل احترام که در طول سال‌های متمادی از کمک‌های فکری و راهنمایی‌هایش برخوردار بوده‌ام. پروفیسور اکرمین، پزشک، استاد و متخصص میکروسکپی الکترونی که در طول ادامه تحصیل در کشور کانادا راهنمایی مرا عهده‌دار بود و اصول صحیح پژوهش را به من آموخت و همچنان از حمایت‌های علمی و راهنمایی او برخوردارم. اکنون نیز در جزیره قشم با تمدادی از مردان برجسته علمی کشور، چون دکتر فتح‌اله حکمی، استاد جراحی قلب و ریه؛ دکتر احمد قهرمان، استاد فلور گیاهی ایران؛ و دکتر امین کیوان، استاد علوم دریا و آبزیان، افتخار شاگردی را دارم و شخصیت والا و حمایت علمی ایشان مرا در راهی که عاشقانه برگزیده‌ام، راسخ و استوار به پیش می‌برد.



● آیا جایگاه و

منزلت جهانی زن

با چنین

برخوردهایی در

سطح خرد می‌تواند

ارتقا یابد؟

می‌شوند و همین شرایط تعیین‌کننده بستر تکاملی مناسب برای آنهاست. این مطلب امری فهری است و قطع توجه به آن حاکی از نگرشی انتزاعی و غیرعملی می‌باشد. بنابراین، برآیند دو مجموعه با هم حاصل و نتیجه‌ای ارائه می‌دهد که برای هر یک از اعضا در هر دو مجموعه شرایط تکامل را تعریف می‌کند. به عبارت دیگر، زن شرط تکامل برای مرد است، همان‌گونه که مرد شرط تکامل برای زن می‌باشد.

نظریه فمینیستی اگر به تفکیک و انتزاع نظری منتهی گردد، دیگر صرفاً یک نظریه عینی نیست تا بتوان در مورد آن قضاوت نمود بلکه همانند یک داستان ذهنی است که حتی صورت مسئله آن هم وجود عینی در خارج ندارد اما اگر در این مکتب بخواهند استقلال را با مشارکت و تعاون درآمیزند (یعنی نسبت استقلال و وابستگی را در جریان تکامل اجتماعی موضوع سخن قرار دهند)، دیگر سخن گفتن از زن صرفاً از تکامل اجتماعی نمی‌تواند معنایی داشته‌باشد. بنابراین، حضور و مشارکت زنان در تصمیم‌گیری‌ها و تصمیم‌سازی‌ها و بهره‌وری حضور است که بستر تکامل را در جهت منافع کل تعریف می‌کند، همان‌گونه که حضور مردان این‌گونه تعریف می‌شود.

بررسی تکامل اجتماعی حضور زن و مرد در جریان تکامل تاریخ امری است که مفهوم موازنه و هماهنگی یا عدم موازنه و ناهنجاری را در ارتباط اجتماعی تفسیر می‌نماید. اکنون در نظام موازنه^۱ پرداختن به امور خرد و غفلت ورزیدن از موضوعاتی که بیانگر سهم حضور زنان در بهینه شدن وضعیت آنان از نظر منزلت تکاملی بوده و راهگشایی برای حضور زنان است، از چه ریشه و از چه نگرشی نشأت گرفته است؟ چنین برخوردی با موضوعات به نفع چه کسانی تمام می‌شود؟ آیا جایگاه و منزلت جهانی زن با چنین برخوردهایی در سطح خرد می‌تواند ارتقا یابد؟ موازنه‌ای که برآیند یا نتیجه نیروها را «تکامل اجتماعی» قرار می‌دهد، موازنه‌ای است که برای زن و مرد، هر دو، می‌باشد.

توازن ← بستر تکامل ← تکامل

اینک، معرفی شخصیت‌های مؤثر در زندگی فردی و شخصی با توجه به توضیحات فوق می‌تواند روشن‌تر و جهت‌دارتر بیان گردد.

۱- مؤثرترین و مهم‌ترین فرد در زندگی من ائمه معصومین سلام‌الله علیهم‌اجمعین - شامل زن و مرد - هستند. همان‌گونه که صدیقه طاهره س و موضع‌گیری آن حضرت در طرفداری از دین، تعریف از دین، و مقابله با ظلم برای من الگو بوده و برای مردها نیز الگو می‌باشد، وجود مبارک حضرت علی‌بن‌ابی‌طالب علیه‌السلام نیز برای من و برای سایر زن‌ها می‌تواند الگو باشد. ۲- لذا طرفداری از دین و دفاع از حقانیت اسلام، ائمه معصومین سلام‌الله‌علیهم اصلی‌ترین و مهم‌ترین الگو در زندگی من بوده‌اند.

۲- در درجه دوم حضرت امام خمینی (ره)، رهبر جهانی اسلام، که منشأ پندایش تحولی عظیم در وجدان جامعه بوده و سایه آن در وجدان عمومی مردم جهان نیز قابل مشاهده است، الگو و پیشوای زندگی شخصی و مرد مؤثر در

چنین برخوردی با موضوعات به نفع چه کسی تمام می‌شود؟

دکتر شریا مکنون • مسئول گروه پژوهشی زنان مؤسسه مطالعات و تحقیقات

سؤال: مهم‌ترین و تأثیرگذارترین مرد در زندگی شما چه کسی بوده؟ پاسخ این سؤال را در چند مرحله می‌توان بیان نمود:

قبل از این که منزلت و جایگاه یک زن مشخص شده، سپس عوامل مؤثر برای رسیدن به آن منزلت، از جمله حضور یک فرد، بعضاً یک مرد، که نگرشی در سطح خرد است، می‌بایست نسبت به چند مطلب زیربنایی تأمل نمود زیرا که با در نظر داشتن این موضوعات می‌توان به تأثیر یک عامل در موفقیت یک فرد (زن) پی برد:

- ۱- فلسفه تکامل بشر
 - ۲- منزلت زن در تکامل تاریخی جامعه
 - ۳- بستر تکاملی منزلت زن
 - ۴- نگرش فمینیستی به جایگاه زن
 - ۵- استقلال یا وابستگی انسان (اعم از زن و مرد) در جریان تکامل تاریخی ابتدا باید توجه نمود که زن به‌عنوان عضو یک مجموعه مرتبط به مجموعه‌های دیگر قرار دارد. در چنین مجموعه‌ای که منقطع از سایر عوامل و شرایط نمی‌باشد، زن و مرد - خواه ناخواه - هر دو حضور دارند و همان‌گونه که جامعه‌ای بدون زن نمی‌تواند باشد، بدون مرد هم جامعه‌ای قابل تصور نیست. برای نظر دادن نسبت به وضعیت یکی از اعضای این مجموعه تبیین فلسفه تکامل تاریخ امری ضروری و پیش‌نیاز است.
- در یک مجموعه اعضا، اعم از زن و مرد، برای یکدیگر شرط محسوب

زندگی سیاسی و فرهنگی من بوده است.

۳- همسر شهیدم، دکتر محمدعلی عمدی، که قبل از شهادت انضباط او در امور دینی و اجتماعی مرا شیفته راه او کرد، الگوی دیگر زندگی فردی من می‌باشد. انضباطی که امکان فشرگرای (گرایش به زن در مقابل گرایش به مرد) را در نظر من تضعیف کرده و انسان‌گرایی را اصل قرار می‌داد. از او آموختم که گرایش به خدای تعالی و انسان شدن مطرح است نه زن یا مرد بودن.

یادداشت‌ها

۱- نظام موازنه عبارت است از نظامی که در آن تعریف منزلت هر عضو در مجموعه به گونه‌ای است که حاصل آن تکامل مجموعه است (در این نظام مجموعه اصل قرار می‌گیرد نه یک نفر یا صنف) زیرا محور توسعه و تکامل مجموعه است که به همراه توسعه مجموعه اعضای آن هم توسعه می‌یابند.

۲- در فرهنگ شیعی آنچه به روایت به دست ما رسیده مهم اعتبار خیر است، اعم از این‌که زن یا مرد ناقل خیر باشد. و خصوصیت جنسی هرگز منشأ اعتماد یا عدم اعتماد به خیر نبوده است زیرا در اسلام ضعف و قوت خیر با عدالت و انضباط وی تعیین می‌شود نه جنسیت وی.

مولا علی را با ایمان خاص خودش به من شناساند

مه‌لقا ملاح • مدیرعامل جمعیت زنان مبارزه با آلودگی محیط

زیست

در پاسخ سؤالی که مطرح فرموده بودید، باید عرض کنم تصور نمی‌کنم به عنوان یک فرد سرشناس در جامعه مطرح باشم. خوب در رسانه‌ها از این اشتباهات غالباً پیش می‌آید. به هر تقدیر پاسخ سؤال را تقدیم می‌دارم. سؤال شما چند روز مرا در ساعات فراغت به خود مشغول داشت؛ با این‌که عادت ندارم به گذشته‌ها قدم گذارم و همیشه گوشه‌ام هدنی داشته باشم و در پی آن به‌سوی آینده راه بروم. ناچار به گذشته‌های دور، در لابه‌لای یک قرن از زندگی خود، به جست‌وجو و سیروسلوک پرداختم. در خصوصیات خود، به‌خصوص در تأثیرپذیری خود،



• مادر بزرگ از مبارزان

دوره مشروطیت بود و

کتابی به نام

معایب الرجال تألیف

کرده بود که دیدی

انتقادی به رفتار

مرد در ما به وجود

آورده بود.

بررسی نمودم. به یاد نظیر ملیر عزیزم، خانم عصمت‌الملوک جهانپانی، که خدایش رحمت فرماید، افتادم که می‌گفت معلماً دختر پسر است. قیافه دختران در خصوصیات پسرانه جمع شده است. شاید به این مناسبت این نظر را داشت که می‌دید رهبری رفقای مدرسه و برادران را به‌عهده داشتیم. مادر هم به این خصوصیت ارجح می‌نهاد. در خانواده مرد زیاد بود ولی چون از روشنفکران زمان خود بودند، به بانوان احترام می‌گذاشتند. پدرسالاری وجود نداشت. مادربزرگ ما از مبارزان دوره مشروطیت بود و کتابی تألیف نمودم به نام معایب الرجال که در خانواده از آن صحبت بود، که خود دیدی انتقادی به رفتار مرد در ما ایجاد نموده بود. مادرم بانویی تحصیل‌کرده و از نظر مسائل فلسفی و دینی از مردان خانواده سر بود. در روزنامه شفق سخ در زمینه عدم اختلاف زن و مرد مقالاتی می‌نوشت. مورد احترام مردان خانواده بود.

در پی اثرپذیری از مردی در درون خود کاریدم. از استادان، نویسندگان کسی را نیافتم. در نماز به راز و نیاز به درگاه خدای پگانه خود بودم، جرقه‌ای به ذهن فراموشکارم زده شد. به یاد پدر افتادم؛ او که تفویض را به من آموخت و مولا علی را با ایمان خاص خودش به من شناساند. او که یک حاکم دیکتاتور با تمام خصوصیات خشن آن بود و مدیریت خشونت‌آمیز او را مکرر دیده بودم. ولی نمازش ترک نمی‌شد. در آن حال اشک‌هایش سیل‌وار و بی‌صدا از گوشه چشم‌هایش جاری بود. عاشق مولا امیرالمومنین بود. هرگز کسی را چنان شیفته مولا ندیدم. در مقابل مصایب تویض محض بود که به این بنده حقیر منتقل نموده است. خدایش بیامرزد.

انسانی دیرینه‌سال و زنده‌یاد و شاید بسیار معمولی

تاھید موسوی • روزنامه‌نگار

بعید به نظر می‌رسد فقط یک یا دو نفر - فارغ از جنسیت‌شان - در سراسر زندگی گذشته انسان تأثیر گذاشته باشند؛ مسلماً تعداد افرادی که بر زندگی آدمی از لحظه تولد تا اکتون عمرشان تأثیر گذارنده‌اند، بیش از یک و دو است. حتی تقسیم‌بندی‌ای با عنوان «مهم‌ترین و تأثیرگذارترین» نیز رسا نیست. چه‌بسا انسان در مقطعی از زندگی‌اش از شخصی تأثیر گرفته است که در مقطعی دیگر - کمی زودتر یا اندکی دیرتر - آن تأثیر حاصل نمی‌شد؛ یا صفت عالی «ترین» در آن مقطع بر آن مترتب نمی‌شد. دیگر این‌که دست کم من بر این باورم که گاه مثبت‌ترین تأثیر را می‌توان از منفی‌ترین رفتار طرف مقابل دریافت کرد؛ از این‌رو جهان من یا به عبارت درست‌تر چشم‌اندازی که از آن به این جهان می‌نگرم، متفاوت است. تأکید دیگرم بر حضور واقعی انسان‌ها در زندگی یکدیگر است و نه حضور جسمانی. چه‌بسا گاه آن‌که بیشترین تأثیر را بر اکتون زندگی آدمی می‌گذارد، انسانی دیرینه‌سال و زنده‌یاد و شاید بسیار معمولی است.

با کمک پدرم خواندن را بسیار زود فراگرفتم. در کلاس دوم ابتدایی روزنامه و مجله می‌خواندم. کلاس سوم جدی‌ترین تفریحم خواندن بود. پدرم مجلاتی برای مطالعه به خانه می‌آورد که خواننده پیگیر و همیشگی‌شان بودم. به‌همین دلیل، گاهی فکر می‌کنم هرگز درست و حسابی کودکی نکرده‌ام. آخر چه‌طور می‌شود هم خواننده اطلاعات دختران و پسران و کیهان بچه‌ها بود - حالا که به گذشته نگاه می‌کنم، می‌بینم از همان دوران هم به نشریات مؤسسه اطلاعات بیشتر علاقه‌مند بودم - و هم خواننده دایمی مجلاتی چون آسیای جوان، ترقی، خواندنیها، سیده و سیاه، روشنفکر، و بعدها که با پول توجیبی‌ام مجله و کتاب کرایه می‌کردم، اطلاعات بانوان، اطلاعات جوانان، زنده‌روز، فردوسی و نگین هم اضافه شد. پاورقی‌ها را برای مادرم می‌خواندم و مابقی را برای خودم. در آن

سال‌های از کودکی تا نوجوانی شرح قهرمانی‌های استقلال‌طلبان آفریقا، از الجزایر گرفته تا گینه و رودزیا و گزارش‌های جنگ ویتنام را دنبال می‌کردم و مردان محبوبم، بن‌یلا، پاتریس لومومبا، چه‌گوارا، کاسترو، هوشی‌مین، او تانتو، ویلی برانت و... دکتر مصدق، ستارخان، باقرخان و... بودند. مردانی با سرشتی یگانه و زندگی و سرنوشتی نزدیک به هم و کاملاً واقعی. از این رو، پدرم بی‌آن‌که قصد کرده باشد، سبب به‌وجود آمدن حساسیتی اجتماعی و ریشه‌دار و عدالت‌جویی عمیق در من شد که گذشت زمان نه تنها به آن خللی وارد نساخت بلکه عمیق‌ترش نیز کرد. گرچه او تقریباً همیشه با نحوه زندگی و تفکراتم موافق نبوده اما هنوز هم تنها مردی است که نظرش برابم از اهمیت ویژه‌ای برخوردار است.

روح دومین مرد را خداوند فرین آرامش سازد. او در بیست و چندسالگی در لندن آتش درونش را با آتشی واقعی درهم آمیخت و سوخت؛ جسد جزغاله شده‌اش در بهشت‌زهرها دفن است. او هنرمندی بالفطره بود و عاشق تئاتر. در دوران دبیرستان هر دوی ما عضو گروه نمایشی دبیرستانمان بودیم. در همان سال‌ها به عنوان بهترین بازیگر تئاتر دانش‌آموزی از دست ملکه جایزه گرفته بود. هر دو عصیانگر بودیم. هر دو در آتش اشتیاق «بازی» می‌سوختم اما زندگی برابمان «بازی»‌های دگرگونه و جداگانه‌ای در صحنه زندگی رقم زده بود. او با آن عشق عجیب و غریب و ویرانگرش پس از سال‌ها خوددیرانگری و دگران‌سوزانی در هجده ماه سال پنجاه و شش خود را به آتش کشید درحالی که از سال‌ها پیش از آن با رفتار و سببش مسیر زندگی مرا برای همیشه تغییر داده بود. اگر فقط یک سال صبر می‌کرد، می‌توانست آتش عصیانش را با آتش عصیان اجتماعی پیوند دهد و تبدیل به قهرمان شود اما او کجا و صبر کجا، از تلخی‌ها و منفی‌های زندگی و رفتار او بسیار آموختم. از برکت تلخی‌های او آموختم هرگز ویرانگر نباشم.

دیگر مردی که پس از پدرم برابم سخت عزیز است، دکتر غلامحسین ساعدی است. او سترون‌ترین لحظات عمرم را با حضور، نوشته‌ها و گفته‌هایش باور و ساخت. او همیشه مرا به حفظ استقلال فکری و اجتماعی و نوشتن تشویق می‌کرد. برای همین هنوز حیرت‌زده عمل‌کردش در دوران تبعید هستم. مرد دیگری که بر زندگی‌ام تأثیر گذاشته، سیروس علی‌نژاد است. به تشویق او روزنامه‌نگار شدم یا درست‌تر این‌که او نه تنها مرا به‌طور جدی و حرفه‌ای [می‌گویم جدی و حرفه‌ای چون در دوران کودکی خبرنگار اطلاعات دختران و پسران در دبستانم بودم و در دوران دبیرستان سردبیر تیم روزنامه‌نگاری] با این حرفه آشنا کرد بلکه آتشی عشقی را که همیشه نسبت به عدالت‌خواهی در من شعله‌ور بود، به مسیر و مجرای عملی و درست هدایت کرد.

برخی از مردان روزنامه‌نگار به عللی برابم تحسین‌برانگیزند: فیروز گوران به خاطر اعتقاد خالص و بی‌غل و غش‌اش نسبت به بیان صادقانه دردها و باورش بر تأثیر مثبت آنها در دولت‌مردان، و محمد قائد به دلیل تمرکز و هوش استثنایی‌اش. ارتباط بین اندازه مغز و زور بازو را در برخی از مردان از چند مرد که خود را به‌نام معرفی نکردند، آموختم؛ در دوران فعالیت مطبوعاتی، در سال‌های نخست پس از انقلاب، چندباری توسط چند مرد حسابی کتک خوردم و با هر ضربه آن مردان معمولی بیشتر معتقد شده‌ام که خشونت - از هر نوع و با هر حرفه‌ای - رفتاری غیرانسانی است.

دکتر بهمن دادگستر کمکم کرد تا تکه‌پاره‌های روانم را در سال‌های بعد از انقلاب سرهم کنم و یاری‌ام داد تا با شفقت و مهر به گذشته و جهان بنگرم. به یاری او آموختم تا زیبایی‌ها و نازیبایی‌های جهان را در اندازه‌های واقعی ببینم. به او قول داده‌ام روزی «جاری زندگی» «آن سوخته» را بنویسم. امیدوارم زندگی آن‌قدر فرصت بدهد تا بدقول شوم.

در کار گزارشی پیرمردی زلزله‌زده در رودبار مرا تکان داد. تا پیش از دیدن او، به‌خصوص در دوران جنگ و بمباران و «هوشکبارانی» تهران، از افرادی که جانانشان به اشیا و لوازم زندگی‌شان بسته بود، به‌شدت دلخور بودم و گاه سربس‌رشان هم می‌گذاشتم. پیرمرد، که فکر می‌کنم نامش یوسف‌زاده یا یوسف‌پور بود، روی لبه سرشکسته دیوار آنچه زمانی خانه‌اش بود، نشسته بود و بی‌اعتنا به وسایل اندکی اهدایی چند تکه از اشیایی را که توانسته بود از زیر آوار

● مردان دیگری هم هستند که بی‌وجود آنها زندگی تا این حد دوست‌داشتنی و جهان تا این حد قابل تحمل نمی‌شد، پدیدآورندگان ادبیات را می‌گویم.



خارج کند، جلوی پایش چیده بود و با بغضی در گلو چنان با غرور از زندگی‌اش می‌گفت که حال ما (مرضیه خورسند و من) دگرگون شد. از آن پس، چرایی آنچه را عشق به اشیا می‌خواندم و در واقع ارزش پنهانی رنج ناشی از کار و پس‌انداز برای تهیه اشیا بود، درک کردم. مگر انسان چندبار می‌تواند از صفر آغاز کند؟

دوست خانوادگی و خوبم، «چید»، تأثیر عمیق، مؤثر و ماندگاری بر زندگی‌ام گذاشته‌است. با او به‌راحتی می‌توانستم در مورد پیچیده‌ترین و پنهانی‌ترین زوایای ضمیرم سخن بگویم. به‌گمانم او نیز چنین می‌کرد. از او بسیار آموختم؛ در زمینه ادبیات، هنر، جامعه‌شناسی و علوم انسانی. او دوست بسیار خوبی بود. می‌گویم بود چون در مورد او گفته‌ام «مانس اشپریز را فراموش کردم که «جهنم از حسن نیت فرورش است» و با حسن نیت او را آزرده... گفته‌ام که فراموش کردم جهنم با چه چیزی فرورش است!

مرد دیگری که حتماً باید از او یاد کنم، عباس معروفی است. به‌خاطر پاسخ انسانی‌اش در دوران نسبتاً دراز گردون داری به رفتار من در دوران کوتاه سردبیری دنیای سخن.

در چهارده سالگی چند مرد بر زندگی‌ام تأثیر شگرفی گذاشتند. نخست اشتراوس با والس دایو ب آبی؛ پس از شنیدن این والس توانستم شنیده‌هایم را تبدیل به تصاویر ناب ذهنی سازم. پس از او موتسار با سمفونی شماره ۲۰ و مندلسون با کنسرتو ویلن‌اش جهان کوچکم را رنگین و پرنفخه کردند. دیگری «هیث کلیف»، قهرمان رمان بلندی‌های بادگیر بود. تا سال‌ها پس از خواندن این رمان از مردان، از خلق‌گزارها، از مرداب و از عشق می‌ترسیدم.

مردان دیگری هم هستند که بی‌وجود آنها زندگی تا این حد دوست‌داشتنی و جهان تا این حد قابل تحمل نمی‌شد، پدیدآورندگان ادبیات را می‌گویم و از آن میان ساده‌ترین‌هایشان را بیشتر دوست می‌دارم: روس گاری با تمام کتاب‌هایش، به‌خصوص میعاد در سپیده‌دم؛ گورتزیو مالاپارته با کتاب قربانی؛ مانس اشپریز با قطره اشکی در اقیانوس؛ کارل گوستاو یونگ با خاطرات، رؤیاهای، اندیشه‌ها؛ محمود دولت‌آبادی با جای خالی سلوچ و عقیل، عقیل؛ هوشنگ گلشیری با نمازخانه کوچک من و شازده احتجاب؛ ابراهیم گلستان با مد و مه؛ حافظ، مولانا، مهدی اخوان ثالث با تمام کتاب‌های دوران دوم فعالیت ادبی‌اش، احمد شاملو با مجموعه آثارش و...

دیگر کسی نماند جز آخرینش که نمی‌دانم پس از طلوع در کجای این جهان پهنار گم شد!

یادداشت‌ها:

● دبیرکل مالزیایی سازمان ملل در دوران جنگ ویتنام که به‌خاطر تلاش پیگیر و مستمرش برای خروج نیروهای آمریکایی از ویتنام و استقرار صلح در آنجا شدیداً دوستش می‌داشتم.

● شهردار برلین در آن زمان و بعدها «صدر اعظم آلمان و واضح نظریه شمال - جنوب سوسیالیستی واقعی و دموکراتی واقعی‌تر».

مردی نازنین اولین استاد و مشوقم

بیبا وحدتی • سوارکار

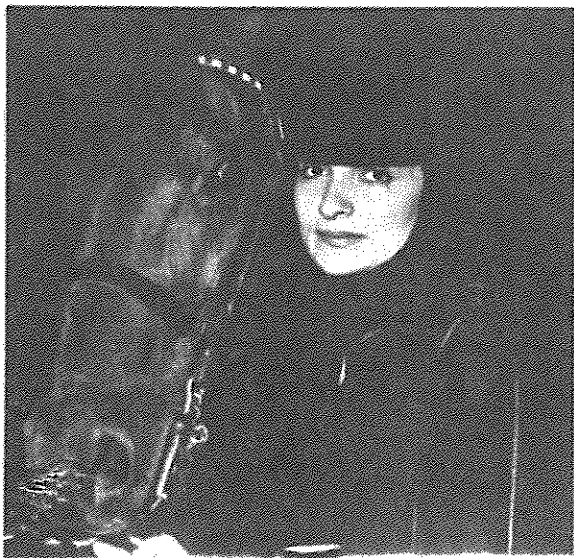
زن امروز علاوه بر زندگی عاطفی و خانوادگی، که به او توان زیستن و فعالیت می‌دهد، به نوعی زندگی اجتماعی نیز نیاز دارد که شخصیت و هویت او را تکمیل و تعیین کند. من هم زندگی عاطفی خود را مدیون شوهر و پسر و سایر افراد خانواده‌ام هستم و تنها در میان آنهاست که احساس زن بودن می‌کنم. اما زندگی اجتماعی من دو جنبه کاملاً متفاوت - اگر نخواهم بگویم متضاد - دارد که در هر کدام از آنها عواملی تأثیرگذار بوده‌اند.

زندگی حرفه‌ای - ورزشی من که شوق و کشش من به اسب و اسب‌سواری است، تأثیر بسیار زیادی از وجود مردی نازنین گرفته‌است که اولین استاد و مشوق همیشگی من بوده است. مسعود شکی، ورزشکار و سربازی قدیمی، که هنوز با قامتی استوار، به رغم موی سفیدش، در کنار سوارکاران مبتدی به آموزش هنر یا ورزش سواری مشغول است. او بار سختی‌ها و مشکلات فراوانی را به دوش کشیده، برای فرزندانش هم پدر بوده و هم مادر و هنوز مهارت خود را در تمام ورزش‌ها حفظ کرده‌است. او با تواضع و فروتنی خیره‌کننده، هرگاه حقی را پایمال ببیند، چون شیر می‌غرد و در برابر ناحق می‌ایستد. سرحالی و جدیت و نشاط او در هنگام آموزش تحسین‌برانگیز و حسادت‌آفرین است. سه فرزندش، هر کدام، در زمانی قهرمان کشور در رشته‌های پرش با اسب و کورس بوده‌اند. آنچه بیش از همه تحسین‌سرا برانگیخته، این است که ایشان همیشه زن را به اندازه مرد قادر و توانا می‌دانند و همین روحیه باعث شد که من در آموزشی که از ایشان گرفتم، موفق باشم و تا پای کسب مقام‌هایی در ورزش سوارکاری پیش بروم. همین دید در زندگی شخصی و عاطفی من هم تأثیری به‌سزا داشته‌است زیرا اکنون دیگر آقای شکی، علاوه بر مقام استادی من، پدرشهرم هم هستند.

و اما قطب دیگری که برای من به اندازه ورزش و سوارکاری جذاب و پرکشش است، زندگی معنوی من است که با هنر، خصوصاً هنر نقاشی، آمیخته است. هرگز نتوانسته‌ام بدانم واقعاً کدامیک از این دو جنبه بیشتر مرا به خود می‌کشد اما در خلوت ذهنی و لحظه‌های در خود فرو رفتن و پا از زمین و زندگی روزمره فرا گذاشتن خود حس می‌کنم که بدون این جنبه یا قطب هم شخصیت ناقص است.

در این برداشت معنوی‌ام از زندگی نمی‌توانم تأثیر استاد نقاشی‌ام، آقای تاها

● او با تواضع و فروتنی خیره‌کننده، هرگاه حقی را پایمال ببیند، چون شیر می‌غرد و در برابر ناحق می‌ایستد.



صحبت از دل و احساس ساده نیست

تهمینه میلانی • کارگردان

در جامعه‌ای که همه در حال قضاوت یکدیگرند، جدا از جنسیت صحبت از آنچه در دل و احساس ما می‌گذرد، سخن ساده‌ای نیست. خاصه آن‌که زن باشی و از پیش آنچه باید بگویی و نگر کنی، برایت رقم زده شده‌باشد. باید مواظب باشی تا هر کلمه و نقطه‌گذاری نادرست! آتش قضاوت را برنیزد و چوب توهین و افترا را بلند نکند حتی اگر مطلب تو درباره یک زن شاعر باشد، چه رسد که تو از مردانی جز پدر، برادر و همسر سخن برانی... بنابراین، سعی می‌کنم کوتاه بگویم و به چرایی اثرات این مردان کاری نداشته‌باشم تا مگر از قضاوت‌ها مصون بمانم.

با این همه، باز هم جواب سؤال شما چندان ساده نیست که بتوانم قلم بر کاغذ بگذارم و وقتی آن را از کاغذ جدا می‌کنم، جواب شایسته‌ای برای مجله شما داشته‌باشم... همین قدر بگویم که وقتی به گذشته نگاه می‌کنم، می‌بینم کم نبودند مردانی که بر زندگی من اثرات مثبت داشته‌اند؛ از ادیبان گذشته تا دوستان و اطرافیان امروز. مردانی چون آنتوان دوست اگزوپری با کتاب شاهزاده کوپو، ویلیام شکسپیر با نمایشنامه هملت؛ فرد زینمان با فیلم‌های درخشانی همانند ماجرای نیمروز، اسب کبیر را بنگر و جویا... پدرم که با خریدن یک دوچرخه در ده سالگی فاصله بین من و برادرم را در خانه از بین برد... استاد موسیقی‌ام، آقای دلبری، که در ۱۱ سالگی مشوق من در زمینه فعالیت هنری بود... دایی بزرگوارم، دکتر جواد هاشم‌زاده، که با زندگی‌اش حق استادی زندگی را بر گردن من و دیگر خواهران و برادرانم دارد... مهندس علیرضا زندی، دوست بسیار عزیزی که در ۱۷ سالگی مرا در یافتن راه زندگی، سیاسی و هنری راهنما بود... استاد عزیز، آقای پرویز دوابی، که در بحرانی‌ترین مراحل زندگی‌ام از راه دور یاورم بود و نشانم داد که در این جهان پهناور تنها من نیستم که انسان‌ها را دوست دارم و کسی هست که می‌شنود و کسی هست که می‌بیند و... و بالاخره همسر نازنینم، محمد نیکبین، که مرا با من آشتی داد و به صلح کشاند، کسی که مرا در جهت درک آدم‌های نادانی که به دیگران صدمه می‌زنند، همراه است، کسی که نه در شعار بلکه در عمل یک انسان دموکرات است و جزو معدود مردان این کره خاکی است که حقیقتاً به انسان باور دارد و نه به مرد یا زن، کسی که با مهر و عشقش روزنه امید را در قلم به دریچه‌ای تبدیل کرده‌است و در کنار اوست که زیاتر شده‌ام و...

● باید مواظب باشی تا هر کلمه و نقطه‌گذاری نادرست! آتش قضاوت را برنیزد و چوب افترا را بلند نکند، چه رسد که تو از مردانی جز پدر، برادر و همسر سخن برانی...





● الحمدالله مرد
زندگی من مرد خوبی
بود و بعد از جوانی و
کمی نادانی و بعد از
فوت مادرش دیگر با
هم مشکلی نداشتیم!

عروسی ام مانتویی بود که خواهر شوهرم دوخته بود، با یک روسری که مثل شال بود.

مردهای آن موقع خیلی متعصب بودند و اصلاً خجالت می کشیدند که پیش خانواده با زنشان حرف بزنند یا بچه شان را بغل کنند. من باز با آن زندگی ساختم. خانه ما و مادر شوهرم جفت هم بود. آن هم یک خانه قدیمی بود. ما رفیقیم به آن خانه، با شوهر نیامدن، مادر شوهر اذیت کردن، کتک خوردن و از این چیزها. باز ساختم با این زندگی و با بود و نبود شوهر. رفت و آمدی هم با خانواده نداشتم. حکومت نظامی از آن طرف بود، از این طرف هم بود. نه من می رفتم و نه آنها می آمدند. فقط مادر بزرگم بود که گاهی می آمد پیش من. من با سن کم با آن سختی ها ساختم. بعد بچه دار شدم و دیگر شوهر هم کم کم سر به راه شده بود و از مادرش واهمه ای نداشت. پسرم تقریباً هشت - نه ماهه شده بود که آمدند و نشستند که مرا طلاق بدهند و خواهر جاری ام را برای شوهرم بگیرند. مادر شوهرم قبل از بچه دار شدنم می گفت: «بگذار فلانی تصدیقش را بگیرد، عقدش می کنم برای پسرم.»

اما دو مردی که در زندگی ام اثر گذاشته اند، برادر شوهرهایم بودند. برادر شوهر بزرگم خانه اش جدا بود، یک کوچه آن طرف تر. اما برادر شوهر کوچکم در همان خانه یک نصفه اتاق داشت و آنجا می نشست. شوهرم ده روز بود که قهر کرده و رفته بود و بعد خواستد طوری ترتیب دهند که مرا چند روز از خانه دور کنند. تا بعداً سریع اقدس را برایش عقد کنند. برادر شوهر بزرگم آمد و گفت اوضاع از این قرار است که باید چند روزی بروی تا شوهرت را رام کنیم. من قبول کردم و آمدم وسایلم را جمع کنم و بروم که آن خدایبامرز - برادر کوچک شوهر - که عادت داشت لب ایوان بنشیند، یک هو با عصانیت آمد که: «تو اگر از این خانه رفتی، من قلم پایت را می شکم.» و من شل شدم. بعد فرستادند که پدرم بیاید. من تا آن وقت بالاتر از گل به پدرم نگفتم، تا پدرم نشست و سر صحبت باز شد، گفتم: «آقا شما دخالت نکن، برو خانه.» پدرم رویش را کرد به شوهرم و گفت: «پورا احمد می بینی؟ این دیگر دختری من نیست، زن توست. می خواهی طلاقش بدهی، طلاق بده. یک اتاق هم بگیر و خرجی اش را بده که بچه را بزرگ کند.» پدرم رفت و ما آشتی کردیم. کم کم بچه ها بزرگ شدند و زیاد شدند.

من آن استقامت را از مادرم به ارث بردم یا در وجود خودم بود، نمی دانم. برای رضایت خدا و به خاطر بچه ها ماندم و زندگی کردم که بچه ها بی سرپرست نباشند، ناامید نباشند. زندگی کردم و حالا خدا را شکر می کنم و خیلی خوشحالم. باز خدا را شکر می کنم که آن برادر شوهرم خانه بود و شنید و نگذاشت که من بروم. زندگی چه قدر سخت است و چه قدر آدم باید پتک آهنگری بخورد تا قرض بشود و صاف بشود و بتواند سر بلند کند.

پورا احمد، خدا بیامرز، مرد نیکوکاری بود. بچه ها هم همین جورند و من به آنها اقتضای می کنم. الان هم که شوهرم را از دست داده ام، به عشق بچه هایم دارم زندگی می کنم. خیلی خوشحالم که هر جا می روم، مردم از پورا احمد تعریف می کنند. یکی می گوید: من ماشینم را از پورا احمد دارم، یکی دیگر می گوید: من فریسم را از پورا احمد دارم. اگر مثلاً یکی می گفت: می خواهم فریسم را بفروشم، می گفت: حالا این پول را بگیر و قرضت را بده تا بعد. از این کارها زیاد می کرد. این طوری زندگی می کرد و الحمدالله با نام نیک از دنیا رفت. الحمدالله مرد زندگی من مرد خوبی بود و بعد از جوانی و کمی نادانی و بعد از فوت مادرش دیگر با هم مشکلی نداشتیم و به خوبی با بچه ها و مردم زندگی می کردیم.

بیهانی را نادیده بگیرم. شخصیت متفکر، آرام و وارسته این استاد، علاوه بر این که مرا با هنر نقاشی دمساز کرد، به من دیدی روشن تر و عمیق تر از جهانی اطرافم داد. من به همراه ایشان عبور از «روزمرگی» و «عادت های مادی» زندگی را فرا گرفتم؛ من به همراه ایشان با دنیای عرفان، که در واقع شناختی دیگر از جهان و زندگی است، کم و بیش آشنا شدم و می توانم بگویم که این شناخت مرا در چاره جویی ها و راهگشایی های زندگی عاطفی و زندگی حرفه ای ام نیز یاری کرده است. آقای بیهانی هم مثل استاد دیگرم، آقای شکری، با متانت و صبوری در امر تعلیم و آموزش شاگردان، به من درسی از انتقال بی دریغ دانسته ها و برداشت ها داده است. او نیز به همراه هنر، تواضع و فروتنی در برابر جلوه های خلقت را، چه انسان ها و چه طبیعت، به من یاد داده است.

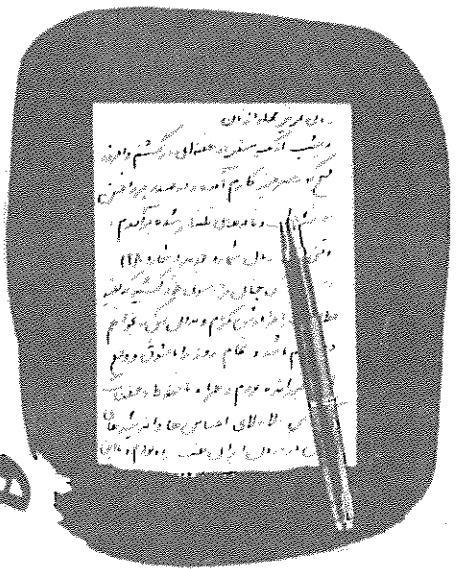
شگفت این جاست که گاه، بر پشت اسب و هنگام پرش یا تاخت، این دو عالم ورزش و معنویت برایم آنچنان درهم آمیخته و جدایی ناپذیر می شوند که خودم نمی توانم دلیل آن را درک کنم، سرعت و پا از روی زمین برداشتن می شود نوعی گریز از جهان مادی، درست مثل هنر که گریزگاهی است.

در این لحظات است که تأثیر شخصیت معنوی او استادم را با تمام وجود حس می کنم و سپاسگزارانم می شوم.

خدایبامرز، مرد نیکوکاری بود

برویندخت یزدانیان ● بازیگر

می خواهم کمی در مورد زندگی خودم صحبت کنم. می خواهم به جوان ها چیزی برسانم، به دختر های عزیزم که وقتی به مردی «بله» می گویند، ببینند از زندگی چه می خواهند. یادم می آید دو سال و نیمه یا سه ساله بودم. سرما و زمستان خیلی پلای بود. مادرم تازه یک برادر برایم آورده بود. بعد پدرم از مادرم جدا شد. مادرم من و برادرم را گرفت زیر بالش و با کاز کردن زندگی کرد و پدرم رفت زن دیگری گرفت و با او خوش بود. یادم می آید که تا چهل روز آفتاب را کسی ندید. آن قدر پرف آمده بود که کوچه های باریکی آن زمان کوهی از برف بود. مادرم می رفت لب جوی آبی که چند قدم آن طرف تر در کوچه ای بود. آب باریکی مثل شیر سماور جاری بود. مادرم یخ ها را می شکست و کهنه های بچه را می شست و می آمد خانه. خانه ای قدیمی داشتیم. چهار اتاق بود. خانه های قدیم اتاق اتاق بود و در هر اتاق یک خانواده زندگی می کرد. کار زن های آن زمان کرباس بافی بود. هر زنی که در روز ده گز کرباس می بافت، خیلی زرتنگ بود. ولی مادر بیچاره من در بیست و چهار ساعت، بیست - بیست و دو متر کرباس می بافت و ماها را بزرگ می کرد. بعد پدرم سرش به سنگ خورد و برگشت و دوباره با هم تشکیل زندگی دادند و بچه ها زیاد شدند. من هم کم کم بزرگ می شدم و در کارهای خانه به مادرم کمک می کردم. مادرم کرباس می بافت و من روزها می رفتم پیش «اوستا» درس می خواندم. اوستا تشنگ و متکابی می انداخت در ایوان کوچک و همان جا می نشست و درس می داد. درس های آن وقت دخترها هم فقط قرآن بود و فارسی و از این چیزها، نوشتن حتی دخترها نبود. قبل از رفتن پیش اوستا برای مادرم از سر کوچه آب می آوردم، ماسوره ها را هم پُر می کردم. بعد کم کم بزرگ شدم. یک دایی داشتم که سنا دختر داشت. دختر بزرگتر را می خواست بگذارد مدرسه. من از برادرم که مدرسه می رفت، کمی نوشتن یاد گرفته بودم. دایی ام آمد و از پدر و مادرم رضایت گرفت که من با دخترش بروم مدرسه و درس بخوانم که او هم تنها نباشد. مدرسه ما یک خانه کوچک بود. من درس می خواندم و درس هم خوب بود ولی نگذاشتند ادامه بدهم و زود شوهرم دادند. مادرم همیشه درگیر کارش بود که شب ها برود کرباس ها را بفروشد و مایحتاج زندگی را تهیه کند. چون پدرم درآمد خوبی نداشت، مادرم به زندگی کمک می کرد. این مرحله هم تمام شد و من شوهر کردم و رفتم خانه شوهر. من یک دختر ده - یازده ساله بودم و شوهرم مردی که دوازده سال از من بزرگتر بود. ما یک عروسی خیلی ساده داشتیم، پنج نفر آمدند دنبالم و لباس



هر چه از دوست رسد...

● در مورد سرمقاله شماره ۲۸ «زنان» (زخم‌های من همه از عشق است)، نامه‌هایی به دفتر مجله رسیده است که از آن میان چند نامه را منتشر می‌کنیم؛ به امید آن‌که سبب سازان طرح مشکلات زنان دیگر، در عرصه‌های دیگر، از سوی خود آنان شود.

است؛ از سوی «فمینیست‌های» استالینستی و مائوئیستی مرا به جرم همکاری با «فمینیست‌های اسلامی» عنوان «جاسوسی برای رژیم جمهوری اسلامی» داده و از سوی دیگر قلمزنان بعضی نشریات ایرانی ارسالی برای ایرانیان خارج کشور، مجلاتی از قبیل «زنان» را به خاطر چاپ مقالات افرادی از قبیل من مورد شتمات و تهدید قرار داده‌اند.

با این همه پشتکار و استواری خود شما به من می‌آسوزد که از این سنگانندازی‌های نابخردانه و جمود فکری و استبداد ذهنی جزم‌اندیشان نهراسم و تا آنجا که توان اندک و انرژی و وقت محدود اجازه دهد، به سهم خود به دستگیری شما ادامه دهم. فعلاً این چند خط را که از سر بی‌تابی و عشق نوشته‌ام، بپذیرید. صدای گرم و محکم و پرمحتوایان رساتر باد!

دست‌های مهربان و نوازشگران را می‌فشارم.
نیره توحیدی
پنجم مه ۱۹۹۶/لوس‌آنجلس

شب نگران از این که می‌ادا هیچ وقت فرصت خواندن آن را نیابد، خودم برایش با صدای بلند خواندم و سر آخر وقتی باز رسیدم به این که... و این منم / زنی تنها / در آستانه... بغض امانت نداد و دیدم که او نیز شدیداً متأثر شده و مجله را از دستم گرفته و در آن خیره مانده است...

به راستی چه طور است که بعضی‌ها این همه «سمیبت و عشقی را که از لابه‌لای این خطوط و تقریباً تمامی صفحات مجله بیرون می‌زند، قدر نمی‌شناسند؟ چه طور می‌توان با وجود قلب‌های پرتپش و اذهان بالنده و پویایی که پشت این صفحات مشاهده می‌شود، به ایران و به خصوص به زنان آن امیدوار نبود و نیالید؟! وجود زنانی چون شما زمان‌شناس و فرادرجو و پرونده‌ها و مقاله‌ها و نشریاتی از قبیل «زنان» در ایران بود که مرا دوباره به سوی ایران کشانند و مرا که از روی دل‌سردی و ناامیدی و عدم امکان رفت‌وآمد به ایران، به سوی قفقاز و آسیای میانه رو آوردید و ریشه‌های گم‌شده خود را در این غربت غرب، در میان سمرقند، بخارا، باکو و گنجه می‌جستم، دوباره شوق و امکان پرواز به تبریز و تهران و همدان و شیراز و اصفهان و... داد و سرزمین ریشه‌هایم را وسعت و تکرار بیشتری از دوشنبه تا قلیس و از مراغه تا زابل و از نیشابور تا بندرعباس بخشید... شما آزادگان و کمال‌خواهان را از صمیم قلب دوست دارم و با وجود شما هست که امروز ایران و جهان را به شوق فردایش می‌پویم، می‌جویم و می‌کارم.

نمی‌خواهم به این چند خط بسنده کنم و به مصداق اشاره‌وارتان در سرمقاله، چون «تماشاچی لحظه گل هورا بکشم... زندگی بزنم و تیریکی و تحسینی و دیگر... باز تو بمانی و... زنی تنها...». اگر غم نان، فشار کار و بی‌ثباتی و ناامنی شغلی در دنیای پررقابت و پراضطراب آکادمیک آمریکا بگذارد، دلم می‌خواست بخش مهمی از انرژی و خلاقیت خود را صرف همکاری با شما و امثال شما در ایران می‌کردم. اگر چه همان اندکی که تا به حال محض نمونه کرده‌ام، برایم از افراط چپ و افراط راست سنگسار و ترور حیثیت به همراه داشته

زنان عزیز مجله «زنان»

دیشب از یک سفر دو هفته‌ای بازگشتم و امروز صبح که به سر میز کارم آمده و در صندو برداختن به نشریات و نامه‌های تلنبار شده برآمدم، وقتی به مجله «زنان» شماره جدید (شماره ۲۸) رسیدم، آن‌چنان مرا به سوی خود کشید که بقیه مطالب را فراموش کردم و بدون این‌که بخواهم و حواسم باشد، تمام روز را با شوق و ولع با مجله گذراندم و بوم و همراه با خطوط و صفحات آن گویی به لابه‌لای احساس‌ها و اندیشه‌های زنان در درون ایران نقب زده بودم و با این سفر خیالی دریاها فاصله جغرافیایی را در نور دیده، خود را در کنار و هم‌دوش این زنان یافته، هم‌فکری و هم‌حسی کرده و انرژی و ایده گرفته بودم. این برای چندمین بار است که از مشاهده استقلال روح و اندیشه، روشن‌بینی و ذکاوت، تدبیر، زیرکی و رندی، و خلاقیت و آفرینندگی شما زنان ایران غرق در شور و امید و احساس غرور می‌شوم و نیز خجلت‌زده از کم‌کاری و پره‌دعایی خودمان در قبال زنان و ایران، آن‌هم با وجود این همه آزادی و امکانات و منابع موجود در این سوی «بنگه دنیا».

سرمقاله، یعنی «... و زخم‌های من همه از عشق است» را قبل از هر چیز خواندم و بی‌اختیار اشک ریختم. یاد روزهایی افتادم که خود مسئول نشریه‌ای بودم که در خارج از ایران با امکانات محدود دانشجویی و با چه بلبختی‌ها و بی‌خوابی‌ها ولی با متشاهای عشق و جنون درمی‌آوردیم... عصر که هم‌سرم آمد، با هیجان نکات مربوط به مصاحبه «زنان» با فائزه هاشمی را برایش تعریف کردم و گفتم: «اما باید سرمقاله را خودت بخوانی...» آخر

دوست بسیار عزیز، خانم شرکت
خواهرم مجله زنان را به خانه آورد و با اشتیاقی
هر چه تمام‌تر ورق به‌ورق مجله را خواندیم و درباره
مطالب بسیار آموزنده و خواندنی آن ساعت‌ها با
هم و با دیگر افراد خانواده گفت‌وگو کردیم. همگی
ما، به‌خصوص از مصاحبه فوق‌العاده ارزنده و
جامع شما با خانم فائزه هاشمی لذت بردیم و
فراوان آموختیم. خواهرم سرمقاله شما را خواند و
گفت: «وصف‌الحال همه زنان شاغل».

و من آن را نیز با اشتیاق خواندم و به او گفتم:
«وصف‌الحال همه زنان شاغل. اما او زنی در
آستانه فصلی سرد نیست. او زنی است عاشق؛ زنی
است کارآمد و مجرب اما نه تنها. ابر و یاد و مه
خورشید و فلک در کارند تا او تجلیات عشق خود
را هر چه دلچسب‌تر به خواننده القا کند. مدیر



مجله‌ای با انضباط و کاردان دارد. خواهری همراه و مهربان دارد. مادری دلسوزتر از مادر دارد. و به «راستی اگر اینها همه عمر دستش را نمی‌گرفتند؟» تصورش برودت تنهایی را ملموس می‌کند. او زنی است به حق سزاوار همراهی و به مصداق پشت هر زنی موفق شوهری است فهمیده و موافق، او شوهری عارف، والا و مهربان دارد که «مرغ خانگی‌اش» نمی‌خواهد. او زنی تنها نیست. او زنی است عاشق.

من زنائی تنها در آستانه فصلی سرد دیده‌ام، زنائی کارمند در جامعه‌ای شدیداً منضبط و متوقع. من زنائی کارمند و کارگر در جامعه صنعتی شهرهای بزرگ آمریکا می‌شناسم که یا بایستی کار نکنند و یا بچه‌شان مریض نشود؛ شقّی سومی نیست. خواهری نیست که بچه را از مهدکودک تحویل گیرد. مادری نیست که غذایی به کودک دهد، مسکنی دهد و آرامش کند. شوهری نیست - خانه تنهاست - که شامش را گرم نگه دارد. هیتد البته زنائی که با علم به این‌گونه تنهایی مکانیکی شبکه گسک‌رسانی با هم تشکیل می‌دهند اما فرق است میان آن‌که... دوست من، شما زنی تنها در آستانه فصلی سرد نیستید. زخم‌های شما همه از عشق است. خدا عاشق‌تو تان کند.

شهلا حائری
آمریکا، دانشگاه بستر

خانم شرکت عزیز، برای زخم‌هایت، به امید مرهم نمی‌نویسم چون اشکم را درآورده برایست می‌نویسم یا چون آنقدر صمیمی گفتمی و یا چون امروز تو را دیدم. شاید هم برای همه این‌ها. می‌خواهم بگویم خانم عزیز هرچه از دستم برآید...؟! می‌بینم همچین کمتر از شما خسته نیستم اما کمی سال‌های درد و سختی را کمتر کشیده‌ام، پس کم‌تجربه‌تر هستم. این هم که دردی را دوا نمی‌کند. خانم شرکت به شما گفته بودم که دستی به

قلم دارم و پرسه‌هایی در مطبوعات می‌زنم اما نگفته بودم که شوهرم یک آلتیه حرف‌چینی و گرافیک دارد و گرافیک است. حال، اگر کمکی هستیم یا اگر می‌توانیم تنها چند گرمی از آن خروارها بار روی دوستان برداریم، در خدمت شما هستیم. تارا رستمی

● نامه زنی از سوی خانم فاطمه نوغانی، کاندیدای جامعه اسلامی پژوهشگران، به دفتر مجله رسیده است. بخش‌هایی از نامه که به نوعی با مطلب مندرج در مجله «زنان» شماره ۲۸ مربوط بوده، در زیر می‌آید و پس از آن ذکر چند نکته که ضروری می‌نماید:

صاحب امتیاز و مدیرمسئول مجله زنان:

بعذالتحیت والسلام، عطف به مصاحبه مندرج در شماره ۲۸ آن جریده محترم با سرکار خانم ناهید شید، یکی از کاندیداهای نمایندگی دوره پنجم مجلس شورای اسلامی، براساس قانون مطبوعات مقدر فرمایید جوابیه زیر را در جریده محترم درج فرمایند.

هرچند براساس مطالب مذکور در جریده یادشده، که تحت عنوان «ناهید شید چرا آمد و چرا رفت»، بنا به ارسال پاسخ نداشتم و من باب و «اذا خاطبهم الجاهلون قالوا سلاماً» می‌خواستم از کنار قضیه از باب تماثل عبور کنم، ولی به مصداق «والمؤمنون والمؤمنات بعضهم اولیاء بعض یا مرون بالمعروف و ینهون عن المنکر...» لازم دیدم از باب ان شی کله لایدرک فعملوا ان کله لایترک، از جهت استحضار سرکارشان مطالب زیر را یادآور شوم:

اولاً: برای اینجانب دور از انتظار بود که پرسش از یک نامزد انتخاباتی در چهارچوب زمینه فکری صورت پذیرد که در هیچ‌یک از زوایای آن جایگاهی از تفکر ارزشی اسلام مشاهده نگردد و با پیشداوری چون تکثیر عکس و انعکاس قیافه در کسب آرا یا طبق روال افراد فاقد منطق گنه را به گردن غایب انداختن مبنای پرسش قرار گیرد. آیا

واقعاً مردم آگاه و بیدارمان که در حساس‌ترین مقاطع تاریخ انقلاب آن‌چنان شکوفایی از خود نشان دادند که دشمنان قسم خورده انقلاب اسلامی به اتفاق انگشت حیرت به دندان گزیدند را فاقد شعور سیاسی دانستن که صرفاً براساس ظواهری جذب نماینده‌ای بشوند، دور از انصاف نیست؟

ثانیاً: نظارت عالی مقام ولایت و شورای محترم نگهبان و سایر دست‌اندرکاران امور بر کلیه مراحل انتخابات که از ماه‌ها پیش تدابیر کافی اندیشیده بودند، به‌زعم ایشان وافی به مطلوب نبوده که عنوان کلمه «جایگزین» را مطرح می‌نماید. آیا به‌گمان ایشان هر یک از افراد متعددی که به مجلس شورای اسلامی راه یافتند، هر کدام جایگزین نفر بعدی خود به‌طریق غیرمعمول گشته‌اند، الله أعلم بکل حقائق الامور.

ثالثاً: آیا با کسب حدود ۱۲۲ هزار رأی در مرحله اول برای پیشداوری پیش‌تاز بودن خودشان زود نبود هرچندکه مدعی خواست که آید به تماشاگاه راز وی با کسب آرای فردی که ایشان فکر می‌کرد جایگزین او قرار دارند، در مرحله دوم در حدود ۲۰۴ هزار و ۳۲ رأی کسب نمود. دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد.

به امید به اهتزاز در آمدن پرچم اسلام بر فراز دنیا.

والسلام علی من‌التبع الهدی
فاطمه نوغانی

● مجله زنان:

۱- برای اطلاع خانم نوغانی عرض می‌شود که قانون مطبوعات ما را در قبال چاپ نامه ایشان وظیفه‌مند نکرده است زیرا در مورد شخص ایشان مطلبی در مجله چاپ نشده بود.

۲- معلوم نیست چرا برای ایشان و بعضی دیگر دور از انتظار بوده است که نشریه‌ای در مورد شایعه‌ای بسیار قوی در دوران انتخابات (شایعه) رأی آوردن یک کاندیدای زن به خاطر قیافه‌اش

سوالی مطرح کند. روشن است که ما این فرصت را در اختیار او قرار دادیم تا شخصاً و با مسئولیت خود خبر را تأیید یا تکذیب کند. آیا این بهترین شیوه برای مقابله با شایعه‌پراکنی مخرب و غالباً مبتذل در سطح جامعه نیست؟ چرا ما به‌راحتی از شیوع یک عمل یا خبر می‌گذریم و آن را هضم می‌کنیم ولی، درست برعکس، حرف زدن و نوشتن درباره آن را فاجعه می‌دانیم؟

۳- مشخص نیست که چرا خانم نوغانی سخن خانم شید را، مبنی بر جایگزین شدن فردی به‌جای ایشان، حمل بر خود کرده‌اند. خانم شید در مصاحبه خود مدعی است که بین ردیف‌های ۵۲ و ۵۶ در نوسان بوده‌است، بنابراین فرد مورد اشاره می‌توانست هرکس دیگری جز خانم نوغانی هم باشد.



شرح یک تراژدی در عصر ماهواره و موبایل

در آستانه قرن بیست‌ویکم، در اوج مشاجره‌های عالمانه اندر باب توسعه و تکنولوژی، در التهاب بحث‌های عادلانه در خصوص حقوق انسانی، رفاه اجتماعی، مشارکت همگانی، برنامه‌های کوتاه‌مدت و درازمدت، در دوران پیش‌بینی‌های دقیق رشد و ترقی، عصر جهش‌های تصاعدی دانش بشری، روزگار توجه به محیط‌زیست و حقوق حیوانات و گیاهان، دوران سوپر کامپیوتر، ماهواره، آمارهای درست، اطلاعات به‌نگام، تصمیمات بهینه، نظارت علمی و کنترل‌های کارشناسانه امور، عصر پُست تصویری، تلفن موبایل و صدور یک‌روزه گواهینامه و گذرنامه و... در آنجا، کمی دورتر - که نه - کنار خودمان، جلوی چشمان همه، یعنی با نظارت همگانی، بشری از خانواده بزرگ بشریت با همه حقوق و مزایایش، انسانی، شهروندی، زنی و خانم معطی، علی‌رغم همه آن امکانات و ابتکارات پیش‌گفته و موجود در تمدن و تجدد و تحول روزگار ما و جامعه ما، با یک گرفتاری ناچیز و با مسئله‌ای یا واقعه‌ای ساده، در یکی از روزهای نیمه دوم اسفندماه جان می‌بازد. زن معلم، دلکش شاه‌بهرامی،

روی صندلی عقب اتومبیل و در مسیر کلاردشت - چالوس، تنها ۵۰ کیلومتر و کمتر از یک ساعت با مرکزی که برای او فرصت زندگی و بقا را تأمین می‌کرد، فاصله داشت. اگر بشود هرچه زودتر او را به اولین مرکز ارائه خدمات اولیه و مراقبت‌های ویژه مادران رساند، احتمال سلامتی و زنده ماندنش بسیار زیاد است.

اتومبیل شتاب می‌گیرد و پیچ‌وخم‌های جاده کلاردشت را یکی پس از دیگری به سوی چالوس پشت‌سر می‌گذارد و از حاشیه جنگل‌های زیبا و طبیعت بی‌همتا، از میان باغ‌ها و مزارع و از کنار مردمانی حیرت‌زده که به این مرکب شتابان و سرنشینان دل‌نگران‌ش نظاره می‌کنند، از جوار روستاها و مدارسی که خانم معلم، خود، سال‌های سال در آنجا درس داده و پیش از آن نیز در یکی از این روستاها و چند تا از همین مدرسه‌ها درس خوانده بود، می‌گذرد.

اتومبیل شتاب می‌گیرد و هنوز تا اولین مرکز درمانی ۳۵ کیلومتر مانده درحالی‌که زن کمتر از ۴۰ دقیقه دیگر برای زنده ماندن فرصت دارد. او، اینک، نگران فرزندان خود است، در خانه و در مدرسه. بچه‌های او در خانه در این زمستان سرد و سخت کلاردشت بیش از همه به گرمای محبت و مهر مادری او محتاج‌اند و بچه‌های مدرسه، یعنی شاگردانش نیز به محبت و مهر و معرفت او بچه‌های خانه به نوازش و آسایشی که او هر روزه برایشان مهیا می‌کرد، نیاز دارند و بچه‌های مدرسه نیز به نوازش و آموزش و تمرین و مشق و سؤال و نمره و جایزه‌ای که باز هم او فراهم می‌آورد. بچه‌های خانه... بچه‌های مدرسه.

اتومبیل شتاب می‌گیرد و او با اولین مرکزی که خدمات اولیه و مراقبت‌های ویژه را به مادران ارائه می‌کند، ۲۵ کیلومتر فاصله دارد. او، شوهرش و راننده، هيجان‌زده و آشفته، با سرعت از پیچ‌وخم جاده می‌گذرند و گویی همه‌چیز از کنار آنها فرار می‌کند و دور می‌شود: تپه‌ها، درختان، سنگ‌ها، آدم‌ها و گاهی هم بچه‌ها. بچه‌ها که از مدرسه برمی‌گشتند و هوشیارانه مراقب بودند که اتومبیل‌ها رد شوند و... این اتومبیل که خیلی عجول بود و سرگشته، تا آنها - همان‌طور که ناظم مدرسه گفته بود - به آرامی عرضی جاده را طی‌کنند و به خانه‌هایشان

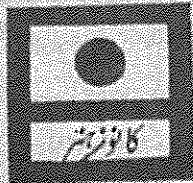
بروند.

زن معلم در خواب و بیداری و در هوشیاری و بیهوشی متناوب آن بچه‌ها را می‌دید و باز هم به بچه‌ها فکر می‌کرد: بچه‌های خانه، بچه‌های مدرسه. آه چه قدر دور است! از کلاردشت تا چالوس چند کیلومتر است، چند صد کیلومتر است، چند هزار کیلومتر است؟... و شوهرش حیرت‌زده، نگران، لرزان ... خدایا چه قدر راه مانده، چه قدر فرصت هست، چند کیلومتر، چند دقیقه؟ زن این همه را می‌دید: شویش را، دخترش را، پسرش را و بچه‌هایش را در مدرسه. از پشت شیشه اتومبیل آسمان ابری را می‌دید و کوه‌ها و جنگل‌ها را و زمین را که در نیمه دوم اسفندماه «نفس» می‌کشید و آستان بهار بود و آستان زندگی. و خانم معلم، اینک، با درد زایمان آستان مرگ.

اتومبیل همچنان شتاب می‌گرفت و از سرایشب جاده کلاردشت با سرعت به سمت چالوس می‌گذشت و زن معلم با اولین مرکزی که خدمات اولیه و مراقبت‌های ویژه را به مادران ارائه می‌کرد، ۲۰ کیلومتر فاصله داشت. چه قدر از راه مانده، چه مدت فرصت هست، چه قدر...؟ زن معلم در صندلی عقب اتومبیل گویی به جایی خیره شد و شوهرش در کنار او آشفته و نگران و لرزان و... ناامید. اتومبیل سرعتش را کم کرد و با چراغ راهنما به کنار جاده خرید. ۲۰ کیلومتری چالوس... چرا؟ تا اولین مرکزی که خدمات اولیه را... شیون مرد بلند شد و زن گویی که از چند لحظه پیش آرام گرفته بود. شیون مرد به‌گوش می‌رسید اما همه‌چیز خاتمه یافته و دیگر برای رفتن عجله‌ای نبود.

در همان لحظه‌های آرامش و مرگ، اما، در آن نزدیکی‌ها، در شهر، زندگی همچنان ادامه داشت و همه آن حرف‌ها و بحث‌ها و طرح‌ها و... بی‌وقته جریان داشت و تنها در این نقطه از زمین، در ۲۰ کیلومتری چالوس، یعنی در ۲۰ کیلومتری اولین مرکزی که... درسی از کتاب زندگی پایان گرفت و درسی دیگر آغاز شد. درسی در فارسی، در تاریخ، در جغرافیا، در تعلیمات اجتماعی و در... درسی سخت و طاقت‌فرسا برای بچه‌های خانه و مدرسه.

ع.م. کلاردشتی



کانون هنر گنگور هنر

آموزش دروس اختصاصی هنر، طراحی، رنگ روغن، مجسمه سازی، گرافیک، فیلمبرداری، عکاسی و گوییم

تلفن ۸۷۹۰۲۷۴

توریم ابرو
با نازلترین قیمت همراه با آموزش
۲۵۳۸۳۸۰

فرید فیلم
فیلمبرداری و عکسبرداری از مجالس
تبدیل آلبوم عکس به فیلم - آموزش
عکاسی و فیلمبرداری
تلفن - ۸۰۰۳۶۶۷



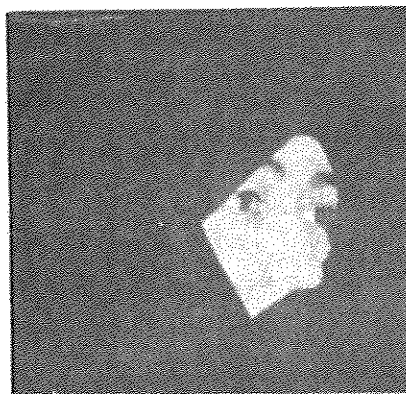
شهربانو امانی انگنه

- سال تولد: ۱۳۳۹
- محل تولد: ارومیه
- وضعیت تأهل: متأهل
- تعداد فرزند: ۲
- وضعیت تحصیلی: فوق‌دیپلم مدیریت دولتی؛ دانشجوی کارشناسی همین رشته
- سوابق اجرایی: رئیس مجتمع‌های بهزیستی آذربایجان غربی؛ مشاور مدیرکل سازمان بهزیستی استان آذربایجان غربی در امور زنان؛ دبیر شورای مشارکت زنان نیکوکار با سازمان بهزیستی استان آذربایجان غربی.

- در حاشیه: شهربانو امانی انگنه، کاندیدای منفرد حوزه انتخابیه ارومیه بین ۵۳ نفر به‌عنوان نماینده اول ارومیه به مجلس دوره پنجم راه پیدا کرد. وی در یک گفت‌وگوی تلفنی گفت: «من دور قبل هم کاندیدا شده‌بودم ولی رأی نیاوردم. در واقع من اولین کاندیدای زن در طول تاریخ [منظور تاریخ آذربایجان غربی است] هستم...»

شهربانو امانی انگنه در مورد چگونگی موفقیت خود در شهری مانند ارومیه گفت: «البته به‌خاطر تعصبات و سنت‌های موجود، مشکلاتی داشتم که بعد از تصویب اعتبارنامه‌ام در موردش صحبت خواهم کرد.»

کل آرای مأخوذه در ارومیه: ۱۹۶۸۶۰
 آرای شهربانو امانی انگنه: ۱۰۱۱۴۵
 درصد آرا: ۵۱/۳۸ درصد



سهیلا جلودارزاده

- سال تولد: ۱۳۳۷
- محل تولد: شهری
- وضعیت تأهل: متأهل
- تعداد فرزند: ۲
- وضعیت تحصیلی: کارشناسی مهندسی نساجی و پلیمر

□ سوابق اجرایی: فعالیت در اولین کمیته امداد امام در باغ گلشن طیس پس از زلزله در سال ۱۳۵۷؛ فعالیت و همکاری با آموزش و پرورش از سال ۱۳۵۹؛ فعالیت در کمیته پزشکی جهادسازندگی اهواز در زمان جنگ؛ فعالیت در سمت مدیریت مدارس شاهد و نمونه رشیدیکی از نقاط محروم جنوب شهر از سال ۱۳۶۵؛ عضو شورای مرکزی جمعیت زنان جمهوری اسلامی از سال ۱۳۶۷؛ نماینده وزیر کار و امور اجتماعی در شورای فرهنگی - اجتماعی زنان وابسته به شورای عالی انقلاب فرهنگی از سال ۱۳۶۹؛ مسئول کمیته اشتغال و امور اقتصادی و اجتماعی شورای فرهنگی - اجتماعی زنان؛ تأسیس دبیرستان و آموزشگاه علمی دخترانه شهدای کارگر؛ نماینده وزارت کار و امور اجتماعی در دفتر امور زنان نهاد ریاست‌جمهوری.

- در حاشیه: سهیلا جلودارزاده، کاندیدای جمعی از کارگزاران سازندگی ایران، نفر سیزدهم حوزه انتخابیه تهران شد. وی معتقد است: «از سنگرمجلس شورای اسلامی می‌توان طرح‌هایی جهت رفع موانع ارتقای شغلی زنان و ایجاد زمینه‌های مناسب برای استفاده از مدیریت آنان در سطوح مختلف ارائه داد.»

کل آرای مأخوذه در تهران: ۱۴۳۱۴۳۱
 آرای سهیلا جلودارزاده: ۴۷۵۲۰۰
 درصد آرا: ۳۳/۲۱ درصد



فاطمه رمضانزاده

- سال تولد: ۱۳۳۶
- محل تولد: یزد
- وضعیت تأهل: متأهل
- تعداد فرزند: ۳
- وضعیت تحصیلی: پزشک متخصص جراحی زنان و مامایی و نازایی
- سوابق اجرایی: عضو هیئت علمی دانشگاه علوم پزشکی تهران؛ سرپرست مرکز تحقیقات تنظیم خانواده در وزارت بهداشت، درمان و آموزش پزشکی، از سال ۱۳۷۲؛ مدیرکل دفتر تغذیه و بهداشت و تنظیم خانواده در وزارت بهداشت، درمان و آموزش پزشکی، از سال ۱۳۷۴؛ سرپرست بخش نازایی بیمارستان امام خمینی تهران.

- در حاشیه: فاطمه رمضانزاده، کاندیدای جمعی از کارگزاران سازندگی ایران، جمعیت حمایت از ارزش‌های انقلاب اسلامی و ائتلاف گروه‌های خط امام از حوزه انتخابیه تهران بود. او یکی از هشت نفری است که مورد حمایت جمعیت زنان جمهوری اسلامی ایران نیز بوده است. وی نفر بیست‌وششم انتخابات تهران شد.

کل آرای مأخوذه در تهران: ۱۴۳۱۴۳۱
 آرای فاطمه رمضانزاده: ۳۸۹۰۳۶
 درصد آرا: ۲۷/۱۸ درصد

۱۰ به

نتیجه انتخابات:





مرضیه وحیددستجردی

- سال تولد: ۱۳۳۸
- محل تولد: تهران
- وضعیت تأهل: متأهل
- تعداد فرزند: ۲
- وضعیت تحصیلی: پزشک متخصص جراحی زنان و زایمان
- سوابق اجرایی: مدیر گروه زنان و مامایی دانشگاه تهران؛ عضو هیئت متحنهٔ بورده ویژهٔ زنان و مامایی؛ عضو شورای مرکزی جامعهٔ زینب؛ عضو شورای مرکزی انجمن اسلامی پزشکان؛ عضو شاخهٔ پزشکی برنامه‌ریزی ستاد انقلاب فرهنگی؛ عضو شورای عالی برنامه‌ریزی آموزش عالی؛ عضو شورای آموزش پزشکی و تخصصی کشور؛ نمایندهٔ مجلس دورهٔ چهارم (کمیسیون بهداشتی و بهزیستی).

- در حاشیه: مرضیه وحیددستجردی، کاندیدای جمعی از کارگزاران سازندگی ایران و جامعهٔ روحانیت مبارز تهران، نفر پنجم حوزهٔ انتخابیهٔ تهران شد.

وی، به همراه سه تن دیگر، چند روز پیش از برگزاری انتخابات دور دوم از لیست کارگزاران سازندگی ایران انصراف داد. یکی از روزنامه‌های صبح تهران انصراف وی از لیست کارگزاران سازندگی ایران را عامل اصلی کاهش رأی او در انتخابات مرحلهٔ دوم دانست. گفتنی است وی تنهایی بود که در مرحلهٔ دوم با کاهش آرا مواجه شد.

کل آرای مأخوذه در تهران: ۱۴۳۱۴۳۱
 آرای مرضیه وحیددستجردی: ۵۸۸۷۱۰
 درصد آرا: ۴۱/۱۳ درصد



منیره نوبخت

- سال تولد: ۱۳۲۹
- محل تولد: تهران
- وضعیت تأهل: مجرد
- تعداد فرزند: -
- وضعیت تحصیلی: فوق‌لیسانس فرهنگ و تمدن اسلامی
- سوابق اجرایی: فعالیت در آموزش و پرورش (تدریس در مدارس دخترانه، مسئول مراکز تربیت‌معلم دختران، مدیر مدرسهٔ رفاه)؛ عضو هیئت مؤسس جامعهٔ زینب؛ نمایندهٔ مجلس دورهٔ چهارم (کمیسیون فرهنگ و آموزش عالی).

- در حاشیه: منیره نوبخت، کاندیدای جامعهٔ روحانیت مبارز تهران، نفر هیجدهم حوزهٔ انتخابیهٔ تهران شد.

وی در مورد هماهنگی کار نمایندگان زن می‌گوید: «من به سایر نمایندگان هم پیشنهاد خواهم کرد که در صورت موافقت هر کدام از ما به عضویت یک کمیسیون دربیایم که لااقل در هر کمیسیون یک زن حضور داشته باشد. هرچند که این‌طور هم باز نماینده کم می‌آوریم. به‌خصوص یکی از خانم‌ها باید به عضویت کمیسیون امور قضایی دربیاید.»

کل آرای مأخوذه در تهران: ۱۴۳۱۴۳۱
 آرای منیره نوبخت: ۴۳۳۱۸۰
 درصد آرا: ۳۰/۳۳ درصد



نقیسه فیاض‌بخش

- سال تولد: ۱۳۴۳
- محل تولد: تهران
- وضعیت تأهل: متأهل
- تعداد فرزند: ۲
- وضعیت تحصیلی: فوق‌لیسانس فلسفه و حکمت اسلامی
- سوابق اجرایی: معاون تحقیقات جامعهٔ زینب؛ عضو حزب جمهوری اسلامی در زمان شهید دکتر بهشتی و بعد از آن؛ دبیر سال چهارم دبیرستان در منطقهٔ ۱۳؛ نمایندهٔ مجلس دورهٔ چهارم (کمیسیون آموزش و پرورش).

- در حاشیه: نقیسه فیاض‌بخش، کاندیدای جامعهٔ روحانیت مبارز تهران، نفر یازدهم حوزهٔ انتخابیهٔ تهران شد. وی، با ۳۲ سال سن، جوان‌ترین نمایندهٔ زن مجلس پنجم است.

وی می‌گوید: «ضعف یک نماینده است که بگوید من کار خاصی زنان می‌کنم. نماینده باید به تمام مسائل (بهداشتی، صنعتی، آموزشی، بودجه، فرهنگی و ...) اشراف داشته باشد.» وی همچنین معتقد است که عمدهٔ مشکلات امروزی زنان ما مسائل قضایی است ولی کار در این مورد را به علت خلأ قانونی مشکل می‌داند.

کل آرای مأخوذه در تهران: ۱۴۳۱۴۳۱
 آرای نقیسه فیاض‌بخش: ۴۸۹۴۳۹
 درصد آرا: ۳۴/۱۹ درصد

۲۳۱

با این ۱۰ زن آشناشویم



فائزه هاشمی بهرمانی (رفسنجانی)

□ سال تولد: ۱۳۴۱

□ محل تولد: قم

□ وضعیت تأهل: متأهل

□ تعداد فرزند: ۲

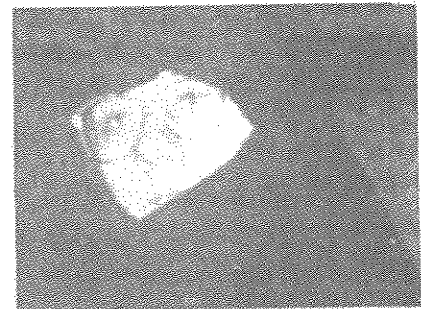
□ وضعیت تحصیلی: لیسانس علوم سیاسی؛ لیسانس مدیریت بازرگانی؛ دانشجوی کارشناسی ارشد حقوق بین‌الملل

□ سوابق اجرایی: بنیانگذار و رئیس شورای همبستگی ورزش بانوان کشورهای اسلامی؛ نایب‌رئیس کمیته ملی المپیک؛ عضو شورای عالی ورزش جمهوری اسلامی ایران؛ دبیر شورای مرکزی شبکه ارتباطی سازمان‌های غیردولتی زنان جمهوری اسلامی ایران.

- در حاشیه: فائزه هاشمی، کاندیدای جمعی از کارگزاران سازندگی ایران، یکی از دو زنی بود که در دور اول انتخابات با پشت سر گذاشتن بیش از ۳۵۰ رقیب انتخاباتی مرد به‌عنوان نفر دوم تهران به مجلس راه یافت. وی تا آخرین لحظات شمارش آرا رقیب رئیس مجلس چهارم بود.

اطلاعات بیشتر در مورد دیدگاه و نظرات وی در مصاحبه‌ای که در شماره پیشین مجله زنان به چاپ رسید، آمده است.

□ کل آرای مأخوذه در تهران: ۲۴۴۴۱۵
□ آرای فائزه هاشمی بهرمانی: ۸۵۲۶۰۹
□ درصد آرا: ۳۴/۸۹ درصد



قدسیه سیدی علوی

□ سال تولد: ۱۳۳۰

□ محل تولد: مشهد
□ وضعیت تأهل: متأهل
□ تعداد فرزند: -
□ وضعیت تحصیلی: پزشک متخصص جراحی زنان

□ سوابق اجرایی: شرکت داوطلبانه در اولین تیم اعزامی به جبهه‌های دزفول؛ دانشیار دانشگاه علوم پزشکی مشهد؛ عضویت در شورای عالی پزشکی کشور؛ عضویت در هیئت‌بورد تخصصی کشور؛ سابقه مدیریت گروه آموزشی زنان و مامایی بیمارستان قائم (ع) مشهد؛ عضو هیئت اعزامی به چهارمین کنفرانس جهانی زن در پکن؛ نماینده مجلس دوره چهارم (کمیسیون بهداری و بهزیستی).

- در حاشیه: قدسیه سیدی‌علوی، کاندیدای منفرد حوزه انتخابیه مشهد، در مورد مسئله اشتغال زنان می‌گوید: «اگر زن بخواهد در جامعه اشتغال داشته باشد، نباید از مسائل خانه و خانواده دور بماند... در مرحله دوم یک زن باید بتواند با همسر خود به‌عنوان یک همراه و همکار واقعی در زمینه اشتغال کنار بیاید و تفاهم داشته باشد...»

وی در دور قبل به همراه همسرش، دکتر فتاحی، به‌مجلس راه پیدا کرد. در این دوره نیز هر دو کاندیدای نمایندگی بودند که تنها قدسیه‌علوی با کسب اکثریت آرا به مجلس راه یافت.

□ کل آرای مأخوذه در مشهد: ۴۶۷۱۷۱
□ آرای قدسیه سیدی‌علوی: ۱۸۵۰۰۰
□ درصد آرا: ۴۰/۲۲ درصد



مرضیه صدیقی

□ سال تولد: ۱۳۳۶

□ محل تولد: تهران

□ وضعیت تأهل: متأهل

□ تعداد فرزند: ۲

□ وضعیت تحصیلی: فوق‌لیسانس مهندسی راه و ساختمان

□ سوابق اجرایی: کارشناس مسکن و دبیر شورای برنامه‌ریزی امور زیربنایی استان خراسان؛ معاون مدیریت مسکن و عمران شهری سازمان برنامه و بودجه مرکز؛ مدیر اجرایی طرح مطالعه جامع حمل‌ونقل کشور؛ مسئول هماهنگی و تهیه برنامه پنج ساله اول کمیته امداد امام خمینی؛ مدیرعامل شرکت حمل‌ونقل بین‌المللی؛ معاون برنامه‌ریزی و پژوهش دفتر امور زنان نهاد ریاست‌جمهوری؛ دبیر کمیته

برنامه‌ریزی و اقتصادی طرح مطالعه جامع شبکه فرودگاهی و حمل‌ونقل هوایی کشور؛ عضو هیئت‌مدیره جامعه مهندسی حمل‌ونقل ایران؛ قائم‌مقام کمیته ملی چهارمین کنفرانس جهانی زن در پکن؛ مشاور در برنامه‌ریزی و منابع مالی صندوق ذخیره فرهنگیان.

- در حاشیه: مرضیه صدیقی، کاندیدای منفرد و مورد حمایت تشکل‌ها و مجامعی نظیر جامعه روحانیت مبارز تهران، جمعی از کارگزاران سازندگی ایران و جمعیت دفاع از ارزش‌های انقلاب اسلامی، به همراه همسرش، دکتر سید غلامرضا شیرازیان، از حوزه انتخابیه مشهد کاندیدای نمایندگی بود که هر دو با کسب اکثریت آرا به مجلس راه یافتند.

□ کل آرای مأخوذه در مشهد: ۴۶۷۱۷۱
□ آرای مرضیه صدیقی: ۲۲۰۵۷۵
□ درصد آرا: ۴۷/۹۵ درصد



مرضیه حدیدچی دباغ

□ سال تولد: ۱۳۱۸

□ محل تولد: همدان

□ وضعیت تأهل: متأهل

□ تعداد فرزند: ۷

□ وضعیت تحصیلی: حوزوی

□ سوابق اجرایی: قائم‌مقام جمعیت زنان جمهوری اسلامی؛ فرماندهی سپاه منطقه غرب (همدان) به مدت ۳ سال؛ مسئولیت بسیج خواهران کل کشور؛ مسئولیت تشکیل بسیج دانش‌آموزی؛ نماینده مجلس در دوره دوم و سوم.

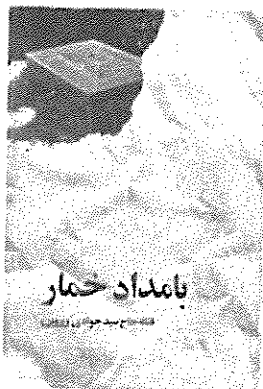
- در حاشیه: مرضیه حدیدچی دباغ در دور دوم و سوم از حوزه انتخابیه تهران به مجلس راه یافته بود ولی در دور چهارم موفق به اخذ اکثریت لازم آرا از این حوزه نشد. وی در انتخابات این دوره کاندیدای منفرد حوزه انتخابیه همدان بود. او یکی از دو زنی بود که در مرحله اول انتخابات به مجلس دوره پنجم راه پیدا کرد. حدیدچی دباغ، ۵۷ ساله، مسن‌ترین نماینده زن این دوره است.

گفتنی است او با کسب ۶۳/۸۵ درصد آرا بالاترین درصد را در میان نمایندگان زن مجلس پنجم به‌دست آورده است.

□ کل آرای مأخوذه در همدان: ۲۱۶۰۱۵
□ آرای مرضیه حدیدچی دباغ: ۱۳۷۹۳۶
□ درصد آرا: ۶۳/۸۵ درصد

فتو دالیزم و بامداد خمار

ناهد کبیری



✍️ رمان بامداد خمار، نوشته فتانه حاج سیدجوادی، که به چاپ ششم هم رسید، نگاه‌های مخالف و موافقی را به خود جلب کرد. مخالفان بیشتر از دیدگاه جامعه‌شناسی به نقد آن برخاسته‌اند و موافقان آن را به لحاظ نثر سالم و روان و بیان واقعات اجتماعی و سوق دادن جوانان و حتی میانسالان گریزان از مطالعه به کتابخوانی، کارساز می‌دانند و از آن حمایت می‌کنند. ما تلاش می‌کنیم، به دور از برخورد جانبدارانه، مجالی برای عرضه این دو واکنش نسبت به بامداد خمار فراهم آوریم. پس، از نقد و نظرهای دیگر نیز در این زمینه استقبال می‌کنیم. ❏

افراد و ساکنان آن، حتی دایه‌جان و دده خانم و فیروزخان کالسه‌کچی، از تربیت و عاطفه و اخلاق و نجات برخوردار هستند درحالی‌که تمامی افراد در طبقه کارگر و زحمتکش و بی‌پول، پست و نانجیب و بی‌سواد و فاسد، دخترانشان جلف و روسپی، و زنانشان هتاک و دروغگو و بی‌هنر و سریار معرفی می‌شوند.

محبوبه، قهرمان داستان، دختری است از خانواده‌ای مرفه؛ دختری لوس و بی‌مغز و بی‌عرضه و بی‌دست‌وپا... دختری که یکی از غم‌های بزرگش نداشتن جشن باشکوه عروسی بوده‌است. در جایی می‌گوید: «من عروسی بودم که آینه و شمعدان هم نداشت!» نویسنده وقتی که این سطور را قلم می‌کرد، حتماً انتظار داشته است در اینجا چشم خواننده هم از اشک خیس بشود و بر عروس خانم فلک‌زده بی‌آینه و شمعدان دل بسوزاند.

نویسنده عزیز گویا فراموش کرده‌اند خوانندگانشان در چه عصر و زمانه‌ای زندگی می‌کنند و بسیاری از آنان نه تنها در خواب‌های شتاب‌زده شب‌هایشان آینه و شمعدان نمی‌بینند، باور بفرمایید درحالی‌که اینجا و آنجا و هزاران جای دیگر دنیا میلیون‌ها کودک معصوم در گرسنگی حاد و مزمن به‌سر می‌برند؛ درحالی‌که آلودگی هوا، فشار جمعیت،

جنگ، انفجار بمب، آهن، کامپیوتر، رباط و هزاران صدای دیگر در چهار گوشه دنیا به هزاران سوالی بی‌پاسخ کشیده می‌شود؛ و تنهایی‌ها و سرگشتگی‌های انسان قرن بیست‌ویکم فضای تنفسی او را تنگ می‌کند؛ از تصور این‌که نداشتن آینه و شمعدان در کنار بساط عقد می‌تواند جزئی از بدبختی‌ها باشد، عرق شرم از چهار ستون هیكل نحیف هر زن باشعور امروزی جاری می‌کند.

ای کاش نثر یک‌دست و شفاف خانم نویسنده ره به فضاها، رویداها و تصویب‌هایی می‌برد که با ساختار زندگی انسان‌های سال‌دهه‌زار یگانه‌تر، ملموس‌تر و صمیمی‌تر می‌بود. داستانی که در دام آسان‌پسندی‌های عامیانه گرفتار نیاید و پیمایی فراتر از توسری و طشت رخت و جنگ عروس و مادرشوهر و هو در بر داشته باشد. ❏

ترندی آن جسم ورزیده آفتاب‌خورده را با رگ‌های آبی متورم تصاحب می‌کند و به کام خودخواهی‌اش می‌کشد.

آن‌گاه، به روابط زناشویی بسیار عقب‌افتاده‌ای متعلق به عصر حجر تن درمی‌دهد. در اتاق خواب خود می‌نشیند و شب‌ها عشق‌بازی همسرش را با زنی دیگر تاب می‌آورد و دم برنمی‌زند. آب بینی آویزان و آلودگی دست و پا و صورت و لباس تنها فرزند خردسالش را می‌بیند، تربیت غلط و رهایی او را در کوچه و خانه‌های همسایه به دست مادرشوهر بی‌سواد می‌بیند و هیچ‌گونه حرکت و اراده‌ای در جهت تربیت فرزند و جمع‌وجور کردن و نظافت وی

● محبوبه، قهرمان داستان،

دختری است از خانواده‌ای مرفه

که یکی از غم‌های بزرگش

نداشتن جشن باشکوه عروسی

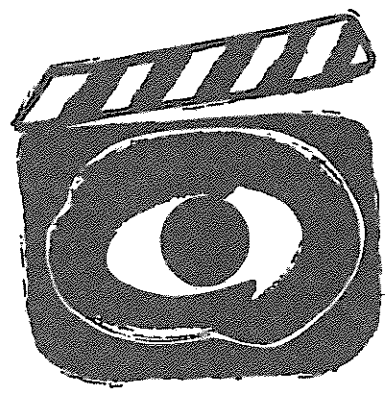
و آینه و شمعدان است.

از او سر نمی‌زند و به این وارفتگی و بی‌عرضگی تا آنجا ادامه می‌دهد که فرزند یگانه در حوض همسایه غرق می‌شود و سر آخر، پس از ذکر مصیبت‌های بسیار - که دل هر بنده‌ای را بر آن‌همه کاغذ سپید گران می‌سوزاند... قهرمان بی‌حالی داستان حرکتی می‌کند، جانی می‌گیرد، مادرشوهر را کتک می‌زند و با سرانگندگی به خانه پدر برمی‌گردد؛ جایی که همه چیز خوب و عالی و پسندیده است و تمامی موازین اخلاقی در آن خانه اشرافی یک‌به‌یک رعایت می‌شود؛ به طوری که وقتی با پسرعموی متأهل خود ازدواج مجدد می‌کند، گل از گل پدر و مادر و هو و سایر بستگان می‌شکند. نویسنده، دانسته یا ندانسته، مدافع سرسخت جامعه طبقاتی است. از فتو دالیزم به عنوان یک اصلی ارزشمند و پسندیده حمایت می‌کند. طبقه‌ای که از ثروت و رفاه برخوردار است و یک‌یک

در یک جامعه شصت و چند میلیون نفری که بخش کتاب شعر با تیراژ دو - سه هزار جلد مصیبت است، پنجمین چاپ رمان ۴۳۹ صفحه‌ای بامداد خمار، نوشته نویسنده محترم، خانم فتانه حاج سیدجوادی (پروین)، در این عصر گرانی کاغذ و گرفتاری و خستگی و بی‌پولی توده مردم به خواندن کتاب، اعجاب‌برانگیز بود. از این‌که نتوانسته بودم چنین کتابی را - که از جانب چندتن از دوستان روشن‌فکر اهل کتاب نیز تبلیغ و تعریف شده بود - بخوانم، شدیداً احساس غبن می‌کردم و بر آن شدم تا ترجمه ناتمام یک کتاب و پاک‌نویس و تنظیم مجموعه شعر را به گوشای بگذارم و رمان بامداد خمار را که اخیراً از دوست عزیز هدیبه گرفته بودم، با حرمت و اعتنا در دست گیرم.

هرچه پیش‌تر می‌رقم، احساس می‌کردم جایی در ناحیه معدوم می‌سوزد. شاید زخم قدیمی اثنا عشر بود یا چیزی شبیه آن... اشتباه نکنید! از سوزناکی سرگذشت قهرمان بانوی کتاب نبود؛ از فساد شوهر و بی‌رحمی‌های مادرشوهر هم نبود؛ آن‌چه که بود، بازتاب سلیقه‌ای خوانندگان از یک قصه فانتازیک پیش‌افتاده با سوزهای بسیار کهنه و معمولی بود، متعلق به همان زمان‌های قدیمی بر باد رفته که قاعدتاً باید با تخمه هندوانه بوداده و سایر تقلات در زیر کرسی خواننده یا شنیده می‌شد... در تمامی طول کتاب بی‌صبرانه منتظر حادثه‌ای، جرقه‌ای، تحولی یا رشد و دگرگونی خاصی بودم که کتاب را به مسیر متعالی‌تری بکشاند و نجات بدهد که متأسفانه چیزی جز ادامه مصیبت‌های یک زن مازوخیست ضعیف و تهی‌مغز به وقوع نپیوست...

در هیچ‌یک از فصل‌های کتاب بوی عشق، عشقی که بر دل بنشیند و راستین باشد، نمی‌آید. آنچه در کتاب به عشق تعبیر می‌شود، تنها یک حس خام سطحی و یک کشش فرومایه جنسی است در دوران بیداری‌های جسم و بلوغ؛ عشقی که وسیع‌ترین کرانه دید و جذابیتش بالاته تومند و بال‌وکوبال یک کارگر زحمتکش است که معصومانه در کارگاهش عرق می‌ریزد و دختری لوس‌نازپرورده ثروتمندی چون بختک در آستانه دکانش سبز می‌شود و به هر



ضلع سوم مثلث

گزارش سومین جشنواره سوره

● برنامه ریزان جشنواره سوره،

در یک اقدام ستودنی، منتخبی از بهترین مستندهای ایران را در کنار هم به نمایش گذاشتند.

● وقتی که حوزه هنری

سازمان تبلیغات اسلامی

و وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی،

که هر دو از متولیان اصلی

فرهنگ اسلامی اند، آشان

در یک جوی نرود،

ما با کدام سلاح می توانیم

سودای مقابله با

تهاجم فرهنگی سر دهیم؟

● حضور ۱۰ فیلمساز زن

در مقابل حدود ۹۰ فیلمساز مرد،

در مقایسه با چهاردهمین

جشنواره فیلم فجر، نشان

می دهد که جشنواره سوره از حیث

جذب هنرمندان زن

موفق تر عمل کرده است.

کمبود وسایل و قراردادهای سنگین مالی برای زنان که با مشکلات علیله دیگری نیز دست به گریبانند مضاعف است. با استدلال فوق شاید عدم حضور گسترده زنان در عرصه فیلمسازی حرفهای موجه جلوه کند اما ابزار ویدئو و کادر کوچکتر (۸ و ۱۶ میلیمتری) به دلیل شرایط سادهتر و هزینه های کمتر می تواند محمل مناسبی برای تبلور انباشته های اینان باشد.

زنان فیلمساز شرکت کننده در جشنواره سوره ترانه عطار (انتظار)، آسیه کامیاب (همسایه ها)، خاطره سپهوند (می یوسم چرا؟)، نادره ترکمانی (بلور شکسته)، مینا زرپور (آنها که زنده اند) عذرا اینچه درگاهی (آزای)، سوسن رحیمی (دست و دستکش)، ویدا شهشانی (غنچه های باغ پر دین)، نفیسه حکمت (فیزیک نظام جدید)، و ایمان شگری (هن کیستم؟) بودند که از این میان آسیه کامیاب به خاطر تجربه شیوه های متفاوت بیانی و مینا زرپور به خاطر پرداختن به موضوع بدیع موفق به دریافت لوح تقدیر شدند. همچنین از عذرا اینچه درگاهی و ایمان شگری نیز تقدیر به عمل آمد. برنامه ریزان جشنواره وعده داده بودند که در آخرین روز جشنواره جلسه گفت و شنود با فیلمسازان زن برگزار شود اما درحالی که هم تماشاگران و هم فیلمسازان زن با رغبت و اشتیاق انتظار این جلسه را می کشیدند، متأسفانه این نشست به دلایل نامعلوم برگزار نشد و جای آن با جلسهای دیگری (که آن هم برگزار نشد) تعویض شد.

فیلم های زنان

در بین آثار یاد شده، فیلم آزای ساخته عذرا اینچه درگاهی بیشتر مورد توجه قرار گرفت. این فیلم که پایان نامه دانشجویی سازنده اش بود، به مدد سوژه بکر، فیلمبرداری زیبا، بازی نور و رنگ و طرح دیپنسی بود و از همان نماهای آغازین جذاب می نمود: نماهایی از دو دست که بیشتر می خوردند و از آنها خون جاری می گردد. خون سرخ به داخل شیر سفید می چکد و عروس و دامادی که پیمان زناشویی خویش را با خون بستاند، جام شیر را سرمی کشند. در این فیلم با نگاهی نمادین شیوه زندگی و آداب و رسوم دستهای از قزاق ها که حدود ۶۵ سال پیش از قزاقستان شوروی به نواحی

جشنواره ویدئویی سوره که به همت حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی همه ساله در اصفهان برگزار می شد، امسال، در سومین دوره اش، نسبت به سال های پیشین جهش چشمگیری داشت و اعتبار ویژه ای کسب کرد آنچنان که پس از این می توان این جشنواره را در کنار جشنواره های «فجر» و «کودک» یکی از سه ضلع یک مثلث، که تقریباً تمام بضاعت تصویری ما را می نماید، به حساب آورد. جشنواره سوره در دوره های پیشین ویدئو را اصلاً چیزی جدا از سینما می دانست ولی دیدگاه اخیرش، مبنی بر نزدیکی فیلم و ویدئو، نشان از وسعت نگرش برگزارکنندگان داشت. همچنین، حضور تعداد زیادی از اهالی سینما و برپایی جلسات گفت و شنود و سخنرانی که گاه تا پاسی از صبح به درازا می کشید، حال و هوای مطبوعی به جشنواره امسال بخشیده بود.

در این دوره فیلمسازان معتبر و صاحب نامی در بخش های مسابقه ویدئویی و بین المللی فیلم داشتند که از جمله چهره های شناخته شده تر می توان از پرویز کیمیایی، خسرو سینایی، محسن مخملباف، منوچهر طبیب، سعید ابراهیمی فر (از فیلمسازان) و هوشنگ گلشکائی، محمدسعید محمصمی و پرویز کلانتری (از منتقدان) نام برد. می توان لیست فوق را بلندتر کرد و نام هایی همچون احمد ضابطی جهرمی، فرهاد مهرانفر و یکی - دوتای دیگر را به آن افزود. علاوه بر آن، سئولان برگزاری و اهالی حوزه هم در یک تلاش بی وقفه و شبانه روزی جهت برگزاری بهتر جشنواره کوشیدند، که دست همگی شان درد نکند.

زنان در عرصه فیلمسازی

تعداد ۱۰ فیلمساز زن در این دوره فیلم داشتند که در قیاس با حضور حدود ۹۰ فیلمساز مرد رقم قابل قبولی است. همچنین جشنواره سوره از حیث جذب هنرمندان زن در مقایسه با چهاردهمین جشنواره فیلم فجر، که از ۶۳ فیلم ارائه شده سهم زنان فقط یک فیلم بود، موفق تر عمل کرده است. یکی از دلایل کم تعداد بودن فیلمسازان زن شرایط سخت فیلمسازی حرفه ای با کادر ۳۵ میلیمتری است که در بسیاری از موارد، دشواری ها و مشکلات این نوع فیلمسازی (اعم از اخذ مجوز، یافتن سرمایه گذار،



تصویری

علیرضا خاکسار

همت‌آباد گرگان و بندر ترکمن کوچ کردند، بررسی شده است. کلمه آرای در زبان قزاقی به معنی سپیده است و یکی از اسامی دختران. این فیلم که قبل‌تر در جشنواره فیلمسازان زن موفق به دریافت جایزه شده بود، در قیاس با مجموعه آثار عرضه شده در جشنواره سوره نیز اثری خوش‌ساخت و قوی بود که بسیاری به عنوان فیلم برگزیده جشنواره به آن امید داشتند.

فیلم می‌پوسم چرا؟ ساخته خاطره سپهوند، مسئله تکدی‌گری در سطح شهر را دستمایه قرار داده و با نفوذ به شبکه‌های بخش و توزیع گدایان و از طریق تکنیک دوربین مخفی مسئله تکدی را (که طبق قانون خلاف به حساب می‌آید) مشکلی ریشه‌دار می‌داند که از طریق باندهای مخفی هدایت و کنترل می‌شود. سازنده فیلم معتقد است که در سطح شهر تهران پنج شبکه این چنینی فعالیت مخفی دارند و هر روز، صبح و عصر، به جمع‌آوری و سازماندهی گدایان می‌پردازند و نوزادهای شیرخواره گریه‌ای را به شکل دوره‌ای و چرخشی هر روز به یک گدا می‌سپارند. فیلم می‌پوسم چرا؟ به لطف مضمون فیلم تکان دهنده‌ای بود.

آنها که زنده‌اند، ساخته مینا زریور، فیلمی است در ستایش استاد بهاری، کمانچه‌نواز چیره‌دست و فقید، که چندی پیش به سرای باقی شتافت. سازنده فیلم در تعبیر زیبایی، آدم‌ها را درهای بسته‌ای می‌داند که تا دق‌الباب نشوند، کسی از نهانشان خبر ندارد. غنچه‌های باغ پر دیسی، ساخته ویلا شهبهانی، بیشتر به سریال‌های ساده تلویزیونی می‌مانست و با استفاده از عناصر این‌گونه برنامه‌ها «مثل حضور زوج پروین سلیمانی و محمد ورشوچی، انگار مقصودش فقط رضایت تماشاگر عادی بوده است. نادره ترکمانی نیز در مجموعه‌ده قسمتی بدآور شکسته که عمدتاً ناهنجاری‌های اجتماعی را مدنظر داشت، به موضوع تکدی‌گری پرداخته بود. اما یکی دیگر از بخش‌های این مجموعه معضل آسردگی زنان را مطرح کرده بود که متأسفانه در جشنواره نشان داده نشد.

مستندهای کلاسیک ایرانی

برنامه‌ریزان جشنواره سوره در یک اقدام ستودنی (و بی‌نظیر) منتخبی از بهترین مستندهای ایران را در



صحنه‌ای از فیلم عروسک‌های کتس

اردیبهشت ماه به طول انجامید، روز دوشنبه هفدهم اردیبهشت با نمایش سه فیلم متوالی بچه‌ها در هور بازی می‌کنند (فرزاد مؤتمن)، عروسک‌های کتس (بهرام عظیم‌پور) و معیشت (محمد رضا بحری)، تماشاگران علاقه‌مند را راضی و سیراب و تا حدودی شگفت‌زده کرد.

بچه‌ها در هور بازی می‌کنند و عروسک‌های کتس، که هر دو از تولیدات تلویزیون هستند، در مجموعه‌ای به نام «کودکان سرزمین ما» ساخته شده‌اند و «بیت دآوری لوح افتخار بهترین تهیه‌کننده برنامه‌های مستند را به دلیل تهیه این مجموعه به گروه کودک و نوجوان شبکه دوم سیما جمهوری اسلامی تقدیم کرد. بچه‌ها در هور بازی می‌کنند شرح گوشه‌هایی از زندگی بچه‌های جنوب ایران است که با ساختاری منسجم و پر قدرت به خوبی گزارشی از کار، بازی و گذران اوقات کودکان جنوب را به تصویر می‌کشد. گرچه از ابتدای فیلم

کنار هم به نمایش گذاشتند. این بخش از پرطرفدارترین بخش‌های جشنواره بود و باعث خالی شدن بقیه سالن‌ها شده بود و این مسئله اسباب ناراحتی کارگردان‌های جوانی بود که آثارشان کمتر دیده می‌شد.

به هر رو، نمایش دادن مستندهای خوش‌ساخت و صرفه‌ای همچون پ مثل پخیکان و یا ضامن آهو (کیمیایی)، کودک و استعمار و جام حسنیو (اصلائی)؛ اربعین و باد جن (تقوایی)؛ اجاره‌نشینی و زعفران (مختاری)؛ گاز، آتش، باد، اون شب که بارون اومد و تهران پایتخت ایران است (شیردل) و تعداد زیادی فیلم‌های خوب دیگر، برای مستدسازان جوان هم فرصت مغتنمی بود تا با تماشای این آثار فوت‌وفن کاسه‌گری را بیاموزند.

زنان در آثار مردان

جشنواره سوره که از چهاردهم تا هیجدهم

● علی رغم اعلام جلسه گفت و شنود با فیلمسازان زن از سوی برنامه ریزان جشنواره، این جلسه به دلایل نامعلوم برگزار نشد.



پشت صحنه غنچه‌های باغ پردیس

سینمایی دارای تیزبینی لازم نیز بودند و در انتخاب آثار برگزیده، به این فیلم شاخص که وفادارانه تلاش زنان را ارج نهاده بود، بها دادند و جایزه بهترین موضوع را به این فیلم تقدیم کردند.

◀ سودای مقابله با تهاجم فرهنگی

آن‌طور که در طول برگزاری جشنواره عنوان شد، حدود یک هفته (با به روایتی سه روز) پیش از برگزاری جشنواره، وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی طی نامه‌ای از ستاد برگزاری جشنواره خواست که همه فیلم‌ها جهت دریافت پروانه نمایش به این اداره ارسال شود تا مجوز نمایش آنها و برگزاری جشنواره صادر شود. مدیران جشنواره سوره به دلیل ضیق وقت و عرف متداول جشنواره‌ها از این خواسته سرباز زدند و با پذیرفتن مسئولیت نمایش فیلم‌ها خواستار صدور مجوز برگزاری جشنواره شدند. اما مسئولان وزارت ارشاد ضمن غیرقانونی خواندن جشنواره سوره، اولاً دستور دادند که هیچ یک از سالن‌های سینمای اصفهان در اختیار جشنواره قرار نگیرد و ثانیاً تمام چاپخانه‌ها را از چاپ کاتالوگ و نشریه روزانه منع کردند. بدین ترتیب حوزه هنری تصمیم گرفت با امکانات موجود جشنواره را برگزار کند و از این رو نمایش فیلم‌ها در سالن‌های کوچک حوزه انجام شد و نشریه روزانه به شکل زیراکسی منتشر شد.

جشنواره سوره که به رغم این مشکلات یکی از بهترین دوره‌ها را نسبت به دوره‌های پیشین پشت سر گذاشت، نشان داد که ماهیت یک اقدام فرهنگی، پیش از آن‌که از حیث امکانات برگزاری و وجود سالن‌های مجلل و چاپ کاتالوگ‌های رنگی با کاغذ گلاسه سنجیده شود، از بابت ارائه و بازدهی آثار مطلوب هنری مورد قضاوت قرار می‌گیرد. و فارغ از این داوروری‌ها، وقتی که حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی و وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی که هر دو از متولیان اصلی فرهنگ اسلامی‌اند، ایشان در یک جوی نرود، ما با کدام سلاح می‌توانیم سودای مقابله با تهاجم فرهنگی سر دهیم؟

حوادث بیرونی محیط زندگی دخترکان پرده بردارد، از طریق بازی و گفت‌وگوهای بچه‌ها با عروسک‌ها و با یکدیگر، مرگ، یأس، ناامیدی و شادی و امید مستتر در جریان زندگی آنان را نشان می‌دهد و در قالب این مستند هنری، جریان ملموس و عینی واقعیات را با جهان‌نگری شخصی و غیرمنتظره و بکر خود می‌آمیزد و از این‌رو با مستندهای گزارش‌گونه صرف، قابل تفکیک می‌نماید. محمدرضا بحری، سازنده معیشت، گویا با اولین تجربه خود در جشنواره حضور یافته بود. اما این حضور، پس از نمایشی حاصل کارش، حضوری ممتاز و قابل قبول تلقی شد. معیشت در زادگاه فیلمساز (یزد) ساخته شده است و با محور قراردادن یک روز از زندگی زنی سالخورده که خودخواسته و وظیفه تیمارداری همسر نابینایش را تقبل می‌کند، توانست جایزه بهترین موضوع را به خود اختصاص دهد. فیلمساز با توانایی چشمگیر موفق می‌شود با نقب زدن به درون زندگی کوچک و گرم زوجی فرتوت، وابستگی عاطفی و روابط حسی موجود در زندگی آنان را در فیلم جاری کند و القای این حس طی زمان نسبتاً کوتاه بیست دقیقه‌ای فیلم میسر می‌شود. معیشت حکایت تلاش مضاعف زن در چرخه مناسباتی است که اگرچه قابل تعمیم‌پذیری گسترده نیست اما نشان از توانایی‌ها و مداومت بالقوه زنانی در شرایط مشابه دارد. خوشبختانه هیئت داوران نیز علاوه بر تجارب و دانش مبسوط و غنی

راوی را پس‌رکی می‌شناسیم که با خواندن انشایی کوردکانه اوضاع خود و اطرافش را بازگو می‌کند اما فیلمساز با ظرافت به اهمیت و اختلاط تفکیک‌ناپذیر دختران کوچک در فضاهای کاری، تولیدی و تفریحی (آب‌بازی بچه‌ها که با حرکت اسلوموشن نشان داده می‌شود) پرداخته است و با شناخت دقیق و مبسوط از فضای بومی منطقه، به خوبی، تماشاگر را با موضوع درگیر می‌کند.

اما عروسک‌های کتبی بی‌تردید از قله‌های جشنواره بود. عظیم‌پور که قبلاً دستیار مخملباف و حاتمی‌کیا بوده، در اولین تجربه کارگردانی خود ثابت کرد که از تجربه‌هایش آموختنی‌ها را به خوبی آموخته و، با ذهن خلاق و جست‌وجوگر، از ایده‌های آینده‌است. موضوع فیلم ساختن عروسک‌هایی از پارچه و چوب بود که با دو پرسوناژ اصلی - دو دختر بچه - به پیش می‌رفت. عظیم‌پور می‌گوید: «سنت عروسک‌سازی در کتس (از روستاهای کردستان) چیزی بود که به نسل‌های پیشین تعلق داشت و به تدریج و در گذر زمان به بوته فراموشی سپرده شده بود. زمانی که ما با هدف ساخت این فیلم به منطقه مذکور رفتیم، مادرانی که هر کدام دخترانشان را بازیگر احتمالی فیلم تصور می‌کردند، طی چندروز ساختن عروسک‌های منسوخ شده را آموزش دادند و عروسک‌سازی دوباره در کتس نزد دختران و مادران زنده شد.»

عروسک‌های کتس، بی‌آن‌که مستقیماً از

نینا، در سفری به حقیقت



نگاهی به نمایش مرغ دریایی، اثر آنتوان چخوف، به کارگردانی اکبر زنجانیپور

● اکبر زنجانیپور، پس از سال‌ها آرزوی اجرای جدید «مرغ دریایی»، با رفع موانعی که به بحران‌های عصبی و جسمانی‌اش انجامید، بالاخره موفق شد آن را با گروهی متفاوت از ترکیب اولیه روی صحنه ببرد.

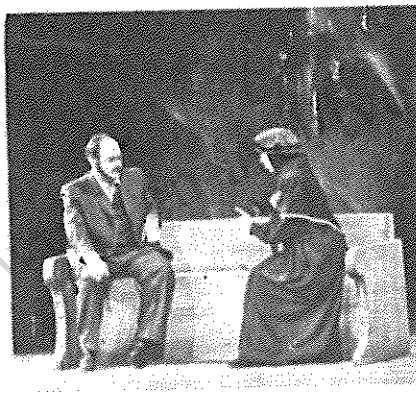
تأکید دارد. فضای امپرسیونیستی نمایشنامه‌های چخوف که در آن لحظه‌ها از اهمیت خاصی برخوردارند، در اجرای زنجانیپور، گهگاه رنگ و بویی اکسپرسیونیستی پیدا می‌کند و دنیای درونی آدم‌ها با استفاده از تغییرات نور و شکستن میزانشن‌های معمول به نمایش گذاشته می‌شود. در طول اجرای نمایشنامه، کارگردان دقیقاً بر مسئله آگاهی و مسئولیت‌پذیری انسان و به‌ویژه هنرمند برای عروج به کمال تأکید دارد. در شرایطی که صحنه‌های تئاتر کشور از امکان تجربه آثار نویسندگان خارجی محروم است، اجرای نمایشنامه مرغ دریایی فرصت نادری بود که بار دیگر شاهد اجرای اثری باشیم که در آن بر نقش حساس هنرمند در آشنا در هدایت جامعه تأکید دارد.

اکبر زنجانیپور، بازیگر و کارگردان با سابقه تئاتر ایران، سال‌ها بود که رؤیای اجرای جدیدی از مرغ دریایی را در ذهن می‌پروراند. او چندین بار کار تسمین نمایش را آغاز کرده بود اما به دلایل گوناگون، از جمله مشکل متن خارجی و کمبود بودجه و...، ادامه کار به تعویق افتاد تا بالاخره پس از پافشاری و تلاش فراوان و پس از رفع موانعی که برخی از آنها به بحران‌های عصبی و جسمانی در کارگردان و سایر افراد گروه منجر شد، زنجانیپور موفق شد مرغ دریایی را با گروه متفاوت از ترکیب اولیه روی صحنه ببرد. در موعد اجرا نیز، نمایش، علی‌رغم آمادگی گروه، بی‌هیچ توضیحی از سوی مرکز هنرهای نمایشی، با دو هفته تأخیر در نهم اردیبهشت در تالار وحدت به روی صحنه رفت و یادآور این گفته چخوف شد که: «آنچه اهمیت دارد این است که پایدار باشیم و تلاش کنیم و بیاموزیم که چگونه موانع را از سر راه خود برداریم و در محور اعتقاد خود حرکت کنیم».

یادداشت‌ها:

- ۱- مرغ دریایی، چخوف، ترجمه کامران فانی، پرده چهارم، نشر اندیشه، اسفند ۵۱.
- ۲- چخوف، ولادیمیر یرمیلوف، ترجمه حسن اکبریان‌طبری، نشر مینا، بهار ۷۱.
- ۳- همان.
- ۴- همان.

نهایت راه دوم را انتخاب می‌کند درحالی‌که می‌داند نینا راه صحیح را پیدا کرده‌است. چخوف هیچ‌یک از شخصیت‌های خود را محکوم نمی‌کند بلکه تنها سعی می‌کند واقعیت تأثیرآور زندگی آنها را به معرض نمایش بگذارد. تماشاگر که خود به ضعف‌های هموعان خویش واقف است، می‌تواند بی‌هدفی و سستی آدم‌های مرغ دریایی را درک کند. اما این شخصیت‌های سرگردان همگی در برابر تحول نهایی شخصیت نینا رنگ می‌بازند. نینا بالاخره موفق می‌شود که بر



زیبا خادم‌حقیقت و اکبر زنجانیپور در صحنه‌ای از نمایش مرغ دریایی

احساسات شخصی‌اش غلبه کند، کاری که سایر شخصیت‌های نمایش قادر به انجام آن نیستند و به همین دلیل در دور باطل پوچی گرفتار می‌شوند. اما گرایش به «تحقق خود» هدف زندگی نینا قرار می‌گیرد و این زن با تمام ویژگی‌های انسانی و قابل پاورش، استعدادهای آفرینندگی خود را در جهت ارتباط گسترده با مردم جامعه خویش به‌کار می‌گیرد تا بر آنها تأثیر بگذارد. با این نگاه، نمایشنامه مرغ دریایی، داستان پرنشیب و فراز خودشکوفایی است و از دید چخوف، تنها نینا، با روحیه صبور و مبارز خویش در این مسیر قدم برمی‌دارد. اجرای زنجانیپور از این نمایش نیز دقیقاً با همین برداشت روی صحنه آمده است و بر این پایان

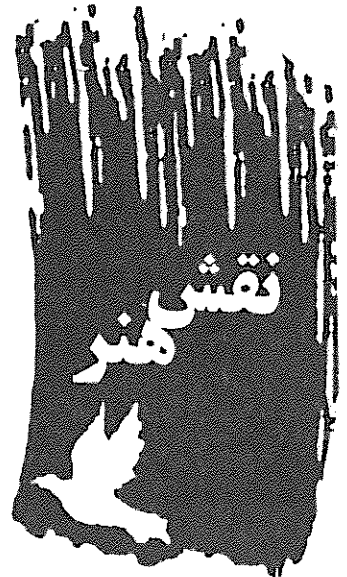
مهم شهرت و افتخار یا آنچه که من دودی در آرزویش بودم نیست. مهم آن است که بدانیم چطور بر دبار باشیم، چطور صلیب خودمان را به دوش بکشیم و ایمانمان را از دست ندهیم. من ایمان دارم و کمتر آسیب می‌بینم»^۱

شاید این چند جمله که از زبان نینا، یکی از شخصیت‌های اصلی نمایش مرغ دریایی شنیده می‌شود، در کوتاه‌ترین شکل ممکن پیام نویسنده را در این نمایش به مخاطب انتقال دهد. چخوف، خود درباره مرغ دریایی چنین گفته است:

«گفت‌وگویی فراوان در باب ادبیات، بی‌عملی، توأم با فضایی از عشق‌های گوناگون، محیط این نمایشنامه را دربر گرفته است»^۲ اما به قول چخوف «خوشبختی انسان نه از راه عشق بلکه از راه حقیقت به‌دست می‌آید»^۳ و نویسنده قصد داشته است در مرغ دریایی سفری برای رسیدن به حقیقت انجام دهد. بسیاری از منتقدان بر این باورند که چخوف در نگارش مرغ دریایی «خواننده را آزاد گذاشته‌است تا برداشت خود را از نمایشنامه بکند»^۴ اما، در واقع، ملال و بی‌هدفی زندگی هنرمندان وقت روسیه، از بین‌رفتن رؤیاهای یک نسل تازه‌نفس و انهدام خلاقیت‌های آن توسط ابدتال حاکم بر جامعه روشنفکر مآب و بورژوا، تنهایی آدم‌ها و تغییرات لحظه‌ای آنها، هر یک به تنهایی می‌تواند موضوع این اثر تلقی شود.

نینا و ترپلف هر دو نمایندگانی از نسل جوان هستند که در ابتدای نمایش، در دنیای آرام خویش زندگی می‌کنند اما مواجهه با واقعیت‌های جامعه بورژوازی و پی‌بردن به محدودیت‌های خویش، آنها را در برابر انتخابی بزرگ قرار می‌دهد: این که تلاش کنند و ادامه دهند و یا کناره بگیرند و نابود شوند. نینا واقع‌بینانه به افق چشم می‌دوزد و راه اول را در پیش می‌گیرد. او به تدریج با واقعیت‌های سخت زندگی آشنا می‌شود تا از پوسته باورهای کودکیانه خویش با رنج فراوان بیرون بیاید و خوشتر را از نو بیافریند و در این حین یاد می‌گیرد که قوی باشد و تحت هر شرایطی به راه خود ادامه دهد و هرگز به گذشته نگاه نکند. اما ترپلف آن‌چنان در تضاد دنیای واقعی و جهان آرمانی ذهنی گرفتار می‌شود که در





☆ کویسم ایرانی
- نمایشگاه نقاشی میترا دبیران
- گالری نقش جهان
- ششم تا دهم اردیبهشت ماه
● مونا سعیدی

میترا دبیران، فارغ‌التحصیل دانشکده هنرهای تزئینی در رشته معماری داخلی، پس از گذراندن کنکور وارد کنسرواتوار عالی دولتی موسیقی پاریس در رشته نوازندگی پیانو شده و سه سال با خانم‌های لوست دِکاو و مادلن ژیرودو، استادان کنسرواتوار پاریس، کار کرده است و مجدداً به ایران بازگشته و وارد دانشکده هنرهای تزئینی شده و دوره چهارساله آن را با درجه ممتاز و شاگرد اول در تمام چهارسال تحصیل به اتمام رسانده و پس از آن برای اخذ دیپلم معلمی پیانو وارد «اکول نورمال دو موزیک» در پاریس شده است. وی به ادبیات و نویسندگی علاقه دارد و نقاشی و موسیقی را از اوآن کودکی به موازات هم کار کرده

است.

● خانم دبیران با چه وسیله‌ای کار کرده‌اید؟
○ رنگ و روغن.
● در نمایشگاه اخیرتان پرتره، طبیعت بی‌جان و فیگور به چشم می‌خورد. سبک کارتان چیست؟
○ در پرتره‌سازی به رئالیسم بیشتر علاقه‌مندم و اصولاً اعتقاد دارم که نقاش، هرچند مدرنیست و نوگرا، باید بتواند با قدرت آثار رئالیستی به‌وجود بیاورد چرا که هنر رئالیستی الفبای هنر نقاشی است. اول باید کلمه را شناخت، بعد شعر گفت. در نقاشی هم اول باید شکل را شناخت، بعد آن را دفرمه کرد، استیلیزه کرد و آن



را درهم شکست. من در پرتره‌سازی و اصولاً هرآنچه با مدل زنده کار می‌کنم، به رئالیسم توجه دارم ولی در آثاری که ذهنی هستند، به سبک کویسم نقاشی می‌کنم. من به سبک کویسم علاقه‌مندم ولی انتخاب این سبک برای نقاشی‌هایم تنها به دلیل علاقه داشتن به این سبک نیست. ما ایرانی‌ها در ادبیات، شعر و نقاشی بسیار از موضوعات سمبلیک استفاده می‌کنیم، برای مثال گل لاله را سمبل

شهادت قرار داده‌ایم. اگر بخواهیم برای نشان دادن چنین موضوعی از سبک رئالیستی استفاده کنیم، به نظر من غیرواقعی جلوه می‌کند چرا که واقعاً در طبیعت لاله در خون نمی‌رود بلکه فقط سمبل آن است. موضوعات سمبلیک با سبک رئالیستی ناهماهنگ است، ناهماهنگی در هنر ناموفق است. سبک‌های کویسمی و یا سوررئالیستی امکان بیشتری در اختیار موضوعات سمبلیک قرار می‌دهند که می‌تواند با ادبیات و هنر ایران رابطه نزدیکی ایجاد کند.

● میان سوررئالیسم و کویسم کدام را ترجیح می‌دهید؟
○ من شخصاً نظر به این‌که موسیقی گار می‌کنم و کمی ریاضی، کویسم را به سوررئالیسم ترجیح می‌دهم، به‌خاطر قسمت‌بندی‌ها و امکان عمق دادن بدون ایجاد پرسپکتیو واقعی؛ کاملاً شبیه به مینیاتور ایران که در آن پرسپکتیو کاذب وجود دارد. البته کویسم کارهای من کاملاً با کویسم پایه‌گذاران آن، مثل پیکاسو، فرق دارد چرا که من ایرانی هستم و مثل نقاشان سنی ایران (مینیاتوربست‌ها) به کمال فرم اهمیت می‌دهم و اشکال را دفرمه یا خرد نمی‌کنم بلکه فقط آنها را استیلیزه می‌کنم.

● در بعضی فرم‌ها اغراق وجود دارد.
○ بله. اغراق در فرم‌ها را می‌پسندم. غالباً صحنه‌هایی که نقاشی می‌شوند، موضوعات روزمردی‌اند که به زودی از یاد می‌روند اما با تأکید هنرمند جاودانی می‌شوند و در ذهن اثری طولانی می‌گذارند. من هیچ ایشکالی نمی‌بینم که بر روی این تأکید تشدید می‌گذاشته شود. اغراق در فرم‌ها مثل تشدید می‌ماند و تأثیر را عمیق‌تر

می‌کند. کارهای کویسمی من پاره‌ای فیگور و پاره‌ای طبیعت بی‌جان هستند، البته در این نمایشگاه.

● چرا آثارتان را قاب نکرده‌اید؟
○ به‌منظر من قاب نقاشی را محدود می‌کند و فکر می‌کنم نقاشی می‌تواند و باید بدون کمک قاب‌های شکیل ارزشمندی و زیبایی خودش را به جلوه بیاورد.
● چرا آثارتان را برای فروش نگذاشته‌اید؟
○ من این آثار را برای ترضیه خاطر خودم و بنا به نیازی که از نظر عاطفی به خلق آثار نقاشی دارم، کشیده‌ام و به آنها علاقه‌مندم.

● این اولین نمایشگاه انفرادی شما در ایران است. چرا قبلاً آثارتان را به نمایش نگذاشته بودید؟
○ همان‌طوری که اشاره کرده‌ام، برای رضایت خودم نقاشی می‌کنم و تا به حال فکر می‌کردم نیازی به نشان دادن آنها نیست. نظر به این‌که هنر زبان بدون کلامی است برای برقراری رابطه با دیگران، و اثر هنری هر هنرمند نشان‌دهنده روحیات، اخلاقیات و طرز تفکر آن هنرمند است، در حال حاضر به این نتیجه رسیده‌ام که با معرفی آثارم خود را آن‌طور که هستم، معرفی کنم.

● ولی گویا در خارج چند نمایشگاه داشته‌اید.
○ بله. در پاریس سه نمایشگاه انفرادی داشته‌ام. دو نمایشگاه در مراکز دولتی شهرداری و یک نمایشگاه در مرکز همبستگی فرهنگی با دانشجویان خاور نزدیک - که برای فروش نبود. چون در اروپا برداشت نادرستی از زن ایرانی می‌شود، به عنوان یک زن وظیفه خود دانستم که به سهم خودم به معرفی زن ایرانی بپردازم. ■

چکیده روانشناسی

● تألیف: لیندا لیل

● مترجمان: مهدی محی‌الدین

● بناب، نیسان گاهان

● نشر دانا

● ۲۸۸ صفحه

● ۷۵۰ تومان

● مجموعه‌ای جامع و فشرده از

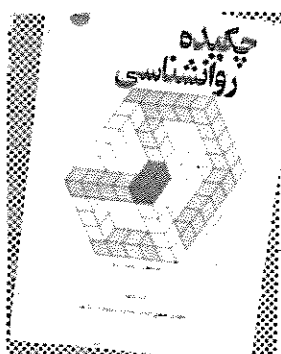
● رئوس شاخه‌های گوناگون و مطرح

● در روانشناسی معاصر برای

● دانشجویان روانشناسی و

● داوطلبان ورود به دوره‌های

● کارشناسی ارشد و دکتری



◀ زلزادایی از نمایشگاه

بین‌المللی کتاب تهران

در طول برگزاری نهمین نمایشگاه بین‌المللی کتاب تهران - که از تاریخ ۱۸ الی ۲۸ اردیبهشت‌ماه در محل دائمی نمایشگاه‌های تهران برگزار شد - کمیته نظارت و ارزش‌یابی کتاب، در کنار سایر وظایف خود، دستور جمع‌آوری بعضی کتاب‌ها را صادر کرد.

با نگاهی به مشخصات کتاب‌های جمع‌آوری شده از غرفه‌ها به نظر می‌رسد اسامی نسبت به نویسندگان زن و یا کتاب‌هایی با موضوع زن حساسیت خاصی وجود داشت.

از جمله این کتاب‌ها می‌توان به: از دهبی تا گمشده (فروغ فرخزاد، انتشارات معین)؛ میهمانی خدا حافظی (میلان کوندرا، انتشارات روشنگران)؛ شب ایلاتی عشق و چراغ‌های رابطه (خاطره حجازی، انتشارات روشنگران)؛ دل‌بند (تونی مورسون، برنده جایزه نوبل ادبی، انتشارات روشنگران)؛ چهارراه (غزاله علیزاده، انتشارات زستان)؛ آمادگی جسمانی بانوان (انتشارات نیلوفر)؛ و کلیه کتاب‌های دانیل استیل، فهیمه رحیمی و نسترن ثامنی و حتی عشق و گداز نمی‌میرد، نوشته امیلی برونته، اشاره کرد.

ناشران از دلیل جمع‌آوری کتاب‌های فوق اظهار بی‌اطلاعی کردند و گفتند: «به نظر می‌رسد که تنها عناوین کتاب‌ها مسئله بوده و در این مورد نیز تا حدی سلیقه‌ای برخورد شده است.»

گفتنی است کتاب آمادگی جسمانی بانوان در غرفه انتشارات نغمه ارائه می‌شد و در بعضی غرفه‌ها نیز کتاب‌هایی با عناوین مشابه کتاب‌های جمع‌آوری شده، نظیر اشرفزادگان دلباخته، می‌شد.

در نهمین نمایشگاه بین‌المللی کتاب تهران، حضور ناشران زن چندان چشمگیر نبود. بخش اطلاعات و ستاد مرکزی نمایشگاه از تعداد ناشران زن شرکت‌کننده در نمایشگاه اظهار بی‌اطلاعی کردند ولی به‌گفته یکی از ناشران زن شرکت‌کننده در نمایشگاه از حدود ۲۰ ناشر زنی که در سراسر کشور داریم، حدود هفت الی هشت نفر در

نمایشگاه شرکت کرده بودند.

از نکات مثبت نمایشگاه اسامی می‌توان به افزایش ساعات بازدید از نمایشگاه، گسترش فضای نمایشگاه، حضور گروهی از دختران و پسران دانش‌آموز، تحت عنوان پیش‌تازان و فرزندان، برای راهنمایی مردم و ارائه بروشورها و نقشه‌های راهنما و اختصاص دو سالن به نمایش موضوعی کتب داخلی اشاره کرد.

◀ سنگسار یک زن در ارومیه

به حکم دادگاه، یک زن و مرد به اتهام قتل و زنا محصنه در حضور مردم سنگسار شدند.

شهمین سلطان‌مرادی، فرزند سیروس، در آذرماه سال ۷۳ با همدمی فرد دیگری به نام محمدعلی همتی، شوهر خود را به قتل رساند و جسد وی را پس از آتش زدن در یکی از باغ‌های ارومیه دفن کرد.

◀ بازار سه روزه انجمن ملی حمایت از حقوق کودکان ایران

برای یاری رساندن به انجمن ملی حمایت از حقوق کودکان ایران بازار سه‌روزه‌ای در اردیبهشت‌ماه برپا شد.

در این سه روز بازار که در فرهنگسرای سرو برپا شد، افراد خیر اجناس خود را از کتاب و تابلوی نقاشی گرفته تا صنایع دستی و کارهای سفال و... به فروش گذاشته بودند. یکی از اعضای انجمن در این زمینه گفت: «۳۰ درصد درآمد هر غرفه جهت کمک به انجمن اختصاص خواهد یافت.»

در کنار عرضه کالا در این بازار، برنامه‌های متنوعی نیز، نظیر تئاتر، قصه‌گویی، سرود و تکنوازی، برای سرگرمی کودکان در نظر گرفته شده بود.

انجمن ملی حمایت از کودکان ایران به همت گروهی از مربیان، معلمان، نویسندگان، هنرمندان، حقوقدانان و متخصصان تعلیم و تربیت، با هدف بهتر کردن زندگی

کودکان، از آذرماه سال ۷۴ فعالیت خود را آغاز کرده است. این انجمن مستقل، غیردولتی، غیرسیاسی و غیرانتفاعی است و از سه دیدگاه به حمایت از حقوق کودکان توجه می‌کند: تقنینی (توجه به قوانین مدنی کشور در مورد کودکان)، اجرایی (کوشش برای اجرای این قوانین) و اجتماعی (دادن آگاهی به جامعه در مورد این قوانین و کلاً حقوق کودکان). مهین صنعتی، یکی از اعضای انجمن، ضمن بیان مطالب فوق گفت: «ما چندان محتاج پول نیستیم. بیشتر به نیروی انسانی فعال محتاجیم که اهل عمل باشد.»

◀ ازدواج غیرقانونی زنان ایرانی با اتباع بیگانه

افزون بر ۵۰ هزار مورد ازدواج غیرقانونی زنان ایرانی با اتباع افغانی در سطح کشور صورت گرفته است.

احمد حسینی، مشاور وزیر کشور و مدیرکل امور اتباع و مهاجرین خارجی، ضمن بیان مطالب فوق اظهار داشت: «روند افزایش ازدواج غیرقانونی اتباع خارجی با زنان ایرانی دولت را به شدت نگران کرده است.» وی افزود: «این ازدواج‌ها به شکل شرعی انجام شده اما چون فاقد مجوز لازم از وزارت کشور (پروانه زناشویی) می‌باشد، جنبه قانونی ندارد.»

وی عدم صدور شناسنامه برای فرزندان حاصل از این ازدواج‌ها، عدم امکان تحصیل برای آنان و عدم توانایی دفاع از حقوق زن ایرانی را در شرایطی که مرد خارجی بخواهد ترکش کند، از تبعات منفی اجتماعی - فرهنگی این‌گونه ازدواج‌ها برشمرد. مدیرکل امور اتباع و مهاجرین خارجی وزارت کشور به خانواده‌های ایرانی هشدار داد که تحت هیچ شرایطی بدون مجوز وزارت کشور به دختران خود اجازه ازدواج با اتباع بیگانه را ندهند.

◀ برگزاری کنسرت بداهه‌نوازی و بداهه‌خوانی به‌منفع فرهنگسازیه کودکان و

نوجوانان

حسین علیزاده، آهنگساز و نوازنده تار، ۵۰ درصد از درآمد کنسرت اخیر خود را برای کمک به انتشار فرهنگسازیه کودکان و نوجوانان به شورای کتاب کودک اهدا کرد.

فرهنگسازیه کودکان و نوجوانان نخستین دایره‌المعارف زبان فارسی برای کودکان و نوجوانان است که با بهره‌گیری از کمک داوطلبانه ۲۵۰ نفر از استادان و متخصصان در رشته‌های مختلف و تعداد زیادی از کودکان و نوجوانان، در یک مجموعه ۲۲ جلدی به صورت الفبایی، منتشر می‌شود.

سوگند مافی، یکی از اعضای شورای کتاب کودک، در مورد برگزاری کنسرت بداهه‌نوازی و بداهه‌خوانی حسین علیزاده در تالار وحدت و فرهنگسرای بهمن گفت: «آقای علیزاده دو فرزند دوقلو دارند که کلاس دوم راهنمایی هستند. ایشان را فرزندان‌شان با فرهنگسازیه آشنا کرده بودند و بعد خودشان به ما پیشنهاد برپایی کنسرت دادند.»

وی ضمن اشاره به عدم اطلاع بسیاری از پدران و مادران و حتی مدارس از وجود چنین فرهنگسازیه‌ای گفت: «وجود این فرهنگسازیه در کتابخانه مدارس بسیار ضروری است اما متأسفانه مسئولان مدارس یا از وجود آن بی‌اطلاعت یا دید لازم را ندارند. فرهنگسازیه هم کالای تجاری نبود که ما از طریق تابلوهای تبلیغاتی آن را به مردم معرفی کنیم و لازم بود که با یک وسیله فرهنگی به مردم معرفی شود. برپایی این کنسرت و اصولاً چنین اقداماتی نه تنها از نظر تبلیغاتی و فرهنگی که حتی از نظر مالی هم می‌تواند تا حدودی مداوم انتشار فرهنگسازیه را تضمین کند.»

سوگند مافی در پایان افزود: «این‌که یک هنرمند هنرش را در اختیار یک کار فرهنگی می‌گذارد، بسیار دلگرم‌کننده است.»

کنسرت بداهه‌نوازی و بداهه‌خوانی در اواخر اردیبهشت‌ماه، با همکاری حسین علیزاده (نوازنده تار)، داریوش زرگری (نوازنده تنبک) و محسن کرمانی (خواننده) در دو نوبت در تالار وحدت و فرهنگسرای بهمن برگزار شد.

در آخرین روز برگزاری کنسرت

توران میرهادی، دبیر شورای کتاب کودک، ضمن اشاره به تأثیر تلاش و همدلی مردم، هنرمندان و استادان دانشگاه در جهت تداوم کار شورای کتاب کودک، خطاب به حضار در تالار گفت: «من از طرف تمام بچه‌های این سرزمین سپاسگزار آقای عزیزاده و کلیه کسانی هستم که در برپایی این کنسرت نقشی داشته‌اند.»

◀ نماینده اردبیل اعلام کرد: سقط جنین یک زن در حمله به یک سینما

علی محمد غریبانی، نماینده مردم اردبیل، در سخنان پیش از دستور خود در جلسه علنی ۳۱ اردیبهشت‌ماه مجلس شورای اسلامی، از سقط شدن جنین زنی در اثر حمله عده‌ای به یک سینما اظهار تأسف کرد.

نماینده اردبیل در بخشی از سخنان خود گفت: «متأسفانه چندی است پدیده‌ای ظهور نموده و افراد معدودی در خیابان‌ها به ایجاد رعب و وحشت پرداخته و عده‌ای را مورد ضرب و جرح قرار داده و بسا به مخاطره انداختن امنیت عمومی و حمله به اماکن عمومی، از قبیل دانشگاه‌ها و سینماها، مردم را مورد ایذا و شکنجه قرار می‌دهند که در یک مورد نیز متأسفانه حتی به سقط جنین خانمی منجر شده است.»

وی تأکید کرد که هیچ جریانی در این مقطع از این پدیده نامقدس طرفی نیست است و مسئولان باید بدون تعلل، با برخورد لازم، فرهنگ سلامت و امنیت جامعه را از صدمه بیشتر مصون نگه دارند.

◀ انصار حزب‌الله تابلوی فیلم تحفه هند را از سردر سینما پایین کشیدند

انصار حزب‌الله ۱۴ اردیبهشت‌ماه با اجتماع در برابر سینما قدس تهران، ضمن محکوم کردن مظاهر فساد و بدحجابی، خواستار پیگیری و برخورد جدی مسئولان کشور با این موارد شدند. در این اجتماع مسعود دهنمکی

ضمن اشاره به وظایف نیروی انتظامی گفت: «نیروی انتظامی ۶۰ هزار نیرو در سراسر کشور دارد که اگر هر یک از آنها بخواهند با مظاهر بدحجابی و فساد برخورد کنند، دیگر معضلی پدید نخواهد آمد.» وی همچنین تأکید کرد که اقدامات انصار حزب‌الله جنبه اصلاح‌گراانه دارد.

در پایان انصار حزب‌الله نسبت به نمایش فیلم تحفه هند در سینما قدس اعتراض کردند و تصاویر این فیلم سینمایی را از سردر سینما پایین کشیدند.

◀ عذرخواهی انصار حزب‌الله از مسئولان سینمای کشور

انصار حزب‌الله با انتشار بیانیه‌ای مسئولیت تعرض به سینما قدس را قبول کرده، اشتباه خود را پذیرفتند و از مهندس ضرغامی، معاون امور سینمایی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، عذرخواهی کردند. انصار حزب‌الله در مورد چگونگی ماجرا آورده‌اند:

«در حاشیه تجمع برادران و خواهران انصار حزب‌الله در میدان ولی عصر «عج» که در جریان یکی از برنامه‌های امر به معروف و نهی از منکر در بعدازظهر روز یکشنبه ۷۵/۲/۱۶ صورت گرفت، تعدادی از برادران اقدام به تذکر به افرادی که شئونات اسلامی را رعایت نمی‌نمودند، کرده و از ورود آنان به سینما قدس جلوگیری بعمل آوردند و نهایتاً این مسئله با اعتراض مسئولین سینما به درگیری ناخواسته‌ای که به تعرض به سینما و شکستن شیشه‌های آن انجامید، منجر شد که این تعرض به‌هیچ‌وجه جزء برنامه‌ها و اهداف انصار حزب‌الله نبوده است.»

انصار حزب‌الله هشدار دادند که در موقع مقتضی وظیفه خود را در قبال بعضی روزنامه‌ها انجام خواهند داد: «البته لازم به ذکر است که روزنامه‌های معاند و مسئله‌داری که هدفی جز مقابله با نظام اسلامی و معارضه با مبانی اعتقادی و ارزشی انقلاب و اسلام نداشته و علم‌پایندی آنان به دستاوردها و مقدسات انقلاب بر همگان آشکار است، همگام با

گروهک‌های ورشکسته سیاسی جدید با هدف گرفتن ماهی از آب گل‌آلود به جنجال و جعل خبر در مورد این موضوع پرداخته و با اغراض شوم اقدام به بزرگنمایی و اغراق در نقل خبر درگیری مذکور نمودند که از جمله این خبرها می‌توان به خبر ضرب‌وشتم رهگذران و... اشاره کرد. انصار حزب‌الله ضمن تکذیب شدید این‌گونه خبرها، در موقع مقتضی وظیفه خود را در مقابل این خبرپراکنی‌های مغرضانه روزنامه‌ها و نشریات و گروهک‌های معلوم‌الحالی که با هدف ایجاد تقابل بین انصار حزب‌الله، و مسئولین متعهد سینمای کشور و یا با هدف انتقام‌جویی از حزب‌الله به‌واسطه عدم توفیق سیاسی در انتخابات صورت می‌گیرد، انجام خواهد داد.

انصار حزب‌الله در مورد موضوع تعرض به سینما قدس اعلام کرده‌اند:

«انصار حزب‌الله ضمن پذیرش صادقانه اشتباه و قبول مسئولیت مسائل پیش‌آمده، از مسئولین متعهد سینمای کشور و به‌خصوص برادر بسیجی و حزب‌اللهی، آقای مهندس ضرغامی عذرخواهی می‌نماید.» انصار حزب‌الله دست‌اندرکاران فعلی معاونت سینمایی وزارت ارشاد را مجموعه‌ای متین، فهیم، دلسوز و حافظ ارزش‌های انقلاب و اسلام دانسته و آنان را جزو مجموعه انصار حزب‌الله به‌شمار آورده‌اند.

در پایان این بیانیه، انصار حزب‌الله آمادگی خود را برای کمک به برادران‌شان در امور سینمایی اعلام کرده‌اند.

◀ وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی اعلام کرد:

حمله به هموطنان و ضرب‌وشتم آنها محکوم است

وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی با صدور اطلاعیه‌ای حمله روز یکشنبه، ۱۶ اردیبهشت‌ماه را به سینما قدس تهران محکوم کرد. متن اطلاعیه به شرح زیر است: طبق اطلاع واصله، روز

یکشنبه، ۷۵/۲/۱۶، عده‌ای در اعتراض به پخش یک فیلم، با حمله به سینما قدس تهران و شکستن درب و شیشه وارد ساختن ضرب‌وشتم به تعدادی از هموطنان عزیزی که برای تماشای این فیلم در سینما تجمع کرده بودند، خسارات بدنی و مالی وارد کردند. وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی با اظهار تأسف و پوزش فراوان از آسیب‌دیدگان پار دیگر این‌گونه حرکت‌های غیرمسئولانه و عمولانه را که موجب لکه‌دار شدن چهره نظام جمهوری اسلامی و باعث هتک حرمت مردم عزیز می‌گردد، محکوم می‌کند. یقیناً این شیوه اعتراض مورد تأیید امت حزب‌الله و هوشار نخواهد بود.

وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی مجدداً اتخاذ راه قانونی به جای برخورد مستقیم و تذکر به مسئولان مربوط را به عنوان بهترین روش تأکید می‌کند.

◀ دعوت کمیته المپیک عمان از فائزه هاشمی

رئیس شورای همبستگی ورزش بانوان کشورهای اسلامی به دعوت سازمان کمیته المپیک عمان، به منظور انجام یک دیدار رسمی پنج روزه، روز ۱۶ اردیبهشت‌ماه وارد مسقط شد.



فائزه هاشمی را در این سفر طاهره طاهریان، معاون ورزش بانوان ایران، و چندتن دیگر از دست‌اندرکاران امور ورزش جوانان و بانوان همراهی کردند. شیخ احمد بن مرهون، رئیس کمیته ملی المپیک عمان، در دیدار با هیئت ایرانی خواستار توسعه روابط ممتاز دو کشور در زمینه‌های

دوره‌های «مجله زنان» با جلد زرکوب

زنان	زنان	زنان	زنان
سال اول	سال دوم	سال سوم	سال چهارم
۱-۹	۱۰-۱۵	۱۶-۲۲	۲۳-۲۷
۱۳۷۰-۷۱	۱۳۷۲	۱۳۷۳	۱۳۷۴

علاقتمندان می‌توانند برای هر یک از دوره‌های اول و دوم و سوم و چهارم (شماره‌های ۱ تا ۲۷) مبلغ ۲۰۰۰۰ ریال به حساب جاری شماره ۱۹۷۰ بانک ملی ایران شعبه سمیه به نام مجله زنان (قابل پرداخت بر شعب بانک ملی در سراسر کشور) واریز کرده، کپی رسید را همراه با آدرس دقیق، کدپستی و تلفن خود، به آدرس تهران، صندوق پستی ۱۵۸۷۵ - ۵۵۶۴ ارسال فرمایند.

هزینه ارسال با پست سفارشی بر عهده «زنان» است.

مذهب کاتولیک، قانونی ساختن ازدواج هم‌جنس‌بازان را قضی قوانین آفرینش خواند و کشیش ژان ادموندوکی، رئیس دانشگاه سالزین ایتالیا، نیز مخالفت خود را نسبت به تبعیت دولت‌های اروپایی از هلند اعلام کرد. به گزارش خبرگزاری جمهوری اسلامی، براساس مصوبه اخیر پارلمان ایتالیا تحت عنوان «وحدت اجتماعی»، زوج‌های هم‌جنس پس از دو سال زندگی مشترک می‌توانند خواستار رسمیت و ثبت قانونی آن شوند.

براساس همین گزارش، در فرانسه نیز، به‌رغم مخالفت‌های موجود، زوج‌های هم‌جنس می‌توانند با ارائه گواهی زندگی مشترک از تخفیف خانوادگی برای حمل و نقل شهری و بین‌شهری استفاده کنند. در حالی که دستگاه‌های دولتی و پارلمان این کشور این نوع ازدواج‌ها را کماکان قانونی نمی‌دانند.

چیللر در تلاش برای

اتلاف مجدد

تانسو چیللر، نخست‌وزیر سابق ترکیه، سعی دارد با گفت‌وگو با حزب سوسیال دموکرات، شریک ائتلافی پیشین حزب راست، بار دیگر دولت ائتلافی تشکیل داده تا از برگزاری انتخابات مجدد اجتناب شود.

پس از آن‌که نمایندگان حزب اسلامی رفاه، تانسو چیللر را به اختلاس متهم کردند و از پارلمان این کشور خواستند تحقیقاتی را در این زمینه انجام دهد، قرار شد دو کمیسیون پارلمانی به اقدامات خلافی که به چیللر نسبت داده می‌شود رسیدگی و دو گزارش تسلیم پارلمان کنند. در صورت اثبات اتهام چیللر، وی برای محاکمه تسلیم دادگاه قانون اساسی ترکیه خواهد شد.

در پی این مسئله و اعلام موافقت برخی نمایندگان حزب مام میهن، به رهبری مسعود ایلماز، برای رسیدگی به این اتهامات کمیته اجرایی حزب راه راست، به رهبری تانسو چیللر، تصمیم خود را مبنی بر خروج دولت ۱۱ هفته‌ای ایلماز از ائتلاف حاکم بر ترکیه اعلام کرد.

عام‌المنفعه و ایراد سخنرانی‌های مختلفی در نگرش فساد اداری و سیاستمداران خودمدار به تدریج چهره‌های جلید از خود ارائه کرده است. یکی از اقدامات وی تأسیس بیمارستانی در لاهور برای مداوای بیماران سرطانی بوده است.

وی که در ابتدا خود را تنها یک مصلح اجتماعی می‌دانست و ادعا می‌کرد که از ورود به صحنه سیاست اکراه دارد، با اصرار طرفدارانش با تأسیس حزب «طریق انصاف» در صحنه سیاست پاکستان مطرح شده است.

عمران خان با انتقاد از جو سیاسی موجود در پاکستان می‌گوید: «مردم این کشور حقوق سیاسی خود را از دست داده‌اند. تنها عده‌ای از برگزیدگان جامعه دارای حقوق انحصاری هستند. حزب طریق انصاف در صدد است که عدالت اجتماعی را در این جامعه برقرار سازد.»

گفتنی است که احزاب مخالف دولت بی‌نظیر بوتو، نخست‌وزیر پاکستان، کوشیده‌اند عمران خان را راضی به ائتلاف کنند اما تاکنون موفق نشده‌اند.

رسمیت یافتن

ازدواج‌های غیرمتعارف در اروپا

به رسمیت شناخته شدن ازدواج‌های غیرمتعارف در هلند موجب بروز واکنش‌هایی در ایتالیا شد و کاتولیک‌های ایتالیا از به تصویب رسیدن قانونی مشابه در این کشور ابراز نگرانی کردند.

لایحه به رسمیت شناختن ازدواج‌های غیرمتعارف پس از ارائه به پارلمان هلند با اکثریت آرا به تصویب رسید. بدین ترتیب هلند اولین کشور اروپایی است که ازدواج هم‌جنس‌بازان را به رسمیت شناخته است. طبق این قانون زوج‌های هم‌جنس از کلیه حقوق قانونی و خانوادگی ازدواج‌های معمولی بهره‌مند خواهند شد و می‌توانند کودکان یتیم را به فرزندخواندگی قبول کنند.

چینو کونحتی، استاد الهیات

ورزشی، به‌ویژه ورزش بانوان، گردید. وی گفت: «امیدوارم زنان کشور ما نیز به‌خوبی از تجاری که شما دارید استفاده کنند تا بتوانند در دومین دوره بازی‌های بانوان کشورهای اسلامی در پاکستان شرکت کنند.»

فائزه هاشمی، نایب رئیس کمیته ملی المپیک ایران، نیز ضمن تشکر از استقبال گرم مقامات عمانی، آمادگی جمهوری اسلامی ایران را برای تبادل تیم‌های ورزشی و برگزاری مسابقات دو جانبه مربی‌گری و داوری اعلام کرد.

فائزه هاشمی همچنین در ملاقاتی که با سیدفهد آل‌سعید، نخست‌وزیر عمان داشت، گفت: «باید تلاش کنیم با کارهای فرهنگی و اجتماعی و حضور در همه عرصه‌ها، از جمله ورزش بانوان با قوانین اسلامی پیش‌های غلط مربوط به زنان را در همه عرصه‌ها با ارائه فرهنگ سالم از بین ببریم.»

در خاتمه این مذاکرات مقرر شد زمینه‌های همکاری بین دو کشور در تفاهت‌نامه‌ای مشخص و برنامه آن تنظیم شود.

هیئت ایرانی در آخرین روز سفر خود نیز با شیخ عبدالله القتیبی، رئیس مجلس شورای اسلامی عمان، دیدار و گفت‌وگو کرد.

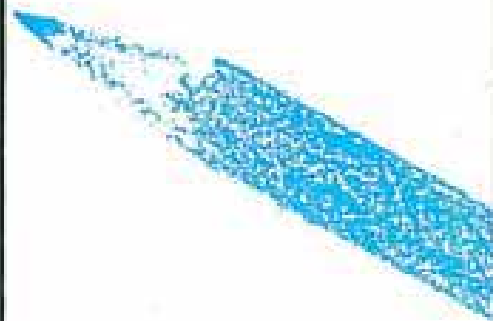
رقیب جدید بی‌نظیر بوتو

عمران خان، کاپیتان سابق تیم کریکت پاکستان، با تأسیس حزب «طریق انصاف» وارد صحنه سیاست پاکستان شد.



عمران خان، قهرمان ورزش پاکستان، با شرکت در امور

چانه‌کتاب
۱۴
 نیمه اول تیرماه ۱۳۷۵
 منتشر شد
 تهران، صندوق پستی ۱۳۷-۱۳۵۵، تلفن: ۰۲۰-۳۸۰۳۰۳۰



استدler
STAEDTLER

اجاقهای مایکروویو ناسیونال

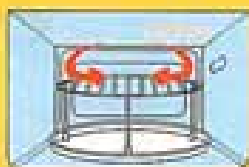
سریعترین و آسان ترین روش پخت - دیرپز است و گرم کردن مجدد غذا



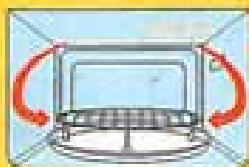
روش پخت با امواج مایکروویو



روش کباب پزی



روش کباب کردن



روش پخت ترکیبی

NN-9853

قابلیت های مایکروویو ناسیونال:

- ۱- نفوذ امواج مایکروویو به داخل غذا باعث ایجاد حرارت زیادی می شود که با آن می توان غذاهای منجمد را سریعاً گرم کرد و یا پخت.
- ۲- گردش حرارت در داخل محفظه مایکروویو بطور یکنواخت، مناسب ترین روش برای طبخ کباب و برشته کردن می باشد.
- ۳- نفوذ حرارت با فشار به داخل مواد غذایی (گوشت) موجب کباب شدن سریع می گردد (گریل).
- ۴- ترکیب حرارت حاصل از امواج مایکروویو و الکتنت برقی باعث مغز پخت شدن انواع گوشت و برشته شدن آنها میشود.

 **National**

تلفن مرکز سرویس شرکت تجارتهی کوفرد: ۰۲۹ - ۲۰۲۰۰۲۹۸